

مشاعر
معدنی
موسیقی

مولانا جلال الدین محمد

ویرایش شدہ براساس

سید محمد حسن میرزا

دفتر چہارم

کتاب حاضر هنوز به زیور طبع آراسته نشده
است؛ در شرف چاپ و نشر قرار دارد؛ لذا حق چاپ
و نشر برای مکتب وحی محفوظ است.

ديباچه دفتر چهارم

[بسم الله الرحمن الرحيم]^١

الحمدُ لِلّهِ حَقَّ حَمْدِهِ

و الصَّلَاةُ و السَّلَامُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ

مُحَمَّدٍ و آلِهِ و صَحْبِهِ و ذُرِّيَّاتِهِ.

أَمَّا بَعْدُ، فَهَذَا الظَّنُّ الرَّابِعُ إِلَى أَحْسَنِ المَرَابِعِ، و
أَجَلِّ المَنَافِعِ، تَسْرُّ قُلُوبَ العَارِفِينَ بِمُطَالَعَتِهِ كَسُرُورِ
الرِّيَاضِ بِصُوبِ^٢ الغَمَامِ و أُنْسِ العُيُونِ بِطِيبِ المَنَامِ.
فِيهِ ارْتِيَا حُ الأرواحِ، و شِفَاءُ الأشْبَاحِ. و هُوَ كَمَا يَشْتَهِيهِ
المُخْلِصُونَ و يَهْوُونَهُ، و يَطْلُبُهُ السَّالِكُونَ و يَتَمَنَّوْنَ.
لِلْعُيُونِ قُرَّةً و لِلنُّفُوسِ مَسْرَّةً، أَطِيبُ الثَّمَارِ لِمَنْ اجْتَنَى،
و أَجَلُّ المُرَادَاتِ و المُنَى. مُوَصِّلُ العَلِيلِ إِلَى طَبِيبِهِ، و
هَادِي المُحِبِّ إِلَى حَبِيبِهِ. و هُوَ بِحَمْدِ الله عَزَّ و جَلَّ
مِنْ أعْظَمِ المَوَاهِبِ، و أَنْفَسِ الرِّغَائِبِ، مُجَدِّدُ عَهْدِ
الأَلْفَةِ، مُسَهِّلُ عُسْرَةِ أَصْحَابِ الكُلْفَةِ. يَزِيدُ النِّظْرُ فِيهِ

^١. الحاقى از نسخه قونيه.

^٢. نسخه قونيه: بصوت.

أَسْفَا لِمَنْ بَعْدَ، وَ سُرُوراً وَ شُكْرًا لِمَنْ سَعِدَ، يَتَضَمَّنُ
 صَدْرُهُ مَا لَمْ يَتَضَمَّنْ صُدُورُ الْغَانِيَاتِ مِنَ الْحُلَلِ، جَزَاءً
 لِأَهْلِ الْعِلْمِ وَ الْعَمَلِ، فَهُوَ كَبَدْرٍ طَلَعَ، وَ جَدِّ رَجَعَ، زَائِدٌ
 عَلَى تَأْمِيلِ الْأَمَلِينَ، رَائِدٌ كَرُودِ الْعَامِلِينَ^٢، يَرْفَعُ الْأَمَلَ
 بَعْدَ انخِفاضِهِ، وَ يَبْسُطُ الرَّجَاءَ عِنْدَ انقِباضِهِ، كَشَمْسٍ
 أَشْرَقَتْ، مِنْ بَيْنِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ، نُورٌ لِأَصْحَابِنَا، وَ كَنْزٌ
 لِأَعْقَابِنَا.

وَ نَسَأَلُ اللَّهَ التَّوْفِيقَ لِشُكْرِهِ فَإِنَّ الشُّكْرَ قَيْدٌ لِلْعَتِيدِ،
 وَ صَيْدٌ لِلْمَزِيدِ^٣، وَ لَا يَكُونُ إِلَّا مَا يُرِيدُ.

وَ مِمَّا شَجَانِي أَنْتَى كُنْتُ نَائِمًا *** أَعْلَلُّ مِنْ بَرْدِ بَطِيبِ النَّتْسَمِ
 إِلَى أَنْ دَعَتِ وَرَقَاءُ مِنْ غُصْنِ أَيْكَةٍ *** تُعَرِّدُ مُبَاكَاهَا بِخُسْنِ التَّرْنَمِ
 قَلَّو قَبْلَ مُبَاكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً *** لِسُعْدَى، شَفِيئَتِ النَّفْسِ قَبْلَ التَّنَدُمِ^٤
 وَلَكِنْ بَكَتِ قَبْلِي، فَهَيَّجَ لِي الْبُكَاءُ *** بُكَاهَا، فَقُلْتُ: «الْفَضْلُ لِلْمُنْقَدِمِ»

رَحِمَ اللَّهُ الْمُتَقَدِّمِينَ وَ الْمُتَأَخِّرِينَ وَ الْمُتَنَجِّزِينَ وَ
 الْمُتَبَحِّرِينَ بِفَضْلِهِ وَ كَرَمِهِ وَ جَزِيلِ آيَاتِهِ وَ نِعَمِهِ؛ فَهُوَ
 خَيْرٌ مَسْئُولٍ وَ أَكْرَمُ مَأْمُولٍ. ﴿فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَ هُوَ
 أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ﴾^٥، [وَ خَيْرُ الْمُؤَنِّسِينَ]^٦ وَ ﴿خَيْرٌ

١. قسطنطينيه (ب): و سكرًا.

٢. متن نيكلسون: رائدٌ لروُد. بریتانیا (الف): زایدٌ لودٌ.

٣. عبارتی است که برخی آن را روایت نبوی دانسته و برخی دیگر کلامی از گذشتگان که: «النِّعْمُ وَ حَسْبِيَّةٌ فَفَقِّدُوهَا بِالشُّكْرِ؛ نعمت‌ها (همچون حیوانات نااهلی اند که) می‌رمند، آن‌ها را با شکر بند کنید.»

٤. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: بسعدی.

٥. سوره یوسف آیه ٦٤.

٦. الحاقی از نسخه قونیه.

الوارثین ﴿﴾ و خیرٌ مُخْلِیفٍ رازقٍ للعابدينَ الزَّارِعِينَ
الْحَارِثِينَ. و صَلَّى اللهُ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ و آلِهِ و صَحْبِهِ
الْأَكْرَمِينَ، و عَلَيَّ جَمِيعِ الْأَنْبِيَاءِ و الْمُرْسَلِينَ، آمِينَ يَا
رَبَّ الْعَالَمِينَ.

ترجمه دیباچه دفتر چهارم

تمام حمد خدای را آن چنان که شایسته اوست، و
درود و سلام بر بهترین خلائق، محمد و آل او، و بر
اصحاب و ذریه حضرتش.

أَمَّا بَعْدُ، این دفتر، سفر چهارم است به بهترین
سبزهزاران بهاری و مراتع، و جلیلترین بهره‌ها و
منافع. قلوب عارفان با مطالعه و دقت در آن، مسرور
می‌شوند چنان‌که گلشن طبیعت از ریزش باران به
سرور و نشاط می‌آید و چشمان که به خوابی گوارا
انس می‌یابند. در آن آسایش ارواح است و شفای
کالدها. و این حقایق همان‌گونه‌اند که مُخْلِصَانِ
دوست می‌دارند و بدان راغب‌اند، و سالکان
می‌طلبند و آرزو می‌کنند. مایه روشنی چشمان
سالکان است و سرور خاطر طالبان، و پاک‌ترین
میوه‌ها هستند برای آنان که از آن میوه می‌چینند و
والا ترین خواسته‌ها و آرزوها برای آرزومندان.

رنجور و دردمند را به طیب می‌رسانند و عاشق را به حبیب و معشوق رهنمون می‌شوند. و به لطف خداوند عزوجلّ از عظیم‌ترین عطیه‌ها و نفیس‌ترین گنجینه‌هایند (که رغبت‌کنندگان بدان راغب گردند). میثاق انس و دوستی [با خدا] را زنده می‌کند و سختی تنگدستان را آسان می‌گردانند. نظر در آن مایهٔ فزونی حسرت و اندوه دورافتادگان است و سرور و شکر سعادت‌مندان. سینه‌اش چنان از حقائق جمیله آکنده و زیب یافته است که سینهٔ زیبارویان از حُلّه‌ها و جامه‌ها بمانند آن زینت نیافته، و این حقائق جمیله پاداشی است برای عالمان و عاملان. و آن به‌سان قرص ماهی است که طالع گشته و دولت و بختی است که دوباره روی آورده و ورای آمال آرزومندان است.

همچون پیش‌آهنگی است که عاملان در طلبِ پیش‌می‌فرستند (تا آب معین را یافته، ایشان را بدان ره نماید)، آرزوهای مرده را زنده می‌کند و امید را پس از فِسرُدگی، گرمی و فزونی می‌بخشد. به‌سان خورشیدی است که از پس پراکندگی ابرها [از

مشرق جان] سربرآورده و تابان می‌گردد، نوری
است برای دوستان و گنجینه‌ای برای آیندگانمان.

و از خدا توفیق شکرگذاری می‌خواهیم، که شکر
همچون بندی حافظ نعمت حاضر است و کمندی
برای صید مزید نعمت. و نخواهد شد جز آنچه او
بخواهد!

(شعر:)

و از جمله آنچه مرا اندوه می‌دهد آن است که در
خواب بودم و در خنکای نسیم، تن خویش را
می‌آسودم،

تا اینکه مرغی عاشق بر شاخسار درختی با
صدایی دلنشین نغمه اندوه خویش سر داد و مرا به
خویش فرا خواند

اگر من پیش از گریه او از عشق سعدی
[محبوبه‌ام] می‌گریستم و ناله عشق سرمی‌دادم
هرآینه روان خویش را پیش از پشیمانی التیام
می‌بخشیدم [و از توجه به غیر او پاک می‌کردم]

ولیکن آن مرغ پیش از من گریست، و گریه‌اش
گریه مرا برانگیخت [و مرا به یاد فراق محبوبه‌ام
انداخت]، پس می‌گویم [و اعتراف می‌کنم که]:

«فضیلت از آن سابقان است.»

خداوند به فضل و کرم و نعمت بسیار خویش
رحمت کند [از اهل ایمان] متقدّمین و متأخرین را و
آنان را که قاطعانه طالب تحقق وعده خداوندند و
غوطه‌وران دریای معرفتش را؛ که او بهترین کسی
است که از او بخواهند و بدو امید رود. ﴿زیرا که او
بهترین حافظان است و مهربان‌ترین
رحمت‌کنندگان﴾ و او بهترین مونسان و وارثان است
(که همه چیز از بین می‌رود و اوست باقی) و اوست
بهترین عوض‌دهندگان و روزی‌دهندگان برای
عابدان که [در دنیا] می‌کارند و [در آخرت] درو
می‌کنند. و درود خداوند بر محمّد و خاندان او و بر
اصحاب بزرگوار او و بر جمیع انبیا و فرستادگان
خداوند، اجابت فرمای پروردگار عالمیان.

[بیان آنکه همت و طلب عالی حسام‌الدین]

[موجب ظهور مثنوی است]

ای ضیاء الحق حُسامُ الدِّین، ثوی *** که گذشت از مه به نورت مثنوی
همتِ عالی تو - ای مُرتجی - *** می‌کشد این را، خدا داند کجا!^۱

گردن این مثنوی را بسته‌ای *** می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان، کِشنده ناپدید *** ناپدید از جاهلی کِش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای *** گر فزون گردد، تو آش افزوده‌ای
چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین *** می‌دهد حق آرزوی متقین
«كَانَ لِلَّهِ» بوده‌ای در مامضی *** تا که «كَانَ اللَّهُ لَهُ» آمد جزا^۲

مثنوی از تو هزاران شکر داشت *** در دعا و شکر گفها بر فراشت
در لب و گفتش خدا شکر تو دید *** فضل کرد و لطف فرمود و مزید^۳

زانکه شاکر را زیادت وعده است *** آن‌چنان‌که قُربِ مزِدِ سجده است^۴

گفت: «وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ» یزدانِ ما *** قُربِ جان شد سجدهٔ ابدانِ ما^۵

گر زیادت می‌شود، زین رو بود *** نَز برای بوش و های و هو بود^۶

با تو ما چون رَز به تابستانِ خَوشیم *** حکم داری، هین بکِش، تا می‌کِشیم^۷

خوش بکِش این کاروان را تا به حج *** ای امیر صبر و «مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»^۸

حج زیارت‌کردن خانه بود *** حج رُبُّ الْبَيْتِ مردانه بود^۹

ز آن «ضیاء» گفتم - حُسامُ الدِّین - تو را *** که تو خورشیدی و، این دو وصف‌ها^{۱۰}

۱. مُرتجی: کسی که به او امید بندند.

۲. کشف الأسرار و عُدة الأبرار، ج ۱، ص ۵۶۳؛ رسول اکرم
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ**؛ هر آن کس که

برای خدا باشد، خدا برای او خواهد بود.»

ما مَضَى: پیشتر، در گذشته.

۳. مزید: فزونی.

۴. سوره ابراهیم آیه ۷؛ «و (به یاد آورید) آن زمانی را که پروردگارتان اعلام
کرد که اگر شکر مرا بجای آورید نعمت را بر شما می‌افزایم و اگر کفران
نعمت کنید پس (بدانید که) عذاب من بسیار سخت است!»

۵. سوره العلق آیه ۱۹؛ «... و [برای خدا] سجده کن و [درنتیجه به او]
نزدیک شو!»

۶. بوش: کر و فر.

۷. رز: انگور، درخت انگور.

۸. نسخهٔ قونیه: صبرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ.

عبارت مشهور؛ «الصبرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ؛ صبر و شکیبایی کلید گشایش است.»

۹. حج رُبُّ الْبَيْتِ: قصد نمودن صاحب خانه.

۱۰. ضیاء: شعاع نور. این دو وصف‌ها: (این دو کلمه صفت خورشید
هستند).

کاین حُسام و این ضیا یگیست، هین *** تیغ خورشید از ضیا باشد یقین^۱
نور از آن ماه باشد، وین ضیا *** آن خورشید، این فروخوان از نبی^۲
شمس را قرآن (ضیا) خواند ای پسر *** و آن قمر را (نور) خواند، این را نگر^۳
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه *** پس ضیا از نور افزون داشت جاه
بس کس اندر نور مه منہج ندید *** چون برآمد آفتاب، آن شد پدید^۴
آفتابِ أَعواض را کامل نمود *** لاجرم بازارها در روز بود^۵
تا که قلب و نقد نیک آید پدید *** تا بود از غبن و از حیلہ بَعید^۶
تا که نورش کامل آمد بر زمین *** تاجران را رَحمةً لِلعالمین
لیک بر قَلابِ مَبغوض است و سخت *** ز آنک از او شد کاسِد او را نقد و رَخت^۷
پس عَدُوّ جانِ صرّاف است قلب *** دشمنِ درویش که بُود غیرِ کَلب؟!^۸
انبیا با دشمنان برمی‌تندد *** پس ملائک «رَبِّ سَلِّمْ» می‌زنند:^۹
«کاین چراغی را که هست او نوردار *** از پُف و دَم‌های دزدان دور دار!^{۱۰}
دزد و قَلاب است خَصمِ نور و بس *** زین دو - ای فریادرس - فریاد رس!»^{۱۱}
روشنی بر دفتر چارم بریز *** کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز^{۱۲}
هین ز چارم، نورِ ده خورشیدوار *** تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کیش افسانه بخواند، افسانه‌ای ست *** و آن که دیدش نقدِ خود، فرزان‌های ست^{۱۳}
آبِ نیل است و به قِبطی خون نمود *** قومِ موسی را نه خون بود، آب بود^{۱۴}
دشمنِ این حرف، این دم در نظر *** شد مُمْتَل سرنگون اندر سَقَر^{۱۵}
ای ضیاء الحق، تو دیدی حالِ او *** حق نمودت پاسخِ أفعالِ او

۱. حُسام: شمشیر تیز و بُران.

۲. نبی: قرآن.

۳. سوره یونس آیه ۵؛ «اوست که خورشید را فروزان و ماه را تابان قرار داد...»

شمس: خورشید. قمر: ماه.

۴. منہج ندید: راه خود را نیافت.

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: أَعراض.

أَعواض: دو عوض در معامله.

۶. غبن: فریب خوردگی و ضرر در معامله.

۷. قَلاب: متقلب. کاسد: بی‌رونی.

۸. عَدُوّ: دشمن. کَلب: سگ.

۹. رَبِّ سَلِّمْ: خدیا حفظ کن و به سلامت دار.

۱۰. نسخه قونیه: هست او نورِ کار.

۱۱. خَصم: دشمن.

۱۲. چرخ: آسمان.

۱۳. نسخه قونیه: افسانه است / ... مردانه است.

۱۴. قِبطی: مردم مصر قدیم از تابعین فرعون.

۱۵. سَقَر: آتش دوزخ.

دیدۀ غیبَتِ چو غیب است اوستاد *** کم مبادا زین جهانُ این دید و داد^۱
این حکایت را که نَقْدِ وقتِ ماست *** گر تمامش می‌کنی اینجا، رَواست
ناگسان را ترک کن بهر گسان *** قصّه را پایان بر و، مَخْلَص رَسان^۲
این حکایت گر نشد آنجا تمام *** چارُمین جلد است، آرَش در نِظام

تمامی حکایتِ آن عاشق که از عَسَس

بُگریخت در باغی و معشوق را در آن باغ

یافت، و بر عَسَس دعای خیر می‌کرد از

شادی که: ﴿عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ

خَيْرٌ لَّكُمْ﴾^۳

اندر آن بودیم کآن شخص از عَسَس *** راند اندر باغ از خُوفی فَرَس^۴
بود اندر باغ آن صاحب‌جمال *** کز غمش این در عَنَا بُد هشت سال^۵
سایه او را نبود امکان دید *** همچو عَنقا وصف او را می‌شنید^۶
جز یکی لُقَیّه که اوّل از قضا *** بر وی افتاد و شد او را دلزبا^۷
بعد از آن چندان که می‌کوشید او *** خود مَجالَش می‌نداد آن تُندخو
نی به لابه چاره بودش، نی به مال *** سیرچشم و بی‌طَمَع بود آن نهال^۸

عاشق هر پیشه و هر مطلبی *** حق بیالود اوّل کارش لَبی
چون درافتادند اندر جست‌وجو *** بعد از آن در بست و، کابینُ جُست او^۹
چون در آن آسیب در جُست آمدند *** پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

^۱ . شرح کبیر انقروی (به نقل از بعضی نسخ): چو عین است .

دیدۀ غیبَت: دیدۀ غیب‌بین تو. داد: عطا، عدل .

^۲ . مَخْلَص رَسان: خلاصه و ما حَصَل آن را بگو .

^۳ . سوره البقره آیه ۲۱۶؛ «...چه بسا که چیزی را ناخوش دارید و حال آنکه برای شما خوب است...» .

عَسَس: پاسبان .

^۴ . فَرَس: اسب .

^۵ . عَنَا: رنج .

^۶ . عَنقا: سیمرغ .

^۷ . لُقَیّه: ملاقات .

^۸ . نَهال: (معشوقه) .

^۹ . نسخه قونیه: چون درافکندش به جست و جوی کار/ بعد از آن در بست
که: «کابین بیار» .

کابین: مهریه .

هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند *** هر دمی راجی و آیس می‌شوند^۱

هر کسی را هست امید بری *** که گشادندش در آن روزی دری^۲

باز در بستندش و، آن درپرست *** بر همان امید آتش پا شده‌ست^۳

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان *** خود فروشد پا به گنجش ناگهان
مر عَسَس را ساخته یزدان سبب *** تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند او معشوقه را شب با چراغ *** طالب انگشتی در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس *** با ثنای حق، دعای آن عَسَس:
«گر زیان کردم عَسَس را از گریز *** بیست چندان سیم‌وزر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن *** آن‌چنان‌که شادم، او را شاد کن^۴

سعد دارش این جهان و آن جهان *** از عوانی و سگی‌اش وارهان^۵
گرچه خوی آن عوان است - ای خدا - *** که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد *** بر مسلمانان، شود او زفت و شاد^۶
ور خبر آید که شه رحمت نمود *** از مسلمانان فکند او را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن *** گیردش قولنج از این غم در زمان^۷
صد چنین ادبارها دارد عوان *** زین بلا فریاد رس ای مُستعان^۸
او عوان را در دعا درمی‌کشید *** کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و، بر او تریاق بود *** آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان *** بد به نسبت باشد، این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست *** کآن یکی را پا، دگر را بند نیست
مر یکی را پا، دگر را پای‌بند *** مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر ماژ آن مار را باشد حیات *** نسبتش با آدمی آمد مَمات^۹

خلق آبی را بود دریا چو باغ *** خلق خاکی را بود آن، مرگ و داغ^{۱۰}
همچنین برمی‌شمر ای مرد کار *** نسبت این، از یکی تا صد هزار

۱. راجی: امیدوار. آیس: ناامید.

۲. بر: نتیجه.

۳. آتش پا: بی‌قرار و شتابان.

۴. عوانی: ستمگری، پاسبانی.

۵. سعد: مبارک و خجسته.

۶. زفت: فربه، (سر حال).

۷. گیردش قولنج: دچار درد شدید در شکم می‌شود.

۸. این دو بیت با هم در نسخه قونیه به این شکل آمده است: ماتمی در جان
او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان.

ادبار: بخت‌برگشتگی. ای مُستعان: ای خدایی که از او یاری می‌جویند.

۹. مَمات: مرگ.

۱۰. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: درد و داغ.

خلق: موجودات دریایی و آبی.

زید اندر حقّ آن، شیطان بود *** در حقّ آن دیگری سلطان بود^۱

این بگوید: «زید صدیق و سنی است» *** و آن بگوید: «زید گبر و گشتنی است»^۲

زید یک ذات است، بر آن یک جنان *** او بر این دیگر همه رنج و زیان^۳

گر تو خواهی کُاو تو را باشد شکر *** پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را *** بین به چشم طالبان مطلوب را

چشم خود بربند از آن خوش چشم تو *** عاریت کن چشم از عشاق او^۴

بلکه زو کن عاریت چشم و نظر *** پس ز چشم او به روی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال *** گفت: «کان الله له» زان، ذوالجلال^۵

چشم او من باشم و دست و دلش *** تا رهد از مُدبریها مُقبِلش^۶

هرچه مکروه است -چون او شد دلیل- *** پیش محبوبت حبیب است و خلیل^۷

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: در حق آن دیگری انسان بود.

۲. صدیق: بسیار صادق، بنده خالص خدا. سنی: والامرته. گبر: زرتشتی، (کافر).

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: و او.

جنان: (همچون) بهشت؛ جنان: (همچون) جان و دل.

۴. عاریت کن: قرض بگیر.

۵. کشف الأسرار و عُدّة الأبرار، ج ۱، ص ۵۶۳؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ**؛ هر آن کس که برای خدا باشد، خدا برای او خواهد بود.»

ذوالجلال: خداوند متعال.

۶. صحیح بخاری ج ۱۰ ص ۱۶۴، کافی ج ۲ ص ۳۵۲؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إِنَّ اللَّهَ قَالَ: مَنْ عَادَى لِي وَلِيًّا فَقَدْ**

أَدْبَتُهُ بِالْحَرْبِ، وَ مَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ عَبْدِي بِشَيْءٍ أَحَبَّ إِلَيَّ مِمَّا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ
وَ مَا يَزَالُ عَبْدِي يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوَافِلِ حَتَّى أَحِبَّهُ، فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ
الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَ بَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ، وَ يَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا وَ رِجْلَهُ
الَّتِي يَمْشِي بِهَا، وَ إِنْ سَأَلَنِي لِأَعْطِيَنَّهُ؛ هر کس که با یک ولی از اولیای من

دشمنی کند با او اعلام جنگ می کنم! و هیچ بنده‌ای با چیزی بهتر از فرائض و واجبات به سوی من تقرّب نمی جوید و نزدیک نمی شود و همواره بنده من به وسیله کارهای پسندیده و مستحبّ که مورد رضای من است به سوی من نزدیک می شود تا جایی می رسد که او را دوست خواهم داشت، پس هنگامی که او را دوست بدارم گوش او می شوم که با آن می شنود و چشم او می گردم که با آن می بیند و دست او می شوم که با آن می گیرد (و کار انجام می دهد) و پای او می گردم که با آن راه می رود، و اگر از من چیزی بخواهد هر آینه به او خواهم داد!»

۷. حبیب: محبوب. خلیل: دوست و رفیق.

ظالمان کردی^۱

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی *** قاطعان راه را داعی بُدی^۲
دست برمی‌داشت: «یا رَب، رَحْمَ ران *** بر بَدان و مُفسدان و طاغیان
بر همه تَسَخَرْکَنانِ اهلِ خیر *** بر همه کافر دلانِ اهلِ دیر»^۳
می‌نکردی او دعا بر اَصْفیا *** می‌بگردی او خَبیثان را دعاء
مر ورا گفتند: «کاین معهود نیست *** دعوتِ اهلِ ضلالتِ جود نیست»
گفت: «نیکویی از این‌ها دیده‌ام *** من دعایشان زین سبب بُگزیده‌ام
خُبث و ظلم و جور چندان ساختند *** که مرا از شر به خیر انداختند»^۵
هر دمی که رو به دنیا کردمی *** من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه *** باز آوردنمی گُرگان به راه
چون سبب‌سازِ صلاح من شدند *** پس دعایشان بر من است ای هوشمند»

بنده می‌نالد به حقّ از دردِ خویش *** صد شکایت می‌کند از رنج و نیش
حق همی‌گوید که: «أخز رنج و درد *** مر تو را لابه‌گنان و راست کرد
این گله ز آن نعمتی کُن کِت زند *** از در ما دور و مطرودت کُند»^۶
در حقیقت هر عدو داروی توست *** کیمیای نافع و دلجوی توست
که از او اندرگریزی در خلا *** استعانت جویی از فضلِ خدا^۷
در حقیقت دوستانت دشمنند *** که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اَشْغُر است *** کاو به زخمِ چوبِ زَفَت و لَمْتُر است^۸
تا که چوبش می‌زنی، به می‌شود *** او ز زخمِ چوبِ فَرَبه می‌شود
نفس مؤمن اَشْغُرِ آمد یقین *** کاو به زخمِ رنجِ زَفَت است و سَمین^۹
زین سبب بر انبیا رنج و شکست *** از همه خلق جهان افزون‌تر است
تا ز جان‌ها جانیشان شد زَفَت‌تر *** که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود *** چون اَدیم طائفی خوش می‌شود^{۱۰}
ورنه تلخ و تیز مالیدی در او *** گنده گشتی، ناخوش و ناپاک‌بو

۱. تذکیر: وعظ و نصیحت کردن.

۲. داعی: دعاکننده.

۳. نسخه قونیه: کافر دلان و اهل دیر.

تسخرکنان: مسخره‌کنندگان. دیر: صومعه و کلیسا.

۴. اصفیا: خالصان درگاه خداوندی. خبیثان: پلیدان و بدذاتان.

۵. خُبث: خباثت و پلیدی.

۶. مطرود: رانده‌شده.

۷. خلا: خلوت.

۸. قاهره (الف): به زخم و رنج.

اَشْغُر: خارپشت، جوجه تیغی، گفته می‌شود که هر چه او را می‌زنند فربه‌تر می‌شود. زخم چوب: زدن با چوب. لَمْتُر: درشت‌هیكل.

۹. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: زخم چوب.

زخم رنج: دردی که از رنج بر او وارد می‌کند. زَفَت و سَمین: درشت و فربه.

۱۰. اَدیم: پوست دباغی شده. طائفی: منسوب به طائف.

آدمی را نیز چون آن پوست دان *** از رطوبت‌ها شده زشت و گران^۱

تلخ و تیز و مالش بسیار ده *** تا شود پاک و لطیف و باقره^۲

ور نمی‌تانی، رضا ده ای عیار *** که خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تظہیر شماسست *** علم او بالای تدبیر شماسست
چون صفا ببند، بلا شیرین شود *** خوش شود دارو، چو صحت‌بین شود

بُردُ ببند خویش را در عین مات *** پس بگوید: «أقتلونی یا ثقات»^۳

این عوان در حقّ غیرى سود شد *** لیک اندر حقّ خود مردود شد

رحم ربّانی از او بُبریده شد *** کینِ شیطانی بر او پیچیده شد^۴

کارگاهِ خشم گشت و کین‌ورئ *** کینه دانِ اصلِ ضلال و کافرئ^۵

سؤال کردنِ شخصی از عیسی علیه السلام

که: «در وجود از همه أصعب چیست؟»^۶

گفت عیسی را یکی هُشیار سر: *** «چیست در هستی ز جمله صعّب‌تر؟»^۷

گفتش: «ای جان، صعّب‌تر خشم خدا *** که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما»

گفت: «زین خشم خدا چه بُود امان؟» *** گفت: «ترکِ خشم خویش اندر زمان»^۸

□ کَظْمِ غِیْظِ است ای پسرِ خطِّ امان *** خشمِ حقّ یاد آور و درکشِ عنان^۹

پس عوان که معدن این خشم گشت *** خشمِ زشتش از سَبُع هم درگذشت^{۱۰}

چه امید آستش به رحمت؟! جز مگر *** بازگردد ز آن صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را از ایشان چاره نیست *** این سخن اندر ضلال افکنده است^{۱۱}

چاره نبُود هم جهان را از چمین *** لیک نبُود آن چمین ماءِ معین^{۱۲}

قصه خیانت کردنِ عاشق و بانگ زدن

۱. نسخه قونیه: آدمی را پوستِ نامدبوغ دان.

۲. فره: زیبایی و شکوه و رونق.

۳. اُقتلونی یا ثقات: ای یاران عزیز و مورد وثوق، مرا بکشید.

۴. کین: کینه.

۵. ضلال: گمراهی.

۶. أصعب: سخت‌تر.

۷. صعّب: سخت.

۸. اندر زمان: بی‌درنگ.

۹. کَظْمِ غِیْظِ: فروبردن خشم. در کِشِ عنان: مهار نفس خویش را بکش و از معصیت خودداری کن.

۱۰. عوان: ظالم. سَبُع: حیوان درنده.

۱۱. قاهره (الف): افکنده نیست.

۱۲. بریتانیا (الف): آن جهان را.

چمین: قاذورات، بول و غائط. ماءِ معین: آب زلال و گوارا.

معشوق

□ بازگو احوالِ آن خسته‌جگر *** در میان باغ با رشکِ قمر^۱

چون که تنه‌ایش بدید آن ساده‌مرد *** زود او قصدِ کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار *** که: «مرو گستاخ، ادب را هوش دار!»
گفت: «آخر خلوت است و خلقِ نی *** آب حاضر، تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جنبد در این جا جز که باد *** کیست حاضر، چیست مانع زین گشاد؟!»^۲
گفت: «ای شیدا، تو ابله بوده‌ای *** ابلهی، وز عاقلان نشنوده‌ای»

باد را دیدی که می‌جنبد، بدان *** بادِ جنبانی‌ست اینجا باذران
مروحه‌یِ تصریفِ صنَعِ ایزدش *** زد بر آن باد و همی‌جنباندش^۳
جزو بادی که به حکمِ ما در است *** بادبیزن تا جنبانی، نجست^۴
جنبشِ این جزو باد - ای ساده‌مرد - *** بی‌تو و بی‌بادبیزن سر نکرد
جنبشِ بادِ نفسِ کاندِر لب است *** تابعِ تصریفِ جان و قالب است^۵
گاه دم را مدح و پیغامی کند *** گاه دم را هجو و دشنامی کند^۶
پس بدان احوالِ دیگر بادها *** که ز جزوی کُلّ همی‌بیند نهی^۷
باد را حق گه بهاری می‌کند *** در دی‌اش زین لطفِ عاری می‌کند
بر گروهِ عادِ صرصر می‌کند *** باز بر هودش مُعطر می‌کند^۸
می‌کند یک باد را زهرِ سموم *** مر صبارا می‌کند خرّم‌قدوم^۹
بادِ دم را در تو بنهاد او اساس *** تا کُنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قهر *** بر گروهی شهد و بر قومی‌ست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس *** وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه‌یِ تقدیر ربّانی چرا *** پُر نباشد ز امتحان و ابتلا؟!
چون که جزو بادِ دم یا مروحه *** نیست إلا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور *** کی بود از لطف و از انعام دور؟!^{۱۰}
یک کفِ گندم ز انباری ببین *** فهم کن کآن جمله باشد همچنین
کُلّ باد از بُرجِ بادِ آسمان *** کی جهد بی مروحه‌یِ آن باذران؟!
بر سرِ خرمن به وقتِ انتقاد *** نی که فلاحان همی‌جویند باد؟!^{۱۱}
تا جدا گردد ز گندم‌گاهها *** تا به انباری رود یا چاهها

۱. رشکِ قمر: (محبوب که از شدتِ جمال ماه بر او رشک می‌برد).
۲. فاتح: زین مراد.
۳. مروحه: بادبزن. تصریفِ صنَعِ ایزد: قدرتِ فعّالِ پروردگار.
۴. به حکمِ ما در است: در تصرّفِ ما است.
۵. تصریف: تصرّف و تدبیر.
۶. هجو: بدگویی.
۷. نهی: عقول.
۸. صرصر: باد طوفانی و سرد، هلاک‌کننده.
۹. سموم: باد بسیار گرم، زهر آگین. خرّم‌قدوم: خوش‌قدم و حیات‌بخش.
۱۰. شمال: بادی که از جانب شمال می‌وزد. صبا: بادی که از سمت مشرق می‌وزد. دبور: بادی که از سمت مغرب می‌وزد.
۱۱. انتقاد: جدا کردن گاه از گندم (به‌وسیلهٔ باد دادن). فلاح: کشاورز.

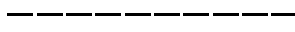
چون بمآند دیر آن بادِ وزان *** جمله را بینی سرانگشتان‌گزان^۱

همچنین در طَلَّقْ آن بادِ ولاد *** گر نیاید، بانگِ درد آید که: «داد!»^۲

گر نمی‌دانند کِش راننده اوست *** باد را، پس کردن زاری چه خوست؟! رُقْعَةُ تَعْوِیذِ می‌خواهند تیز *** در شکنجه‌ی طَلَّقْ زن از هر عزیز^۳

اهل کشتی همچنین جویای باد *** جمله خواهانش از آن ربُّ الْعِبَادِ
همچنین در درد دندان‌ها ز باد *** دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌گنان آن جُنْدِیَانِ *** که: «بده بادِ ظَفَرِ ای حُکمران!»^۴

پس همه دانسته‌اند این را یقین *** که فرستد بادُ رَبُّ الْعَالَمِینِ
پس یقین در عقلِ هر داننده هست *** اینکه با جُنْبِنْدَه جُنْبَانِنْدَه هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر *** فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد، نمی‌بینی تو جان *** لیک از جُنْبِیدِنِ تن، جانِ بَدان!



گفت او: «گر ابله‌م من در ادب *** زیرکم اندر وفا و در طلب»

گفت: «ادب این بود که خود دیده شد *** آن دگر را خود همی‌دانی تو لُدّه^۵

□ خود ادب این بود و آن دیگر دَفِین *** زین بَنَر باشد که دیدیمش یقین^۶

□ هر چه زین کوزه تَرَاوَد، بعد از این *** یک نَمَط خواهد بُدُنْ جمله چنین»^۷

قصه صوفی که به خانه آمد و زن را با

بیگانه دید

صوفی‌ای آمد به‌سوی خانه روز *** خانه یک‌دَر بود و زن با کفش‌دوز^۸

جفت گشته با حریفِ خویش زن *** اندر آن یک حُجره از وسواسِ تن

چون پَرَدِ صوفی به جِدْ دَر چاشت‌گاه *** هر دو درمآندند، نی حیلَه، نه راه^۹

هیچ معهودش نَبُدْ کُاو آن زمان *** سوی خانه بازگردد از دکان

قاصداً آن روز بی‌وقت آن مَرُوع *** از خیالی کرد با خانه رُجُوع^{۱۰}

اعتماد زن بر او کُاو هیچ بار *** این زمان با خانه نآید روز کار



۱. نسخه قونیه: جمله را بینی به حق لابه‌کنان.

۲. طَلَّقْ: درد زایمان. ولاد: زایمان. داد: به فریاد برس!

۳. رُقْعَةُ تَعْوِیذِ: برگه حرز (برای دفع شرور یا سحر).

۴. جُنْدِی: سرباز. ظَفَر: پیروزی.

۵. لُدّه: دشمن.

۶. دَفِین: پنهان در زیر خاک، مخفی. خود ادب این بود...: [معشوق به

عاشق گفت:] آنچه از ادب تو ظاهر شد آن بود که دیدیم، مابقی ادب تو

که اکنون مخفی است قطعاً از آنچه به ظهور رسیده بدتر است (که مشت

نمونه خروار است).

۷. یک نمط: بر نسق واحد.

۸. خانه یک‌دَر بود: خانه فقط یک در داشت، (راه فرار نداشت).

۹. چاشت‌گاه: وقت صبح.

۱۰. نسخه قونیه: تا خانه.

مَرُوع: ترسیده. با: به.

□ اعتمادش بود از روی قیاس *** خانه نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا *** گرچه ستار است، هم بدهد جزا^۱
چون که بد کردی، بترس، ایمن مَباش *** زآنکه تُخم است و برویاند خُداش
چندگاهی او بیوشاند که تا *** آید آخر زان پشیمانی تو را

۲

عهدِ عَمَرُ آن امیرِ مؤمنان *** دادِ دزدی را به جَلاد و عَوان^۳
بانگ زد آن دزد: «کای میرِ دیار *** اولین بار است جُرمم، زینهار»
گفت امیرش: «حاشِ لله؛ که خدا *** بارِ اوّل قهر راند در جزا^۴
بارها پوشد پی اظهارِ فضل *** باز گیرد از پی اظهارِ عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود *** آن مُبشیر گردد، این مُنذر شود»^۵

بارها زن نیز آن بد کرده بود *** سهل بُگذشت آن و، سهلش می نمود
او نمی دانست عقلِ پای سست *** که سبّو دائم ز جو ناید دُرست^۶

آن چنانش تنگ آورد آن قضا *** که مُناقق را کُند مرگِ فُجا^۷
نی طریق و نی رفیق و نی امان *** زآنکه عزرائیل شد در قصدِ جان
آن چنان کآن زن در آن حجره ی خفا *** خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دلِ خود: «کای دو گُبر *** از شما کینه کشم، لیکن به صبر
لیک نادانسته آرم این زمان *** تا که هر گوشه ننوشت این نهران
از شما پنهان کشد کینه مُجقّ *** اندک اندک، همچو بیماریِ دِق»

مردِ دِق باشد چو یخ هر لحظه کم *** لیک پندارد: «به هر دم بهترم»
همچو گفتاری که می گیرندش، او *** غرّه آن گفت: «کاین گفتار کو؟
□ نیست در سوراخِ گفتار ای عمو» *** گشته او مغرورتر زین گفتار و گو
□ این همی گویند و بندش می نهند *** او خوش آسوده که: «از من غافلند»

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود *** سُمج و دهلیز و ره بالا نبود^۸

نی تنوری که در آن پنهان شود *** نی جَوالی که حجابِ آن شود^۹

۱ . نامد: نیامد.

۲ . در نسخهٔ میرخانای اینجا عنوان آمده است: در بیان آنکه حق تعالی بنده را به گناه اوّل رسوا نکند.

۳ . عَوان: پاسبان.

۴ . نسخهٔ قونیه: گفت عَمَر.

حاشِ لله: منزّه است خدا.

۵ . تا صفت رحمت بشارت (برای مؤمنان و صالحان) شود و انذار و قهر او هشدار (برای معصیت کاران) گردد.

۶ . سَبّو: کوزه.

۷ . مرگ فُجا: مرگ ناگهانی.

۸ . سُمج: راه زیرزمینی.

۹ . جَوال: کیسهٔ بزرگ برای حمل بار.

همچو عرصه‌ی پهن روز رستخیز *** نی گو و نی پُشته، نی جای گریز^۱

گفت یزدان وصف آن جای حَرَج *** بهر مَحْشَر: (لا تُرِي فِيهَا عِوَج)^۲

معشوق را زیر چادر نهان کردن جهت

تلبیس و بهانه و مکر؛ که ﴿إِنَّ كَيْدَكَ

عَظِيمٌ﴾^۳!

چادر خود را بر او افکند زود *** مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان *** سخت پیدا، چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی: «چیست این؟ *** هرگز این را من ندیدم، کیست این؟»
گفت: «خاتونی‌ست از اعیان شهر *** مر ورا از مال و اقبال است بهر
در بیستم تا کسی بیگانه‌ای *** در نیاید زود نادانانه‌ای»
گفت صوفی: «چیستش؟ هین خدمتی *** تا برآرم بی‌سپاس و منتی؟»
گفت: «میلش خویشی و پیوستگی‌ست *** نیک خاتونی‌ست، حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست *** خوب و زیرک، چابک و مکسب‌کنی‌ست»^۴

خواست دختر را ببیند زبردست *** اتفاقاً دختر اندر مکتب است^۵

باز گفت: «آر آزد باشد یا سَبوس *** می‌کنم او را به جان و دل عروس»

گفت صوفی: «ما فقیر و زاد کم *** قوم خاتون مال‌دار و مُحْتَشَم^۶

کی بود این کُفو ایشان در زواج؟! *** یک در از چوب و در دیگر ز عاج؟!!

□ کی بود هم‌رنگ فقر و احتشام؟! *** چون شود هم‌جنس یاقوت و رُخام؟!^۷

□ جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس؟! *** عیب باشد نزد ارباب شناس^۸

□ با کبوتر باز کی شد هم‌نفس؟! *** کی شود هم‌راز عناق با مگس؟!!

کُفو باید هر دو جفت اندر نکاح *** ورنه تنگ آید، نمائد ارتیاح»^۹

گفتن زن که او در بند جهاز نیست، مراد

او ستر و صلاح است؛ و جواب گفتن

صوفی او را به نهانی

گفت: «گفتم من چنین عذری و او *** گفت: ”نی، من نیستم اسباب‌جو

۱. گو: گودال، چاله.

۲. سوره طه آیه ۱۰۷؛ «و در آن عرصه هیچ پستی و بلندی نخواهی دید!»

حَرَج: سختی، تنگنا.

۳. سوره یوسف آیه ۲۸؛ «... همانا مکر و فریب شما (ای زنان) بزرگ

است!»

۴. مکسب‌کن: اهل کار و کاسبی.

۵. زبردست: پنهانی.

۶. مُحْتَشَم: ثروتمند و دارای شکوه.

۷. احتشام: ثروتمندی و شکوه‌مندی. رُخام: سنگ مرمر.

۸. اطلس: پارچه ابریشمی. پلاس: پارچه کهنه.

۹. نکاح: ازدواج. ارتیاح: راحتی و آسودگی.

ما ز مال و زَرِّ مَلُول و تُخْمه‌ایم *** ما به حرص و جمع‌نی، از عامه‌ایم^۱

□ ما مَلُولیم از قُمَاش و زَرِّ و سیم *** فارغیم و تُخْمه از مالِ عظیم

قَصِدِ ما سَتَر است و پاکِی و صلاح *** در دو عالم خود بدین باشد فَلَاح»^۲

باز صوفی عذر درویشی بگفت *** و آن مکرر کرد تا نبود نَهفت

گفت زن: «من هم مکرر کرده‌ام *** بی‌جهازی را مکرر کرده‌ام

اعتماد اوست را سِخ‌تر ز کوه *** که ز فقرش هیچ می‌ناید شِکوه^۳

او همی‌گوید: «مُرادم عَقَّت است *** از شما مقصود صدق و هَمّت است»^۴

گفت صوفی: «خود جهاز و مالِ ما *** دید و می‌بیند هویدا، نی خَفاء^۴

خانه تنگی، مَقام یک تنی *** که در او پنهان نمآند سوزنی^۵

باز سَتَر و پاکِی و زهد و صلاح *** او ز ما به داند اندر اِنْتِصاح^۶

به ز ما می‌داند او احوالِ سَتَر *** وز پس و پیش و سر و دنبالِ سَتَر

□ بی‌جهازی خود عیان همچون خور است *** وز صلاح و سَتَر او واقف‌تر است

ظاهر او بی‌جهاز و خادم است *** وز صلاح و سَتَر او خود عالم است

شرح مَسْتوری ز بابا شرط نیست *** چون بر او پیدا چو روزِ روشنی‌ست»

این حکایت را بدان گفتم که تا *** لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر تو را - ای هم به دعوی مُسْتزاد - *** این بَدَه‌سَنّت اجتهاد و اعتقاد^۷

چون زنِ صوفی، تو خائن بوده‌ای *** دام مکرِ اندر دَغا بُگشوده‌ای^۸

که ز هر ناشُسته‌رویی گپ زنی *** شرم داری، وز خدای خویش نی

در بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و

علیم گفتنِ حق چیست

از پی آن گفتُ حق خود را «بصیر» *** که بود دید وی‌ات هر دم نَذیر^۹

از پی آن گفتُ حق خود را «سمیع» *** تا ببندی لب ز گفتار شَنِیع

از پی آن گفتُ حق خود را «علیم» *** تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست این‌ها بر خدا اسمِ عَلم *** که سیئه «کافور» دارد نامِ هم^{۱۰}

اسم مشتق است، ز اوصافِ قَدیم *** نی مثالِ عَلَّتِ اُولی سَقیم^{۱۱}

۱. مَلُول: خسته و بیزار. تُخْمه: مریض از شدت سیری.

۲. سَتَر: پوشیدگی، (پاکدامنی). فَلَاح: رستگاری.

۳. شِکوه: گلایه.

۴. نَسْخَه قونیه: هویدا و خفا.

۵. مَقام: محل اقامت.

۶. اِنْتِصاح: نصیحت‌پذیری.

۷. مُسْتزاد: فزونی‌طلبیده، زیادشده.

۸. دَغا: فریب و مکر.

۹. که بود دید وی‌ات هر دم نَذیر: برای اینکه بصیر بودن و دیدن او [تو را] هشدار دهنده‌ای برای تو باشد.

۱۰. کافور: ماده‌ای سفیدرنگ و خوشبو.

۱۱. این اوصاف (بصیر و سمیع و علیم) از اوصاف و حالات حضرت حق

ورنه، تَسَخَّرْ باشد و طَنْز و دَغَا *** کَرَّ را «سامع»، ضَریرِی را «ضیا»^۱
یا عَلَمْ باشد «حَیِّ» نامِ وَقِیح *** یا سیاہ زشت را نامِ «صَبیح»^۲
طَفَلِکِ نوزاده را «حاجی» لقب *** یا لَقَبُ «غازی» نَهی بَهرِ نَسَبِ^۳
گر بگویند این لقب‌ها در مَدیح *** چون ندارد آن صفت، نبُودِ صَحیح^۴
تَسَخَّرْ و طَنْزِی بُوَد این یا جنون *** پاکِ حَقُّ «عَمَّا یَقُولُ الظَّالِمُونَ»^۵

«من همی دانستم پیش از وصال *** که نیکورویی، ولیکن بدِخِصال»^۶
من همی دانستم پیش از لِقَا *** کز ستیزه راسخی اندر شَقَا^۷
چون که چشم سرخ باشد در عَمَش *** دائمش زان درد، گر کم بیَمَش^۸
تو مرا چون برّه دیدی بی شُبَّان *** تو گمان کردی ندارم پاسِبان^۹
عاشقان از درد زان نالیده‌اند *** که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شُبَّان دانسته‌اند آن ظَنُّی را *** رایگان دانسته‌اند آن سَبُّی را^{۱۰}
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر *** که: «منم حارس، گزافه کم نگر!»^{۱۱}
کی کم از برّه، کم از بُزْغاله‌ام *** که نباشد حارس از دنباله‌ام؟!
حارسی دارم که مُلکش می‌سزد *** داند آن بادی که بر من می‌وزد

اشتقاق یافته (و واقعا بر خداوند منطبق است)، و مانند نامیدن علّت اولی نیست که آن را علّت بنامند که به معنی «سَقیم: مریض» باشد (که معنایی بی‌ربط است).

^۱ . نسخه قونیه: طَنْز و دَها.

تسخر: مسخره کردن. دَغَا: مکر و فریب. سامع: شنوا. ضَریر: کور. ضیا: نور، (دارای نور بصر).

^۲ . حَیِّ: باحیا. وَقِیح: گستاخ. صَبیح: زیبارو.

^۳ . غازی: جنگجو.

^۴ . مَدیح: ستایش.

^۵ . سوره الإسراء آیه ۴۳؛ «خداوند پاک و منزّه و بسیار والاتر است از آنچه می‌گویند (و به باطل به او نسب می‌دهند)!»

^۶ . بعضی از شارحین مثنوی گویند: از اینجا بازگشت به داستان آن عاشق است که معشوق را در خرابه یافت و سخن معشوق با او. (رجوع کنید به مخزن الأسرار ج ۴ ص ۱۵۷۵).

^۷ . شَقَا: شقاوت، تیره‌بختی.

^۸ . مونیخ (ب): چشمت. بریتانیا (الف): در غمش.

عَمَش: ضعف بینایی.

^۹ . شُبَّان: چوپان.

^{۱۰} . ضَبی: آهو. سَبی: به اسارت بردن، (اسیر).

^{۱۱} . حارس: نگهبان.

سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم *** نیست غافل، نیست غائب، ای سقیم^۱

□ نفس شهوانی ندارد نور جان *** من به دل کوریت می‌دیدم عیان
نفس شهوانی ز حق گزر است و کور *** من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ *** که پُرت دیدم ز جهل پیچ‌پیچ»

مَثَلِ آنکه دنیا گُلخَن، و تقوا حَمَّام، و

توانگرانِ سرگینِ کشانند^۲

خود چه پُرسم آن‌که او باشد به تون *** که: «تو چونی؟» چون بود او سرنگون؟!^۳

شهوَت دنیا مثالِ گُلخَن است *** که از آن حَمَّام تقوا روشن است

لیک قسم مُتقی زین تون صفاست *** ز آنکه در گرمابه است و در نقاست^۴

أغنيا مانده سرگین‌کشان *** بهر آتش‌کردن گرمابه‌دان

اندر ایشان حرص بُنهاده خدا *** تا بود گرمابه گرم و بانوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران *** ترک تون را عین آن گرمابه دان

هرکه در تون است او، چون خادم است *** مَر وِرا گاو صابر است و حازم است^۵

هرکه در حَمَّام شد، سیمای او *** هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار *** از لباس و از رُخان و از غبار^۶

گر نبینی رُوش، بویش را بگیر *** بو عصا آمد برای هر ضریر^۷

ور ندانی بو، در آرش در سخن *** از حدیث نو بدان راز کُهن

پس بگوید تونی‌ای صاحب‌ذَهَب: *** «بیست سلّه چرک بُردم تا به شب»^۸

حرص تو چون آتش است اندر جهان *** باز کرده هر زبانه صد دهان^۹

پیش عقل، این زر چو سرگینِ ناخوش است *** گرچه چون سرگینِ فروغ آتش است

آفتابی گاو دم از آتش زند *** چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر *** تا به تون حرص افتد صد شَرر

آن‌که گوید: «مالِ گِرد آورده‌ام» *** چیست؟ یعنی «چرک چندین خورده‌ام»

این سخن گرچه که رُسوایی فزاست *** در میان تونیان زین فخر هاست:

«گر تو شیش سلّه کشیدی تا به شب *** من کشیدم بیست سلّه بی‌کُرب»^{۱۰}

آن‌که در تون زاد، پاکی را ندید *** بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید

□ گر به تون انبازخواهی بود تو *** زین زیان هرگز نبینی سود تو^{۱۱}

۱. سقیم: بیمار.

۲. گُلخَن: آتش‌خانه حَمَّام. سرگین‌کشان: (آنان که قاذورات را برای سوزاندن به گُلخَن حَمَّام می‌برند).

۳. تون: آتش‌خانه حَمَّام.

۴. قسم: قسمت، نصیب. نقا: پاکیزگی و خلوص.

۵. حازم: عاقل و آینده‌نگر.

۶. نسخه قونیه: از دخان.

رُخان: رخسارها.

۷. ضریر: کور.

۸. ذَهَب: طلا. سلّه: سبد.

۹. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: باز کرده صد زبانه هر دهان.

۱۰. بی‌کُرب: بدون ملال و خستگی.

۱۱. انبازخواه: جویای شریک و رفیق.

قصه آن دَبَاغ که در بازارِ عَطَّاران از بوی

عطر بیهوش شد

□ آن یکی دَبَاغ در بازار شد *** تا خَرَد آنچه ورا در کار بُد
چون که در بازارِ عَطَّاران رسید *** ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عَطَّارانِ راد *** تا بگردیدش سَر و بر جا فتاد
همچو مُردارِ افتاد او بی خبر *** نیمروز اندر میان رهگذر
جمع آمد خَلق بر وی آن زمان *** جُمَلگانِ لَحُولِ گو، درمان گنان
آن یکی کف بر دلِ او می پُراند *** وز گُلابِ آن دیگری بر وی فُشاند
او نمی دانست کاندَر مَرْتَعه *** از گُلابِ آمد ورا این واقعه^۱

آن یکی دستش همی مالید و سَر *** و آن دگر گَهگِل همی آوَرَد تر^۲

آن بُخورِ عود و شِگَر زد به هم *** و آن دگر از پوششش می کرد کم
و آن دگر نبضش، که تا چون می جهد؟ *** و آن دگر بو از دهانش می ستند
تا که می خورده ست یا بَنگ و حشیش؟ *** خَلق در ماندند اندر بی هُشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب *** که: «فلانِ افتاده ست اینجا خراب
کس نمی داند که چون مَصروع گشت *** یا چه شد کُاو را فتاد از بام طشت؟»^۳

یک برادر داشت آن دَبَاغ زَفَت *** گُرَبز و دانا، بیامد زود تَفَت^۴

اندکی سرگین سگ در آستین *** خَلق را بشکافت و آمد با حنین^۵

گفت: «من رنجش همی دانم ز چیست» *** چون سبب دانی، دوا کردن جلی ست
چون سبب معلوم نَبود، مشکل است *** داروی رنج و، در آن صد مَحْمِل است^۶

چون بدانستی سبب را، سَهَل شد *** دانش اسبابِ دفع جهل شد
گفت با خود: «هستش اندر مغز و رگ *** توئی برتو، بوی آن سرگین سگ
تا میانِ اندر حَدَث او تا به شب *** غرقِ دَبَاغی ست او روزی طلب^۷

□ با حَدَث کرده ست عادتِ سال و ماه *** بوی عطرش لاجرم دارد تباه»
پس چنین گفته ست جالینوس مه: *** «آنچه عادت داشت بیمار، اُنش ده!»^۸

کز خلافِ عادت است آن رنجِ او *** پس دواى رنجش از مُعتادِ جو»^۹

چون جُعَل گشته ست از سرگین کِشی *** از گُلابِ آید جُعَل را بیهوشی^{۱۰}

هم از آن سرگین سگِ داروی اوست *** که بدان او را همی مُعتاد و خوست^{۱۱}

۱. مَرْتَعه: (فضای دلکش و معطر).

۲. قسطنطنیه (ب): همی آورد بر.

۳. مَصروع: بیهوش. او را فتاد از بام طشت: خبر او در میان همگان پیچید.

۴. زَفَت: نیرومند و ستبر. گُرَبز: زیرک و دانا. تَفَت: تند و باشتاب.

۵. حنین: مهر و شفقت، ناله و زاری.

۶. مَحْمِل: احتمال.

۷. حَدَث: قاذورات، نجاست.

۸. مه: بزرگ.

۹. مُعتاد: آنچه بدان عادت دارد.

۱۰. چون: مانند. جُعَل: سوسکی سیاه که روی سرگین می نشیند.

۱۱. بریتانیا (الف): معتاد خوست.

مُعتاد: اعتیاد، عادت.

«الْخَبِيثَاتُ الْخَبِيثِينَ» را بخوان *** رو و پشت این سخن را بازُدان^۱

ناصِحاً او را به عَنَبَرِ یا گلاب *** می‌دوآسازند بهر فَتْحِ باب^۲

مر خَبِيثَانِ را نَسازد طَيِّبَاتِ *** در خور و لایق نباشد ای ثِقَاتِ^۳

چون ز عطر و حی کژ گشتند و گُم *** بُدِ فَعَانُشَانِ که: «(تَطَيِّرْنَا بِكُم)»^۴

رنج و بیماری‌ست ما را زین مَقَالِ *** نیست نیکو وَعَظِتانِ ما را به فال^۵

گر بیاغزید نُصْحِي أَشْكَارِ *** ما کُنِیمِ این دَمِ شما را سنگسار
ما به لَهْوِ و لَعْبِ فربه گشته‌ایم *** در نَصِيحَتِ خویش را تَسْرِشْتَه‌ایم

هست قوتِ ما دروغ و لَهْوِ و لاغِ *** شورشِ معدّه‌ست ما را زین بلاغِ^۶

رنج را صدتو و افزون می‌کنند *** عقل را دارو به آفیون می‌کنند^۷

□ گنبد کفر و شرک ایشان بی‌حد است *** هین که دَبَاغِ اوفتاده و بی‌خود است

معالجه کردنِ برادرِ دَبَاغِ دَبَاغِ را به خُفیه به

بوی سرگین^۸

خلق را می‌راند از وی آن جوان *** تا عِلاجِش را نبینند آن کسان

سَر به گوشش بُرد همچون رازگو *** پس نهاد آن چرک بر بینی او^۹

کاو به کفِ سرگین سگ ساییده بود *** داروی مغزِ پلیدِ آن دیده بود

□ چون‌که بوی آن حَدَثِ را واکشید *** مغزِ زشتش بوی ناخوش را شنید^{۱۰}

ساعتی شد، مَرْدُ جُنْبِیدِنِ گرفت *** خلق گفتند: «این فُسونی بُدِ شِگَفَتِ!»^{۱۱}

۱. سوره النور، آیه ۲۶؛ «زنان بدطینت و پلید برای مردان بدطینت و پلیدند،

و مردان بدطینت و پلید برای زنان بدطینت و پلیدند، و زنان طیب و پاک برای مردان پاکند و مردان پاک و طیب برای زنان پاکند...»

۲. فَتْحِ باب: گشودن درب (نجات)، گشایش.

۳. خَبِيثَانِ: مردان بدذات. نَسازد: سنخیت سازگاری ندارد. طَيِّبَاتِ: زنان پاک‌سرشت. ثِقَاتِ: دوستان مورد وثوق و اعتماد.

۴. بریتانیا (الف): کر گشتند.

سوره یس آیه ۱۸؛ «[آن کافران به انبیا گفتند:] ما شما را به فال بد می‌گیریم (و شما را نحس می‌دانیم)؛ اگر [از دعوت خود] دست بر ندارید هرآینه شما را سنگسار خواهیم کرد و از ما به شما رنج و شکنجه بسیار خواهد رسید!»

۵. مَقَالِ: سخن. وَعَظِ: نصیحت.

۶. نَسَخَةُ قونیه: دروغ و لاف و لاغ.

لاغ: هزل و مسخرگی و شوخی. بلاغ: نصیحت و حجت تام.

۷. نَسَخَةُ قونیه: می‌کنید... می‌کنید.

افیون: ماده مخدر.

۸. به خُفیه: مخفیانه.

۹. نَسَخَةُ قونیه: پس نهاد آن چیز.

۱۰. حَدَثِ: قاذورات و نجاست.

۱۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مُرده جنبیدن گرفت.

جُنُبِش اهلِ فساد آن سو بُوَد *** که ز ناز و غَمزه و ابرو بُوَد^۱

هر که را مُشکِ نصیحت سود نیست *** جز بَدین بوی بَدش بهبود نیست^۲

مُشرکان را زان (نَجَس) خوانده‌ست حق *** کاندرون پُشک زاندند از سَبَق^۳

کِرْمِ کُاو زاده‌ست در سِرگینِ اَبَد *** می‌نَگرداند به عَنبِر خویِ خَوَد^۴

چون نَزَد بر وی نثار رَشّ نور *** او همه جسم است، نی دل، چون قُشور^۵

ور ز رَشّ نور حقِ قِسمی‌ش داد *** همچو رَسِمِ مِصر، سرگینِ مرغِ زاد^۶

لیک نی مرغِ خَسِیسِ خانگی *** بلکه مرغِ دانش و فرزانی^۷

«تو بدان مانی؛ کز آن نوری تُهی *** ز آنکه بینی بر پلیدی می‌نهی^۸

فسون: سحر و جادو.

۱. نسخه قونیه: که زنا و غمزه.

۲. نسخه قونیه: .../لاجرم با بوی بد خو کردنی ست.

۳. سوره التوبه آیه ۲۸؛ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، این است و جز این

نیست که مشرکان نجس (پلید) هستند...»

نَجَس: پلیدی. پُشک: پشکل، سرگین گوسفند. از سَبَق: (از ازل).

۴. قسطنطنیه (ب): سرگین بد.

۵. نسخه قونیه: بی دل.

مسند احمد ج ۱۱ ص ۲۲۰؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود:

«إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ ثُمَّ أَلْقَى [در بعض مصادیر دیگر:

رَشّ] عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ يَوْمَئِذٍ فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ نُورِهِ يَوْمَئِذٍ اهْتَدَى وَ مَنْ
أَخْطَأَهُ ضَلَّ فَلِذَلِكَ أَقُولُ جَفَّ الْقَلَمُ عَلَى عِلْمِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ؛ همانا خداوند

عز و جلّ خلائق را در ظلمت و تاریکی آفرید، سپس در آن هنگام از نور

خویش بر آنان فرو پاشید؛ پس هرکسی که از نور خداوندی در آن روز به

او رسیده است هدایت یافته است و هرکسی که آن نور به او اصابت نکرده

است گمراه گشته؛ و بدین جهت است که من می‌گویم: قلم تقدیر در علم

خداوندی خشک شده است (و هرآنچه از پیش تقدیر شده است همان اتفاق

خواهد افتاد).»

رَشّ: پاشیدن. قُشور: پوست‌ها.

۶. همچو رسم...: مردم مصر بر این عادت بودند که تخم مرغ‌ها را در میان

سرگین می گذاشتند تا به جوجه تبدیل شود.

۷. خَسِیس: پست.

۸. ادامه سخن معشوقه است با آن عاشق (بی ادب) که از عسس بگریخت تا

معشوقه خویش را در باغ یافت. (رجوع کنید به مخزن الاسرار ج ۴ ص ۵۸۳،

از فِراقِ زرد شد رخسار و رو *** برگِ زردی، میوه ناپخته تو^۱
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام *** گوشت از سختی چنین ماندهست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق *** کم نشد یک ذره خامی ت و نفاق^۲
□ خامی و، هرگز نخواهی پُختُ تو *** گر هزاران بار جوشی ای عتُو^۳
غوره تو سنگ بسته از سَقام *** غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام»^۴

عذر خواستنِ عاشقِ گناهِ خود را به

تلبیس، و فهم کردنِ معشوق^۵

گفت عاشق: «امتحان کردم، مگیر *** تا ببینم تو حریفی یا ستیر^۶
من همی دانستم بی امتحان *** لیک کی باشد خبر همچون عیان؟!
آفتابی، نام تو مشهور و فاش *** چه زیان است ار بگردم ابتلاش؟!^۷
انبیا را امتحان کرده عُدات *** تا شده ظاهر از ایشان مُعجزات^۸
تو منی، من خویشتن را امتحان *** می‌کنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم به نور *** ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابه است و تو گنج *** گر تفحص کردم از گنجت، مرنج
ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف *** تا ز من با دشمنان هر لحظه لاف^۹
تا ز بانم چون تو را نامی نهد *** چشم از این دیده گواهی‌ها دهد
گر شدم در راه حُرمتِ راهزن *** آدم - ای مه - به شمشیر و کفن^{۱۰}
□ جز به شمشیر خود - ای ماهم - مگش *** بیش از این از دوری - ای شاهم - مگش
جز به دستِ خود مَبْرَم پا و سر *** که از این دستم، نه از دستِ دگر^{۱۱}
از جدایی باز می‌رانی سخن *** هرچه خواهی کن، ولیکن این مگن»

در سخن‌آبادم این دم راه شد *** گفت امکان نیست، چون بی‌گاه شد
پوست‌ها گفتیم و مغز آمد دَفین *** گر بمانیم، این نمائد همچین^{۱۲}
□ گر خطائی آمد از ما در وجود *** چشم می‌داریم در عَفو ای و دود

شرح کبیر انقروی ج ۱۰ ص ۱۳۳)

بدان مانی: همانند آن (دبّاغ) هستی.

۱. ناپخته تو: میوه‌ای که از درون کال و ناپخته است.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خامی ت از نفاق.

۳. عتُو: متکبر و سرکش.

۴. سَقام: بیماری.

۵. تلبیس: مکر و فریب.

۶. حَریف: رقیب و دشمن. ستیر: مستور، عقیف و پاکدامن.

۷. ابتلا: امتحان.

۸. عُدات: دشمنان.

۹. بی‌خوردگی: گستاخی. گزاف: بیهودگی، کار بیهوده.

۱۰. حرمت: احترام. شدم در راه حُرمت راهزن: بی‌احترامی کردم.

۱۱. از این دستم: من دست پرورده تو هستم.

۱۲. دَفین: مخفی شده زیر خاک، (پوشیده).

□ «امتحان کردم، مرا معذور دار *** چون ز فعلِ خویش گشتم شرمسار»

ردّ کردنِ معشوقِ عذرِ عاشق را و تلبیس

او را^۱

در جوابش برگشاد آن ماه لب *** که: «سوی ما روز و، سوی توست شب
حیله‌های تیره اندر داوری *** پیش بینایان چرا می‌آوری؟!
هرچه در دل داری از مکر و رُموز *** پیش ما پیدا و رسوا همچو روز
گر بپوشیمش، ز بنده‌پروری *** تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری؟!^۲

از پدر آموز؛ کادم در گناه *** خوش فرود آمد به‌سوی پایگاه^۳

چون بدید آن عالمِ الأسرار را *** بر دو پا استادِ استغفار را
بر سرِ خاکسترِ آنده نشست *** وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
”رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا“ گفت و بس *** چون‌که جانداران بدید از پیش و پس^۴

دید جاندارانِ پنهان همچو جان *** دور باش هر یکی تا آسمان^۵
که: ”هلا، پیش سلیمان مور باش *** تا بنشکافد تو را این دورباش
جز مقامِ راستی یکدم مایست *** هیچ لالا مرد را چون چشم نیست“^۶

کور اگر از پند پالوده شود *** هر دمی او باز آلوده شود^۷

آدم، تو نیستی کور از نظر *** لیک إذا جاءَ الْقُضَا عَمَى الْبَصَرِ^۸

۱. تلبیس: مکر و فریب.

۲. بی‌رو: گستاخی.

۳. پایگاه: جای پا، محلّ پست. فرود آمد به‌سوی پایگاه: خود را بر پای
افکند، (به تذلل و خاکساری حضرت حق در آمد).

۴. سوره الأعراف آیه ۲۳؛ «[و چون آدم و حوا دریافتند که فریب شیطان را
خورده‌اند] گفتند: ای پروردگار ما، به‌درستی که ما بر خویشتن ستم نمودیم
و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحم نکنی هرآینه از زیانکاران خواهیم بود!»
جانداران: نگهبانان.

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: دیده.

۶. لالا: خدمتکار، مربی.

۷. پالوده: پاک.

۸. این عبارت منسوب به ابن عباس آمده است که «إِذَا جَاءَ الْقُضَا عَمَى
الْبَصَرِ؛ چون قضای الهی تعلق بگیرد، چشم (از دیدن حقیقت) نابینا
می‌گردد». نیز در تاریخ مدینه دمشق ج ۶۴ ص ۱۷ و نهج الفصاحة ص ۲۸۸؛
رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَحَبَّ إِفَادَ أَمْرٍ
سَلَبَ كُلَّ ذِي لُبٍّ لُبَّهُ؛ همانا اگر خداوند بخواهد قضا و امری را محقق سازد
عقول عاقلان را از آنان می‌گیرد.»

إِذَا جَاءَ الْقُضَا...: چون قضای الهی تعلق بگیرد، چشم (از دیدن حقیقت)

عمرها باید به نادر، گاه‌گاه *** تا که بینا از قضا افتد به چاه
 کور را خود این قضا همراه اوست *** که مر او را اوفتادن طبع و خوست
 در حدّث افتد، نداند بوی چیست؟ *** «از من است این بوی یا زالودگی‌ست؟»^۱
 و کسی بر وی کند مُشکی نثار *** هم ز خود داند، نه از احسان یار
 پس دو چشم روشن صاحب‌نظر *** بهتر از صد مادر است و صد پدر^۲
 خاصه چشم دل، که آن هفتادتوست *** وین دو چشم جسّ خوشه‌چین اوست^۳
 ای دریغا، رهنان بنشسته‌اند *** صد گره زیر زبانه بسته‌اند
 پای‌بسته چون رود خوش راهوار؟! *** بس گران بندی‌ست این، معذور دار!
 این سخن اشکسته می‌آید دلا *** کاین سخن دُرّ است و، غیرت آسیا^۴
 دُرّ اگرچه خُرد و اشکسته شود *** توتیای دیده خسته شود
 ای دُرّ، از اشکست خود بر سر مَرَن *** کز شکستن روشنی خواهی شدن
 هم چنین اشکسته‌بسته گفتنی‌ست *** حق کند آخر دُرّستش؛ گاو غنی‌ست
 گندم از بشکست وز هم درسُگست *** بر دکان آمد که نک نان دُرّست^۵
 تو هم - ای عاشق - چو جرمت گشت فاش *** آب و روغن ترک کن، اشکسته باش
 آنکه فرزندان خاص آمدند *** نوحه «إِنَّا ظَلَمْنَا» می‌دمند^۶

«حاجت خود عرض کن، حُجّت مجو *** همچو ابلیس لعین سخت‌رو^۷
 سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش *** در ستیز و سخت‌رویی رو بکوش^۸
 آن ابوجهل از پیمبر مُعجزی *** خواست، همچون کینه‌ور تُرک غزی^۹
 □ معجزه جُست از نبی ابوجهل سگ *** دید و نفزودش از آن إلا که شک
 لیک آن صدیق حق مُعجز خواست *** گفت: «این رو خود نگوید غیر راست»،^{۱۰}

نابینا می‌گردد.

۱. حدّث: قاذورات و نجاسات.
۲. نسخه قونیه: مر تو را صد مادر.
۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: پیش چشم جسّ که خوشه‌چین اوست.
۴. آسیاب: آسیاب (غیرت حق همچون آسیاب در را می‌شکند).
۵. درسُگست: شکست، از هم گسست.
۶. نسخه قونیه: نفحه «إِنَّا ظَلَمْنَا». قاهره (الف): نفحه.
- سوره الأعراف، آیه ۲۳؛ ﴿پروردگارا، همانا ما بر خویشتن ستم روا داشتیم﴾.
۷. سوره الأعراف آیه ۱۲؛ ﴿خداوند به شیطان] گفت: چه چیز تو را مانع شد که چون تو را امر نمودم سجده نکردی؟ [شیطان] گفت: من از او بهترم؛ چون مرا از آتش آفریدی، و او را از گل!﴾
- لعین: نفرین شده، آن که بر او دورباش زده شده است.
۸. سخت‌رویی: گستاخی، بی‌شرمی.
۹. غز: قومی وحشی و خونریز از ترکمنان ساکن ماوراءالنهر.
۱۰. بریتانیا (الف): .. صدیق خود... / گفت: رو، خود این نگوید غیر راست. صدیق: (ابوبکر). رو: رخسار.

کی رسد همچون تویی را کز منی *** امتحانِ همچو من یاری گئی؟!»

گفتنِ جُهودی علیّ علیه السّلام را که:

«اگر اعتماد در حفظِ اَلله تعالیٰ داری، از

سرِ این کوشک خود را بپنداز!» و جوابِ

آن حضرت او را^۱

مُرْتَضی را گفت روزی یک عَنود *** کاو ز تعظیمِ خدا آگه نبود^۲

بر سرِ بامی و قصری بس بلند: *** «حفظِ حق را واقفی ای هوشمند؟!»

گفت: «آری، او حَفِیظ است و غَنیّ *** هستی ما را ز طفلی و منی»

گفت: «خود را اندر آفکن تو ز بام *** اعتمادی کن به حفظِ حقّ تمام

تا یقین گردد مرا ایقانِ تو *** و اعتقادِ خوبِ با برهانِ تو»^۳

پس امیرش گفت: «خامُش کن، برو *** تا نگرده جانت زین جرأتِ گرو

کی رسد مر بنده را کُاو با خدا *** از مایش پیش آرد ز ابتلا؟!»

بنده را کی زهره باشد کز فُصول *** امتحانِ حق کند ای گیجِ گول؟!^۴

آن، خدا را می رسد کُاو امتحان *** پیش آرد هر دمی با بندگان

تا به ما، ما را نماید آشکار *** که چه داریم از عقیده در سیرار»^۵

هیچ آدم گفت حق را که: «تو را *** امتحان کردم در این جُرم و خطا

تا ببینم غایتِ حِلْمَتِ شَها»؟! *** و ه که را باشد مَجالِ این؟! که را؟!^۶

عقلِ تو از بس که آمد خیر مَسر *** هست عذرت از گناهِ تو بَنر

آن که او افراشت سَقَفِ اَسْمان *** تو چه دانی کردنِ او را امتحان؟!»

ای ندانسته تو شرّ و خیر را *** امتحانِ خود را کن، آنگه غیر را

امتحانِ خود چو کردی ای فلان *** فارغِ آبی ز امتحانِ دیگران

چون بدانستی که شِگَر دانه‌ای *** پس بدانی گاهلِ شِگَر خانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که: اِلَه *** شِگَری نَفْرَسَدَتِ ناچایگاه

این بدان بی امتحان از علمِ شاه *** چون سَری، نَفْرَسَدَتِ تا پایگاه^۷

هیچ عاقل افکند دُرّ ثَمین *** در میانِ مُسْتَرّاحِ پُر چَمین؟!^۸

ز آنکه گندم را حکیمِ آگهی *** هیچ نَفْرَسَدَتِ به انبارِ گهی

شیخ را که پیشوا و رهبر است *** گر مُریدی امتحان کرد، او خر است

امتحانش گر گئی در راهِ دین *** هم تو گردی مُمْتَحَنِ ای بی یقین^۹

۱. کوشک: قصر، بنای مرتفع.

۲. عَنود: معاند، حق ستیز.

۳. ایقان: باورمندی و یقین در اعتقاد.

۴. گول: احمق، نادان.

۵. سیرار: کمون نفس، اندرون دل.

۶. حِلْم: بردباری و صبر. شَها: ای شاه.

۷. بریتانیا (الف): چون شوی.

چون سَری...: اگر مقام تو رفیع باشد و سرور باشی هرگز خداوند تو را به مقام پست تنزل نمی دهد.

۸. چَمین: نجاست.

۹. مُمْتَحَن: مورد امتحان.

جُرأت و جَهلت شود عُریان و فاش *** او برهنه کی شود زین اِفْتِشاش؟!^۱

گر بیاید ذرّه سَنَجِد کوه را *** بر دَرَد زان گُه ترا زوش ای فَتی
کز قیاس خود ترا زو می تَنَد *** مرد حق را در ترا زو می کُنَد
چون نَگنجد او به میزانِ خِرَد *** پس ترا زوی خِرَد را بر دَرَد
امتحان همچون تصرّف دان در او *** تو تصرّف بر چنان شاهی مجو
چه تصرّف کرد خواهد نقش ها *** بر چنان نقّاش بهر اِبْتلا؟!
امتحانی گر بدانست و بدید *** نی که هم نقّاش آن بر وی کشید؟!
چه قدر باشد خود این صورت که بست *** پیش صورت ها که در علم وی است؟!
وسوسه ای این امتحان چون آیدت *** بخت بد دان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی، زود زود *** با خدا گردد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشکِ روان: *** «کای خدایا، وار هانم زین گمان»
آن زمان کت امتحان مطلوب شد *** مسجد دین تو پُر خَرّوب شد^۲

□ هین چو وسواس آمدت در امتحان *** بازگرد و رو به حق آر آن زمان
□ تا نگهدارد تو را آن مُتَحِن *** از گمان و امتحان اِنس و جن
□ ای ضیاء الحق حسام الدین بیا *** قصّه داوود برگو و بنا

قصّه مسجد اقصی و خَرّوب رُستن و

عزم کردن داوود علیه السّلام پیش از

سلیمان علیه السّلام بنای آن مسجد را^۳

چون در آمد عزم داوودی به تنگ *** که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که: «ترک این بخوان *** که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این *** مسجد اقصی بر آری ای گزین»^۴

گفت: «جُرّم چیست ای دانای راز *** که مرا گویی که مسجد را مساز؟»
گفت: «بی جُرّمی تو خون ها کرده ای *** خون مظلومان به گردن بُرده ای^۵

که ز آواز تو خَلقی بی شمار *** جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته است بر آواز تو *** بر صدای خوب جان پرداز تو»
گفت: «مغلوب تو بودم، مست تو *** دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود؟! *** نی که اَلْمَغْلُوبُ کَالْمَعْدُومِ بود؟!»^۶

گفت: «ای مغلوب، معدومی ت کو؟! *** جز به نسبت نیست معدوم؛ اَیْقِنُوا!^۷

این چنین معدوم گاو از خویش رفت *** بهترین هست ها افتاد زَفَت^۸

او به نسبت با حیات حق فَنَاسَت *** در حقیقت در فَنّا او را بقاست^۹

۱. افتتاش: مورد تجسس و تفتیش واقع شدن.

۲. خَرّوب: خرنوب، گیاهی که در هر جا بروید نشان خرابی باشد.

۳. خَرّوب: نام گیاهی که هر جا بروید نشان خرابی باشد.

۴. گزین: برگزیده.

۵. بی جُرّمی تو خون ها کرده ای...: تو بدون اینکه جرمی داشته باشی سبب ریختن خون مردمان بوده ای و خون مظلومان به گردن تو بوده.

۶. اَلْمَغْلُوبُ کَالْمَعْدُومِ: هر شخصی که مغلوب و مقهور (اراده دیگری باشد) گویی معدوم است و در میان نیست (و آن دیگری فاعل آن عمل خواهد بود).

۷. اَیْقِنُوا: یقین کنید.

۸. زَفَت: بسیار، (بسیار بهتر از دیگر هست هاست).

۹. نسخه قونیه: با صفات حق فَنَاسَت. بریتانیا (الف): در بقا او را.

جمله ارواح در تدبیر اوست *** جمله اشباح در تأثیر اوست^۱

آن که او مغلوب اندر لطف ماست *** نیست مضطر بلکه مختار ولاست^۲

مُنْتَهای اختیار آن است خود *** کاختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد^۳

اختیارش گر نبودی چاشنی *** کی بگشتی آخر او محو از منی؟!^۴

در جهان گر اُقمه و گر شربت است *** لَدَّتِ او فر ع ترکِ لَدَّتِ است
گرچه از لَدَاتِ بی تأثیر شد *** لَدَّتِی بود او و لَدَّتِ گیر شد
□ هر که او مغلوب شد، مرحوم گشت *** در بحارِ رحمتش معدوم گشت
□ نی چنان معدوم کز اهلِ وجود *** هیچ بر وی چَرِبِد اندر گاه جود
□ بلکه والی گشت موجودات را *** بی گمان و بی نفاق و بی ریا
□ بی مثال و بی نشان و بی مکان *** بی زمان و بی چنین و بی چنان
□ بی شِکال اندر سؤال و در جواب *** دم مزن، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۵

شرح ﴿إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ﴾ و «الْعُلَمَاءُ

كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ»، خاصه اتحاد داوود و

سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر

یکی از ایشان را مُنْکِر شوی، ایمان تو به

هیچ نبی درست نباشد، و این علامتِ

اتحاد است؛ که یکی خانه از آن هزار خانه

ویران کنی، آن همه ویران شود و یک

دیوار قائم نماند که ﴿لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِّنْ

رُسُلِهِ﴾، وَ الْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ، این از

۱. نسخه قونیه: جمله اشباح در تیر اوست. بریتانیا (الف): قبله ارواح.

اشباح: کالبدها.

۲. ولا: دوستی و قرب.

۳. مُفْتَقَد: گم، معدوم، (فانی).

۴. نسخه قونیه: گر نگشتی.

۵. شِکال: اشکال. وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند به درستی آگاه تر است.

اشارات هم گذشت!

- پس خطاب آمد به داوود از خدا: *** «کای گزین پیغمبر نیکو لقا^۲
- دل مدار اندر تفکر زین خبر *** ره مده در دل ملال و، غم مخور
- که تو را گفتم که: ”بگذر زین بنا *** کاندر این دریا تو را نبود شنا“
- گرچه برناید به جهد و زور تو *** لیک مسجد را برآرد پور تو^۳
- گرچه برناید به جهدت این مقام *** لیک پور تو کند آن را تمام
- کرده او کرده توست ای حکیم *** مؤمنان را اتصالی دان قدیم
- مؤمنان معدود، لیک ایمان یکی *** جسمشان معدود، لیکن جان یکی»

غیر فهم و جان که در گاو و خر است *** آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی *** هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد *** تو مجو این اتحاد از روح باد^۴
گر خورد این نان، نگرده سیر آن *** ور کشد باز این، نگرده آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن *** از حسد میرد چو بیند برگ آن^۵
جان گرگان و سگان از هم جداست *** متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم *** کان یکی صد جان بود نسبت به جسم^۶

۱. سوره الحجرات آیه ۱۰؛ «این است و جز این نیست که مؤمنان برادرند...».

کافی ج ۲ ص ۱۶۶؛ امام صادق علیه السلام فرمود: «**المؤمن أخو المؤمن كالجسد الواحد إن اشتكى شيئاً منه وجد ألم ذلك في سائر جسده و أرواحهما من روح واحدة و إن روح المؤمن لأشد اتصالاً بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها**؛ مؤمن برادر مؤمن است بمانند یک بدن واحد که چون عضوی از آن به درد آید بدن آن درد را در همه جایش احساس می کند (و همه بدن به درد می آید)، و روح این دو مؤمن از یک روح نشأت می گیرد و به درستی که پیوند روح مؤمن به روح خداوند متعال از پیوند و اتصال شعاع خورشید به آن محکم تر است.»

سوره البقره، آیه ۲۸۵؛ «... ما بین احدی از فرستادگان خدا فرقی نمی گذاریم...».

العلماء كنفسٍ واحدة: عالمان مانند یک نفس واحده هستند (که همگان از یک منبع اخذ علم و نور می نمایند) (این مطلب به همین عبارت در مصادر یافت نشد). **العاقل يكفيه الإشارة**: عاقل را یک اشاره کافی است [تا به مطلب پی ببرد].

۲. گزین پیغمبر: پامبر برگزیده. نیکو لقا: خوش منظر.
۳. جهد: تلاش. پور: فرزند.
۴. بریتانیا (الف): از روی باد.
۵. برگ: سامان، ساز و نوا.
۶. بریتانیا (الف): کار یک جان صد بود.

همچو آن یک نور خورشید سَمَا *** صد بُوَد نسبت به صَحْن خانه‌ها^۱
لیک یک باشد همهئ انوارشان *** چون‌که برگیری تو دیوار از میان
چون نمائند خانه‌ها را قاعده *** «مؤمنان مانند نفیس واحده»^۲

فرق و اشکالات آید زین مقال *** لیک نبُوَد مَثَلُ این، باشد مثال^۳

فرق‌ها بی‌حد بُوَد از شخص شیر *** تا به شخص آدمی زادِ دلیر
لیک در وقتِ مثال ای خوش‌نظر *** اتحاد از روی جان‌بازی نگر
کآن دلیرِ آخرِ مثالِ شیر بود *** نیست مثلِ شیر در جملهئِ خُود
مُتَّحِدِ نقشی ندارد این سَرا *** تا که مثلی وانمایم من تو را
هم مثالِ ناقصی دست آورم *** تا ز حیرانی خِرَد را وَاخِرَم^۴

شب به هر خانه چراغی می‌نهند *** تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغِ این تن بُوَد، نورش چو جان *** هست محتاجِ فتیله، این و آن^۵
آن چراغِ شش‌فتیله این حواس *** جمله‌گی بر خواب و خور دارد اساس
بی‌خور و بی‌خواب نَزید نیم دم *** با خور و با خواب نَزید نیز هم^۶

بی‌فتیله و روغنش نبُوَد بقا *** با فتیله و روغن آن هم بی‌وفا
ز آنکه نور عُلَّتْ اَش مرگ‌جوست *** چون زید؟! که روز روشن مرگِ اوست
جمله حس‌های بشر هم بی‌بقاست *** ز آنکه پیش نورِ روز حَشْرُ لاست^۷

نور حسّ جان بی‌پایان ما *** نیست کُلّی فانی و لا چون گیا^۸

لیک مانند ستاره و ماهتاب *** جمله مَحُونَد از شعاعِ آفتاب
آن‌چنان‌که سوز و دردِ زخمِ گیک *** محو گردد چون درآید مارِ اَلِیک^۹

آن‌چنان‌که عور اندر آب جَسْت *** تا در آب از زخم زنبوران پَرَسْت^{۱۰}
می‌کند زنبور در بالا طواف *** چون برآرد سَر، ندارندش مُعَاف
آبِ ذَکْرِ حق و، زنبورِ این زمان *** هست یادِ این فلان و آن فلان^{۱۱}

دم بخور در آبِ ذَکَر و دم مَزَن *** تارهی از فکر و وسواسِ کُهَن^{۱۲}
بعد از آن تو طبعِ آن آبِ صفا *** خود بگیری جمله‌گی سرتابه‌پا
آن‌چنان کز آب آن زنبور شَر *** می‌گریزد، از تو هم گیرد حَدَر^{۱۳}

۱. سَمَا: آسمان. صَحْن: حیاط.

۲. بریتانیا (الف): جان‌ها را قاعده.

۳. نسخه قونیه: لیک نبُوَد مِثَل.

مقال: سخن.

۴. وا خَرَم: آزاد سازم، نجات دهم.

۵. نسخه قونیه: فِئیل و این و آن.

۶. نَزید: زندگی و حیات ندارد.

۷. لاست: هیچ است.

۸. نسخه قونیه: نور حسّ و جانِ بابایانِ ما.

لا: هیچ. گیا: گیاه.

۹. کیک: کک. اَلِیک: به سوی تو.

۱۰. عور: شخص برهنه.

۱۱. نسخه قونیه: آن فلانه و آن فلان.

۱۲. نسخه قونیه: در آب ذَکَر و صبر کن.

۱۳. گیرد حَدَر: احتراز و اجتناب کردن.

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش *** که به سِرِّ هم‌طبعِ آبی، خواجه‌تاش^۱
 بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند *** لا نی‌اند و در صفاتِ آغشته‌اند
 □ بی‌نشان از خویش و با آن دلنشین *** از کمالِ قُربِ معنا همچین
 در صفاتِ حقِ صفاتِ جُمله‌شان *** همچو اختر پیش آن خورِ بی‌نشان^۲
 گر ز قُرآن نَقْل خواهی ای حَرُون *** خوان «جَمِیعُ هُم لَدَینَا مُحَضَّرُونَ»^۳
 ﴿مُحَضَّرُونَ﴾ معدوم نَبُود، نیک بین! *** تا بقای روح‌ها دانی یقین^۴
 روحِ مَحجوب از بقاء، بس در عذاب *** روحِ واصل در بقاء، پاک از حجاب^۵
 زین چراغِ حسیّ حیوان - المُرَاد *** گفتمت، هان - تا نجویی اتّحاد
 روحِ خود را متّصل کن - ای فلان - *** زود با ارواحِ قُدسِ سالکان
 صد چراغِ گر مُرند، آر بیستند *** باش فارغ؛ چون یگانه نیستند^۶
 ز آن همه جنگند این اصحابِ ما *** جنگِ کس نَشنید اندر انبیا
 ز آنکه نور انبیا خورشید بود *** نورِ حسیّ ما چراغِ شمع و دود^۷
 یک بمیرد، یک بماند تا به روز *** یک بَوَد پُژمرده، دیگر بافروز
 جانِ حیوانی بَوَد حَیّ از غِذی *** هم بمیرد او به هر نیک و بَدی^۸
 گر بمیرد این چراغ و طّیّ شود *** خانهُ همسایه مُظَلِّمِ کی شود؟!^۹
 نور آن خانه چو بی‌این هم به‌پاست *** پس چراغِ حسیّ هر خانه جُداست
 این مثالِ جانِ حیوانی بَوَد *** نی مثالِ جانِ رَبّانی بَوَد
 باز از هندوی شب چون ماه زاد *** بر سِرِّ هر روزنی نوری فِتاد^{۱۰}
 نور آن صد خانه را تو یک شِمَر *** که نماند نور آن بی‌این دگر^{۱۱}
 تا بَوَد خورشیدِ تابان بر افق *** هست در هر خانه نور او قُتق^{۱۲}
 باز چون خورشیدِ جانِ آفل شود *** نورِ جمله‌خانه‌ها زائل شود^{۱۳}
 این مثالِ نور آمد، مثلِ نی *** مر تو را هادی، عَدو را رَهزنی^{۱۴}

۱. خواجه‌تاش: شریک.

۲. اختر: ستاره. خور: خورشید.

۳. سوره آیه ۳۲؛ «و به‌درستی که همگان با هم نزد ما حاضر می‌شوند!»
 حَرُون: سرکش و نافرمان.

۴. ﴿مُحَضَّرُونَ﴾: آنان که در پیشگاه حضرت حق حاضرند.

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: محجوب از بقایش.

۶. نسخه قونیه: بس جدایند و یگانه نیستند.

مُرند: بمیرند. بیستند: زنده، پایدار و فروزان باشند.

۷. نسخه قونیه: چراغ و شمع و دود.

۸. اصلاح شده براساس ن. قو. میرخانی: نیک و بدی.

حَیّ: زنده. غِذی: غذا. بَدی: بدی.

۹. مُظَلِّم: تاریک.

۱۰. هندوی شب: شب سیاه، (طبیعت بشری).

۱۱. شِمَر: بشمار، به حساب آور.

۱۲. قُتق: مهمان.

۱۳. آفل شود: غروب کند.

۱۴. مثل نی: مثل حقیقی نیست و فقط مثال است. عَدو: دشمن.

بر مثالِ عنکبوت، آن زشت‌خو *** پرده‌های گنده را بر باد او^۱

از لعابِ خویش پرده‌ی نور کرد *** دیده‌ی ادراکِ خود را کور کرد^۲

گردنِ اسبِ ار بگیرد، بر خورد *** و بگیرد پاش، بستاند لگد

کم نشین بر اسبِ توسنِ بی‌لگام *** عقل و دین را پیشوا کن ای غلام^۳

اندر این آهنگ منکر سُست و پست *** کاندَرین رَه صبر و (شِقِّ أَنْفُس) است^۴

□ بازگرد و قصه‌ی مسجد بگو *** با سلیمانِ نبیِ نیک‌خو

بقیه‌ی قصه‌ی بنای مسجد اقصی و بناکردن

سلیمان علیه السلام آن را، و امداد رسیدن

او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا *** پاک چون کعبه، همایون چون منی

در بنایش دیده می‌شد کز و فر *** نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز گه می‌سکست *** فاشن «سیروا بی» همی‌گفت از نخست^۵

همچو از آب و گِلِ آدم‌گده *** نور از آن گه‌پاره‌ها تابان شده^۶

سنگِ بی‌حَمالِ آینده شده *** و آن در و دیوارها زنده بده^۷

حق همی‌گوید که: «دیوارِ بهشت *** نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت»^۸

چون در و دیوار تن با آگهی‌ست *** زنده باشد خانه چون شاهنشهی‌ست^۹

هم درخت و میوه، هم آبِ زلال *** با بهشتی در حدیث و در مقال^{۱۰}

ز آنکه جَنّت را نه ز آلت بسته‌اند *** بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند^{۱۱}

۱. گنده: بدبو و متعفن، (اوهام و تخیلات).

۲. پرده‌ی نور کرد: حجابی بر نور انداخت.

۳. نسخه‌ی قونیه: پیشوا کن و السلام.

توسن: سرکش.

۴. اصلاح شده بر اساس نسخه‌ی قونیه. میرخانی: صبرِ شِقِّ أَنْفُس.

سوره النحل آیه ۷؛ «و [خداوند چهارپایان را برای شما قرار داد تا] بارهای

شما را حمل نمایند و به شهری ببرند که نمی‌توانستید به آنجا برسید مگر با

زحمت فراوان، به درستی که پروردگار شما بسیار رئوف و مهربان است.»

آهنگ: قصد کردن، حرکت.

۵. می‌سکست: جدا می‌شد. سیروا بی: مرا ببرید.

۶. گه‌پاره: کوه‌پاره، سنگ.

۷. نسخه‌ی قونیه: زنده شده.

آینده شده: می‌آمد، حرکت می‌کرد.

۸. سوره العنکبوت آیه ۶۴؛ «و این زندگانی دنیا جز سرگرمی و بازی نیست

و به درستی که سرای آخرت همان حیات محض است، اگر مردم بدانند!»

۹. چون: زیرا. شاهنشهی است: منسوب به حضرت شاه است.

۱۰. بهشتی: اهل بهشت. مقال: گفت‌وگو.

۱۱. آلت: ابزار و مصالح (مادی).

این بنا ز آب و گِل مُرده بُدهست *** و آن بنا از طاعتِ زنده شدهست^۱

این به اصلِ خویش ماند، پُر خَلَل *** و آن به اصلِ خود که علم است و عمل^۲

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب *** با بهستی در سؤال و در جواب^۳

فرش بی فرّاش پیچیده شده *** خانه بی مکناس رو بیده شده^۴

تختِ او سیّار بی حَمال شد *** حلقه و دَر مُطرب و قَوال شد^۵

خانه دل بین ز غم ژولیده شد *** بی کناس از توبه‌ای رو بیده شد^۶

هست در دلِ زندگی دارُ الخُلود *** در زبانم چون نمی‌آید چه سود؟!^۷

□ چون که گشت آن مسجدِ اقصی تمام *** ز اهتماماتِ سلیمان و السّلام
چون سلیمان در سُدی هر بامداد *** مسجد اندر بهر ارشادِ عباد

پند دادی گه به گفت و لحن و ساز *** گه به فعل، اَعنی رکوع با نیاز^۸

پندِ فعلی خلق را جدّابتر *** کاو رسد در جانِ هر باگوش و گر^۹

واندر آن، وهم امیری کم بود *** در حَشَم تأثیر آن محکم بود^{۱۰}

قصه آغازِ خلافتِ عثمان و خطبه وی در

بیانِ آنکه ناصحِ فَعَالِ به فعلِ به از ناصحِ

قَوالِ به قول^{۱۱}

قصه عثمان که بر منبر برفت *** چون خلافت یافت، بشتابید تفت^{۱۲}

منبرِ مهتر که سه پایه بُدهست *** رفت بوبکر و دو پایه نشست^{۱۳}

۱. بُدهست: (ساخته شده است). شدهست: (ساخته شده است).

۲. مونیخ (ب): و آن باصل خود پر از علم و عمل.

ماند: شبیه است. خَلَل: نقص و عیب.

۳. سریر: تخت. ثیاب: لباس‌ها.

۴. فرّاش: خادم. مکناس: جاروکش، رفته‌گر.

۵. سیّار شد: حرکت کرد. قَوال: آوازخوان.

۶. کَناس: کَناس، جاروکش، رفته‌گر.

۷. مونیخ (ب): بر زبانم.

دار الخلود: سرای جاودانگی.

۸. نسخه قونیه: رکوعی یا نیاز.

اَعنی: یعنی.

۹. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بی‌گوش و کر.

۱۰. حَشَم: مردم.

۱۱. ناصح...: نصیحت‌کننده‌ای که با عمل خود نصیحت کند بهتر از

نصیحت‌کننده‌ای است که با گفتار خود پند دهد.

۱۲. تفت: زود، به سرعت.

۱۳. مهتر: والاتر، (پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم).

بر سیوم‌پایه عُمر در دور خویش *** از برای حُرمتِ اسلام و کیش
 دور عثمان آمد و بالای تخت *** بر شد و بنشست آن مسعودبخت
 پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول: *** «کأن دو نُنشستند بر جای رسول
 پس تو چون جُستی بر ایشان سروری *** چون به رُتبت تو از ایشان کمتری؟!»
 گفت: «اگر پایه‌ی سُوم را بسپُرم *** و هم آید که مثالِ عُمرم^۱
 و ر دوُم‌پایه شدم من جای جو *** گفته‌ای: «مثلِ ابوبکر است او»
 هست این بالا مقامِ مصطفیٰ *** و هم مثلیّ نیست با آن شه مرا»^۲

بعد از آن بر جای خُطبه آن و دود *** تا به فُربِ عَصْرِ لب‌خاموش بود^۳
 زهره نی کس را که گوید: «هین بخوان!» *** یا برون آید ز مسجد آن زمان
 هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام *** پُر شده از نور یزدانِ صحن و بام
 هر که بینا، ناظر آن نور بود *** کور را ز آن تاب هم گرمی فُزود
 تا ز گرمی فهم کردی آن ضَریر *** که بر آمد آفتابی بس مُنیر^۴
 لیک این گرمی گشاید دیده را *** تا ببیند عینِ هر بشنیده را
 گرمی‌اش را ضَجرتی و حالتی *** ز آن تَبش دل را گشادی فُسختی^۵



کور چون شد گرم از نور قَدَم *** از فَرَح گوید که: «من بینا شدم!»^۶
 سخت خوش‌مستی، ولی ای بوالحَسَن *** پاره‌ای راه است تا بیناشدن!^۷
 این نصیبِ کور باشد ز آفتاب *** صد چنین، و الله أعلم بالصّواب^۸
 و آن‌که او این نور را بینا بود *** شرح او کی کار بوسینا بود؟!
 گر شود صدتو، که باشد این زبان *** کاو بجنابند به کف پرده‌ی عیان؟!
 وای بر وی گر بساید پرده را *** تیغِ اَللهی کُند دستش جدا
 دست چه بُود؟! خود سرش را برگُند *** آن سَری کز جهلُ سرها می‌کُند^۹
 این به تقدیر سخن گفتم تو را *** ورنه خود دستش کجا و این کجا؟!
 خاله را خایه بُدی، خالو بُدی *** این به تقدیر آمده‌ست، ار او بُدی
 از زبان تا چشم کُاو پاک از سَنک است *** «صد هزارن سال» گویم، اندک است
 هین مشو نومید؛ نور آسمان *** حق چو خواهد، می‌رسد در یک زمان
 اختر گردونِ ظُلم را ناسِخ است *** اختر حق در صفاتش راسِخ است^{۱۰}
 صد اثر در کان‌ها از اختران *** می‌رساند قدرتش در هر زمان
 چرخ پانصدساله راه ای مُستَعین *** در اثرِ نزدیک آمد با زمین^{۱۱}
 سه هزاران سال و پانصد تا رُحل *** دم‌به‌دم خاصیتش آرد عمل

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: گفت: «اگر جایم سیوم‌پایه بُدی / و هم مثلیّ عُمرتان می‌شدی.
۲. و هم مثلیّ: توهم شباهت و مثلیّت.
۳. و دود: مهربان.
۴. ضَریر: کور. مُنیر: منور، پر نور.
۵. ضَجرت: رنج و سختی. تَبش: تابش، فروغ. فُسختی: وسعت و گشایش.
۶. فَرَح: خوشحالی.
۷. ای بوالحَسَن: ای نیکوسیرت، (خطاب به کور همراه با محبت).
۸. و الله أعلم بالصّواب: و خداوند از درستی آگاه‌تر است.
۹. اصلاح شده براساس ن قو. میرخانی: آن سَری کز جهلُ سرها سرکُند. سر می‌کُند: گردن‌فرازی می‌کند.
۱۰. ظُلم: تاریکی‌ها. ناسخ: ازبین‌برنده. راسخ: محکم و استوار.
۱۱. مُستَعین: استعانت‌جو، یاری‌طلب.

دَرِ هَمَشِ آرد چو سایه در ایاب *** طول سایه چیست پیش آفتاب؟!^۱

وز نفوس پاکِ اختر و شِ مدد *** سوی اخترهای گردون می‌رسد^۲

ظاهر آن اختران قوام ما *** باطن ما گشته قوام سما^۳

در بیان آنکه حکما گویند: «آدمی عالم

صغیر است» و حکمای الهی گویند:

«آدمی عالم کبیر است»؛ زیرا که علم آن

حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم

این‌ها بر باطن

پس به صورت عالم اصغر تویی *** پس به معنا عالم اکبر تویی
ظاهراً آن شاخ اصل میوه است *** باطناً بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر *** کی نشاندی باغبان بیخ شجر؟!^۴

پس به معنا آن شجر از میوه زاد *** گر به صورت از شجر بودش ولاد^۵

مصطفی زین گفت: «کادم و انبیا *** خلف من باشند در زیر لوا»^۶

بهر این فرموده‌ست آن ذوفنون *** رمز «نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ»^۷

۱. دَرِ هَمَشِ آرد: آن را در هم می‌پیچید و از بین می‌رود. ایاب: آمدن (طلوع خورشید).

۲. اختر و ش: مانند ستارگان. نفوس اختر و ش: (اولیاء الهی).

۳. قوام: برپادارنده.

۴. شجر: درخت.

۵. ولاد: تولد.

۶. مسند احمد ج ۴ ص ۳۳۰: رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود:

«أَنَا سَيِّدُ وُلْدِ آدَمَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَ لَا فَخْرَ، وَ أَنَا أَوَّلُ مَنْ تَنْشَقُّ عَنْهُ

الْأَرْضُ وَ لَا فَخْرَ، وَ بِيَدِي لِوَاءُ الْحَمْدِ وَ لَا فَخْرَ، آدَمُ فَمَنْ دُونَهُ تَحْتَ

لِوَائِي وَ لَا فَخْرَ؛ من در روز قیامت سرور و آقای فرزندان آدم هستم و بر

این افتخاری نیست، و من اولین کسی هستم که از زمین برانگیخته می‌شوم

و بر این افتخاری نیست، و لَوای حمد در دست من است (من سرسلسله

حمدکنندگان پروردگارم) و بر این افتخاری نیست، آدم و تمام انبیاء مابعد

او همه در زیر پرچم و لَوای من هستند و بر این افتخاری نیست.

لِوَا: پرچم، (لَوای حمد).

۷. صحیح بخاری ج ۲ ص ۱۵۷، بحار الأنوار ج ۸۵ ص ۲۳۲؛ رسول خدا

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «... نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ يَوْمَ

الْقِيَامَةِ؛ ما در پس [امت‌های گذشته] آمده‌ایم ولیکن در روز قیامت از

همگان پیشی می‌گیریم.»

گر به صورت من ز آدم زادهام *** من به معنای جَدِّ جَدِّ افتاده‌ام
 کز برای من بُدش سجده‌ی مَلک *** وز پی من رفت تا هفتم فَلک
 پس ز من زابید در معنا پدر *** پس ز میوه زاد در معنا شَجَر
 اوّل فکر آخر آمد در عمل *** خاصه فکری کُاو بُوَد وصفِ اَزَل
 حاصل، اندر یک زمان از آسمان *** می‌رود، می‌آید ایدر کاروان^۱
 نیست بر این کاروان این ره دراز *** کی مَفازَه زَفَت آمد با مَفاز؟!^۲
 دل به کعبه می‌رود در هر زمان *** جسم طَبیع دل بگیرد ز امتنان^۳
 این دراز و کوتهی مر جسم راست *** چه دراز و کوته آنجا که خداست؟!
 چون خدا مر جسم را تبدیل کرد *** رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد^۴
 صد امید است این زمان، بردار گام *** عاشقانه! ای قَتی، خَلِّ الکلام^۵
 گرچه پیلهی چشم بر هم می‌زنی *** در سفینه خُفته‌ای، ره می‌کُنی^۶

تفسیر این حدیث که: «مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ، مَنْ تَمَسَّكَ بِهَا نَجِيَ، وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ»^۷

بهر این فرمود پیغمبر که: «من *** همچو کشتی‌ام به طوفانِ زَمَن

-
- ذوفنون: پره‌نر، صاحب کمالات بسیار، (پیامبر اکرم
 صلی الله علیه و آله و سلم).
۱. بریتانیا (الف): اندر کاروان.
 ایدر: اینجا، (دنیا و عالم اسفل).
۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: که مَفازَه زَفَت آمد یا مَفاز؟!
 مَفازَه: بیابان. زَفَت: دور و دراز و دشوار. مَفاز: رستگاری، (شخص
 سعادت‌مند). کی مَفازَه...: برای شخص سعادت‌مند راه بیابان سخت و دشوار
 و طولانی نیست.
۳. امتنان: نعمت‌دادن، (جسم بر اثر لطف و امتنان الهی خوی و خصلت دل
 می‌گیرد).
۴. فرسخ، میل: واحد مسافت.
۵. قَتی، جوانمرد. خَلِّ الکلام: سخن را رها کن.
۶. اصلاح شده براساس ن قو. میرخانی: در سفینه‌ی خُفته‌ای.
- پيله: پلک. پيله‌ی چشم بر هم می‌زنی: چشمانت را می‌بندی و بر هم
 می‌گذاری.
۷. نسخه قونیه: مَثَلُ اُمَّتِي كَمَثَلِ.

المعجم الكبير (الطبرانی) ج ۳ ص ۴۵؛ رسول خدا
 صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي مَثَلُ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ
 رَكِبَ فِيهَا نَجَا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ»، مثال اهل بیت من در میان شما
 مثال کشتی نوح است که هر کس در آن سوار شود نجات می‌یابد و هر کس
 از سوار شدن خودداری کند غرق می‌گردد.»

ما و اصحابیم چون کشتی نوح *** هر که دست اندر زند، یابد فتوح»^۱

چون که با شیخی، تو دور از زشتی ای *** روز و شب سیّاری و در کشتی ای^۲
در پناه جانِ جان بخشی قوی *** کشتی اندر خفته ای، ره می روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش *** تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش^۳
گرچه شیری، چون روی ره بی دلیل *** خویش بین و در ضلّالی و ذلیل^۴
هین میر الا که با پرهای شیخ *** تا ببینی عون لشکرهای شیخ^۵
یک زمانی موج لطفش بالِ توست *** آتش قهرش دمی حمّالِ توست^۶
قهر او را ضدّ لطفش کم شمر *** اتّحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می کند *** یک زمان پُرباد و گبزت می کند^۷
جسم عارف را دهد وصفِ جماد *** تا بر او روید گل و نسرین شاد
لیک او ببند، نبیند غیر او *** جز به مغز پاک ندهد خُلد بو^۸
مغز را خالی گن از انکار یار *** تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خُلد از یار من *** چون محمّد بوی رحمن از یمن
در صفِ معراجیان گر بیستی *** چون بُراقت پر گشاید، نیستی^۹
نی چو معراج زمینی تا قمر *** بلکه چون معراجِ کِلکی تا شکر^{۱۰}
نی چو معراجِ بُخاری تا سما *** بل چو معراجِ جنینی تا نُهی^{۱۱}

-
۱. در حاشیه نسخه کتابخانه مرکز احیاء میراث اسلامی قم: ما و اولادیم چون کشتی و نوح.
 ۲. سیّاری: در حال سیر و حرکت هستی.
 ۳. فاتح: کام خویش.
 ۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: گر چو شیری، چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلّالی و ذلیل.
 ۵. نسخه قونیه: عون و لشکرهای.
 ۶. حمّال: حمل کننده.
 ۷. گبز: ستر و قوی.
 ۸. خُلد: بهشت جاودان.
 ۹. نسخه قونیه: چون بُراقت برکشاند. بریتانیا (الف): برگشاید.
 - بستی: بایستی. بُراق: مرکب پیامبر در شب معراج به سوی آسمان، (مرکب حرکت در عالم ملکوت). نیستی: دیگر در این عالم نخواهی بود بلکه به ملکوت اعلی می روی.
 ۱۰. معراجِ کِلکی تا شکر: سیر و حرکت نی از چوب بودن به سوی شکر گشتن.
 ۱۱. نُهی: عقول، (مرحله عقلا نیت).

خوش بُراقی گشت خنکِ نیستی *** سوی هستی آردت گر بیستی^۱

کوه و دریاها سُمَش مَس می‌کند *** تا جهانِ جس را پس می‌کند^۲

پا بکش در کشتی و می‌رو روان *** چون سوی معشوقِ جان، جان و روان^۳

دست نئی و پای نی، رو تا قَدَم *** آن‌چنان‌که تاخت جان‌ها از عَدَم^۴

بردریدی در سخن پرده‌ی قیاس *** گر نبودی سَمِعِ سامِعِ را نُعاس^۵

ای فلک، بر گفتِ او گوهرِ ببار *** از جهان او -جَهانا- شرم دار!
گر بباری، گوهرت شش‌تا شود *** جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خُود *** چون‌که هر سرمایه تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادنِ بلقیس از شهر سبأ

به سوی سلیمان

عَلَى نَبِیْنَا وَ [آله و] عَلَیهِ السَّلَام

□ همچو آن هدیه‌ی که بلقیس از سبأ *** بر سلیمان می‌فرستاد ای کیا^۶

هدیهٔ بلقیس چلِ اسْتَرِ بُدَهست *** بار آن‌ها جمله خشتِ زَرِ بُدَهست^۷

چون به صحرای سلیمانی رسید *** فرش آن را جمله زَرِ پُخته دید
بر سرِ زر تا چهل منزل پُراند *** تا که زر را در نظرِ آبی نمآند^۸

بارها گفتند: «زر را و ابریم *** سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم^۹

عرصه‌ای کیش خاکِ زَرِ دَه‌دهی‌ست *** زر به هدیه‌بردن آنجا ابلهی‌ست»
ای ببرده عقلِ هدیه تا إله *** عقلِ آنجا کمتر است از خاکِ راه
چون کِسَادِ هدیه آنجا شد پدید *** شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند: «از کِسَاد و از روا *** چیست بر ما؟ بنده‌فرمانیم ما^{۱۰}

گر زر و گر خاکِ ما را بُردنی‌ست *** امرِ فرمانده به‌جا آوردنی‌ست
گر بفرمایند که: «واپس بَرید» *** هم به فرمانِ «تُحفه را باز آورید»
□ امر و فرمان را همی باید شنید *** تا بدانجا هدیه را باید کشید»
□ پس روان گشتند هدیه‌اوران *** تا به تختِ آن سلیمانِ جهان

۱. نسخهٔ قونیه: گر نیستی.

خنک: اسب سفید.

۲. پس می‌کند: پشت سر می‌گذارد.

۳. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: جانِ روان. مونیخ (ب):
خوش سوی معشوق.

۴. تا قَدَم: به سوی عوالم ملکوت که ازلی و ابدی هستند.

۵. سَمِع: شنوایی. نُعاس: خواب‌آلودگی.

۶. کیا: بزرگ و والامقام.

۷. قسطنطنیه (ب): چل اشتر.

۸. آبی نماند: بی‌آبرو شد، بی‌ارزش شد.

۹. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: بیکار اندریم. قونیه: بیگار.
قسطنطنیه (ب): بیکار.

بیگار اندریم: مشغول کار بی‌مزد و بیهوده هستیم.

۱۰. کِسَاد: بی‌رونق و بی‌ارزش. روا: رواج.

خندهش آمد چون سلیمان آن بدید: *** «کز شما من کی طلب کردم مزید؟!»^۱

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید *** بلکه گفتم: «لایق هدیه شوید»
که مرا از غیب نادرهدیه‌هاست *** که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری گاو زر گند *** رو به او آرید، گاو اختر گند
می‌پرستید آفتاب چرخ را *** خوار کرده جان عالی‌نرخ را^۲

آفتاب از امر حق طبّاخ ماست *** ابلهی باشد که گوئیم: «او خداست»^۳

آفتابت گر بگیرد، چون کنی؟! *** آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی؟!^۴

نی به درگاه خدا آری صداع *** که: «سیاهی را بیر، وایه شعاع»؟!^۵

گر گشندت نیم‌شب، خورشید کو *** تا بنالی، یا امان خواهی از او؟!
حادثات اغلب به شب واقع شود *** و آن زمان معبود تو غایب بود^۶
سوی حق گر راستانه خم شوی *** و از هی از اختران، محرم شوی
چون شوی محرم، گشایم با تو لب *** تا ببینی آفتاب نیم‌شب»

جز روان پاک او را شرق نی *** در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارِق بود *** شب نماند چون که او بارِق شود^۷

چون نماید ذره پیش آفتاب؟! *** خور چنان باشد در آن انوار و تاب^۸

آفتابی را که رخشان می‌شود *** دیده پیشش گند و حیران می‌شود
همچو ذره بینی‌اش در نور عرش *** پیش نور بی‌حد موفور عرش^۹
بینی‌اش مسکین و خوار و بی‌قرار *** دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از آن یک مائری *** بر دُخان افتاد، گشت او اختری^{۱۰}

۱. نسخه قونیه: کی طلب کردم ترید؟ (تريد: آبگوشت، چیز اندک).
مزید: زیاده.

۲. سوره النمل آیه ۲۴ و ۲۵؛ «[هدهد به حضرت سلیمان عرض کرد:] من
او (ملکه سبا) و قومش را چنین یافتم که به جای خدا برای خورشید سجده
می‌کنند (و آن را می‌پرستند) و شیطان اعمالشان را در نظرشان زینت بخشیده
و آنان را از راه خدا بازداشته است پس راه حق را نمی‌یابند، تا سجده نکنند
برای خداوندی که نهان‌ها را در آسمان‌ها و زمین خارج می‌سازد و به هر آنچه
پنهان می‌دارید و یا آشکار می‌کنید آگاه است.»

۳. طبّاخ: آشپز.

۴. بگیرد: تیره و تار شود.

۵. آری صداع: اظهار درد کنی و حل گرفتاری می‌طلبی.

۶. حادثات: بلایا.

۷. شارِق بود: [بر تو] طلوع کند. بارق شود: [بر تو] بدرخشد.

۸. نسخه قونیه: ... / همچنان است آفتاب اندر لباب.

چون نماید: چه جلوه‌ای دارد؟ خور: خورشید.

۹. موفور: فراوان.

۱۰. مائری: تأثیر. دخان: دود.

نادِرُ اکسیری که از وی نیم‌تاب *** بر ظلامی زد، بگردش آفتاب^۱
 بوالعجب میناگری کز یک عمل *** بست چندین خاصیت را بر زُحَل^۲
 باقی دُرهای جان و اختران *** هم بر این مقیاس -ای طالب- بدان^۳
 دیده حسی زَبون آفتاب *** دیده ربّانی‌ای جوی و بیاب^۴
 کآن نظر نوری و این ناری بود *** ناز پیش نور بس تاری بود^۵
 تا زَبون گردد به پیش آن نظر *** شَعَشَعَاتِ آفتابِ باشِر^۶

کراماتِ شیخ عبدالله المغربي قُدسِ سرّه

گفت عبدالله شیخ مغربی: *** «شصت سال از شب ندیدم من شبی
 من ندیدم ظلمتی در شصت سال *** نی به روز و نی به شب از اعتدال»^۷
 صوفیان گفتند: «صدقِ قالِ او *** نیم‌شب رفتیم در دنبال او»^۸
 در بیابان‌های پُر از خار و گو *** او چو ماه بدر ما را پیش‌رو^۹
 روی‌پس ناکرده می‌گفت او به شب: *** «هین گو آمد، میل کن بر دست چپ»
 باز گفتی بعد یکدم: «سوی راست *** میل کن، زیرا که خاری پیش پاست»
 روز گذشته، پای‌بوسش کرده ما *** ز آنکه بودی پاکش از گل هر دو پا^{۱۰}
 نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر *** نَز خراشِ خار و آسیبِ حَجَر»

مغربی را مشرقی کرده خدای *** کرده مغرب را چو مشرق نورزای
 نور این، شمسِ شُموسِ فارس است *** روزِ خاص و عام را او حارس است^{۱۱}
 چون نباشد حارسِ آن نورِ مجید *** که هزاران آفتاب آرَد پدید؟!
 تو به نور او همی‌رو در امان *** در میانِ اژدها و کژدُمَان
 پیش‌پیشست می‌رود آن نور پاک *** می‌کند هر رهنی را چاک‌چاک
 «یَوْمَ لَايُخْزِي النَّبِيَّ» را راست دان *** «نورُ يَسْعَى بَيْنَ اَيْدِيهِمْ» بخوان^{۱۲}

۱. ظلام: تاریکی.
۲. میناگر: کیمیاگر. زحل: سیاره‌ای است که منجمان آن را نحس می‌دانستند.
۳. نسخه قونیه: باقی اخترها و گوهرهای جان.
۴. دیده حسی: چشم این بدن مادی. زَبون آفتاب: در مقابل آفتاب حقیر و ذلیل است.
۵. نار: آتش. تاری: تاریک.
۶. شَعَشَعَات: تابش‌ها.
۷. نسخه قونیه: نَز اعتلال. (اعتلال: مریضی)
 از اعتدال: چون همواره در اعتدال روحی بودم.
۸. بریتانیا (الف): صدق حال او.
۹. گو: گودال. ماه بدر: ماه شب چهارده.
۱۰. نسخه قونیه: روز گشتی، پاش را ما پای‌بوس / گشته و پایش چو پاهای عروس.
۱۱. شمس شُموس: خورشید خورشیدها. فارس: سواره. حارس: نگهبان.
۱۲. سوره التحریم آیه ۸؛ «... در آن روزی که خداوند پیغمبر و کسانی را

گرچه گردد در قیامت آن فزون *** از خدا اینجا بخواهید آزمون
گاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ *** نور جان، و الله أعلم بالبلاغ^۱

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان

بلقیس را - با آن هدیه‌ها که آورده بودند -

سوی بلقیس، و دعوت سلیمان ایشان را به

ایمان و ترک آفتاب پرستی کردن

«بازگردید ای رسولان خجل *** زر شما را؛ دل به ما آرید، دل!

این زر من بر سر آن زر نهید *** کوری تن فرج آستر را دهید»^۲

فرج آستر لایق حلقه‌ی زر است *** زر عاشق روی زرد آصفر است^۳

که نظرگاه خداوند است آن *** که نظر انداز خورشید است کان^۴

کو نظرگاه شعاع آفتاب *** کو نظرگاه خداوند لباب؟!^۵

«از گرفت من ز جان اسپر کنید *** گرچه اکنون هم گرفتار منید»^۶

که با او ایمان آورده‌اند رسوا نمی‌سازد، نورشان پیشاپیش آنان و از جانب راست ایشان شتابان حرکت می‌کند، می‌گویند: پروردگارا، نور ما را برای ما کامل کن و ما را بیامرز که تو بر هر کاری توانایی!

۱. ببخشد: عطا کند. میغ: ابر، ماغ: مه. و الله أعلم بالبلاغ: و خداوند بهتر می‌داند که چگونه عطای خود را به بنده برساند (یا بنده را به مقصود برساند).

۲. کوری تن...: به کوری اهل تن و زر پرست این زرها را بر شرمگاه اسبان بگذارید.

۳. زر عاشق...: طلای ناب عاشقان روی زرد رنگ آنان است.

۴. زیرا که رخسار زرد عاشقان تماشاخانه خداوند است (که خداوند به آنان همواره می‌نگرد) ولی طلا خودش به شعاع و توجه خورشید نیاز دارد.

۵. چقدر میان طلای زرد که محل پرتو آفتاب است و میان رخسار عاشقان که محل نظر خداوند حکیمند فاصله است!

۶. [اگر تسلیم امر من نشوید] از اینکه غضبم دامنگیرتان شود بترسید و سپر بگیرید، هر چند اکنون هم که نزد من هستید دلتان گرفتار من (و از کشش من) بوده است (که به اینجا آمده‌اید).

مرغِ فتنه‌ی دانه، بر بام است او *** پَرگشاده بسته‌ی دام است او^۱
چون به دانه داد او دل را به جان *** ناگرفته، مر ورا بگرفته دان^۲
آن نظرها سوی دانه می‌کند *** آن، گِره دان کُاو به پا برمی‌زند
دانه گوید: «گر تو می‌دزدی نظر *** من همی‌دزدم ز تو صبر و مَقَرّ»^۳

«چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام *** پس بدانی کز تو من غافل نیَم»

قصه‌ی عطاری که سنگِ ترازوی او از گِل

سَرشوی بود، و دزدیدنِ مشتریِ گِلِ خواره از آن گِلِ هنگامِ سنجیدنِ شکر

پیش عطاری یکی گِلِ خوار رفت *** تا خَرَد ابلوج و قندِ خاصِ زَفَت^۴

پس بر عطار طَرار دودل *** موضعِ سنگِ ترازو بود گِل^۵

□ گفت عطار: «ای جوان، ابلوج من *** هست نیکو بی‌تکلف بی‌سخن

لیک گِلِ سنگِ ترازوی من است *** گر تو را میلِ شگر بخریدن است»^۶

گفت: «هستم در مهمی قندجو *** سنگِ میزان هر چه خواهد، ”باش“ گو»

گفت با خود: «پیش آن‌که گِلِ خور است *** سنگ چه بود؟! گِلِ نکوتر از زر است»

همچو آن دَلاله کُاو گفت: «ای پسر *** نوعروسی یافتم بس خوب‌فَر»^۷

سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست *** کآن ستیره دخترِ حلواگر است»^۸

گفت: «بهتر! این‌چنین خود گر بود *** دخترِ او چرب‌وشیرین‌تر بود»

«گر نداری سنگ و، سنگت از گِل است *** این به و به، گِل مرا میوه‌ی دل است»

اندر آن کَفه‌ی ترازو ز اعتداد *** او به جای سنگ آن گِل بر نهاد^۹

پس برای کَفه دیگر به دست *** هم به قدر آن، شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای، او دیر ماند *** مشتری را منتظر آنجا نشاند

۱. فتنه دانه: مفتون دانه، (مرغی که هوس دانه دارد و دلش گرفتار حُب دانه است).

۲. بریتانیا (الف): ناگرفته مور را. مونیخ (ب): ناگرفته مرغ را.

۳. نسخه قونیه: مَقَرّ (قرار و آرامش).

مَقَرّ: راه فرار.

۴. ابلوج: قند یا شکر سفید. زَفَت: بسیار.

۵. بَر: نزد. طَرار: دزد. دو دِل: منافق.

۶. نسخه قونیه: گفت: گِل ...

۷. نسخه قونیه: نوعروسی یافتم همچون قمر.

دَلاله: زنی که برای مردان زن پیدا می‌کند. فَر: جمال و زیبایی.

۸. ستیره: زن پوشیده و پاکدامن.

۹. ز اعتداد: برای شمارش و وزن کردن.

رویش آن سو بود، گِل خور ناشیگفت *** گِل از او پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که: «نباید ناگهان *** چشم او بر من فَنَد از امتحان»

دیذ عَطَاز آن و، خود مشغول کرد *** که: «فزون تر دزد از این ای روی زرد!»^۱

گر بدزدی وَز گِل من می بَری *** رو که هم از پهلوی خود می خوری

تو همی ترسی ز من، لیک از خَری! *** من همی ترسم که تو کمتر خوری^۲

چون ببینی تو شکر را ز آزمود *** پس بدانی گاحمق و غافل که بود!

□ گرچه مشغولم، چنان احمق نِیم *** که شکر افزون کِشی تو از نی ام»

مرغ از آن دانه نظر خوش می کند *** دانه هم از دور راهش می زند

گر زَنای چشم حَظی می بَری *** نی کباب از پهلوی خود می خوری؟!

این نظر از دور چون تیر است و سَم *** عشقت افزون می شود، صبر تو کم^۳

مال دنیا، دام مرغان ضعیف *** مُلک عُقبی، دام مرغان شریف

تا بدین مُلکی که او دامی ست ژرف *** در شکار آیند مرغان شیگرف

«مَنْ سُلیمان، می نَخواهم مُلکِتان *** بلکه من بَرهانم از هر هُلکِتان^۴

کاین زمان هستی خود مَمْلوکِ مُلک *** مالکِ مُلک آن که بَجهد او ز هُلک»

بازگونه -ای اسیران جهان- *** نام خود کردید «امیران جهان»

ای تو بنده ای این جهان، محبوس جان *** چند گویی خویش را: «خواجه ای جهان»!؟

دلداری کردن و نواختن سلیمان

علیه السّلام مر رسولان را، و دفع وحشت

و آزار از دل ایشان، و عذر قبول ناکردن

هدیه

«ای رسولان، می فرستمتان رسول *** ردّ من بهتر شما را از قبول^۵

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب *** بازگوید از بیابان دَهَب^۶

۱. دزد: بدزد.

۲. خری: خر بودن.

۳. احیاء العلوم ج ۱ ص ۴۲۸؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

فرمود: «النَّظْرَةُ سَهْمٌ مَسْمُومٌ مِنْ سِهَامِ إِبْلِيسَ لَعْنَهُ اللهُ، فَمَنْ تَرَكَهَا خَوْفًا

مِنْ اللهِ آتَاهُ اللهُ عِزًّا وَجَلًّا إِيْمَانًا يَجِدُ حَلَاوَتَهُ فِي قَلْبِهِ؛ نظر و نگاه (به

نامحرم) تیری سمی از تیرهای شیطان که لعنت خدا بر او باد است، پس هر

کس آن را به خاطر خوف از خداوند ترک کند خداوند عزّ و جلّ به او ایمانی

عطا می کند که شیرینی اش را در قلب خویش می یابد.»

۴. هُلک: هلاکت.

۵. می فرستمتان رسول: شما را به عنوان پیک و پیام برنده ای می فرستم.

۶. دَهَب: طلا.

□ که چهل منزل به روی زر بُدید *** وز چنین هدیه خَجَل چون می‌شدید
تا بدانند که به زر طامع نه‌ایم *** ما زر از زر آفرین آورده‌ایم^۱

آن‌که گر خواهد، همه خاکِ زمین *** سر به سر زر گردد و دُرِّ ثَمین^۲

حق برای آن کُند - ای زرگُزین - *** روز محشر این زمین را نُقره‌گین^۳

فارغیم از زر؛ که ما بس پُر فَنیم *** خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کُدیۀ زر می‌کنیم؟! *** ما شما را کیمیاگر می‌کنیم^۴

ترکِ آن گیرید گر مُلکِ سَباست *** که برون از آب و گِل بس مُلک‌هاست^۵

تخته‌بند است آن‌که تختش خوانده‌ای *** صَدْر پنداری و بر دَر مانده‌ای^۶

پادشاهی نیستت بر ریشِ خَود *** پادشاهی چون کُنی بر نیک و بد؟!
بی‌مراد تو شود ریشت سفید *** شرم دار از ریش خود ای کُزْ آمید!
مالِکُ المُلک است؛ هر کِش سر نهد *** بی‌جهانِ خاک صد مُلکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا *** خوش‌تر آید از دو صد دولت تو را
پس بنالی که: «نخواهم مُلک‌ها *** مُلکِ آن سجده مسلم کن مرا»
پادشاهان جهان از بَد رگی *** بو نبردند از شرابِ بندگی

ور نه اَدَهَم وارِ سرگردان و دَنگ *** مُلک را بر هم زدندی بی‌درنگ^۷

لیک حق بهر ثباتِ این جهان *** مُهرشان بَنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج *** تا ستانند از جهان‌داران خَراج
از خَراج ار جمع آری زر چو ریگ *** آخِر آن از تو بماند مُرده‌ریگ^۸

هَمره جانت نگرده مُلک و زر *** زر بده، سُر مه سِتّان بهر نظر^۹

تا ببینی کاین جهان چاهی ست تنگ *** یوسفانه آن رَسَن آری به چنگ^{۱۰}

تا بگوید چون ز چاه آبی به بام *** جان که: «یا بُشراً لَنَا، هذا غَلام»^{۱۱}

هست در چَه انعکاساتِ نظر *** کمترین آنکه نماید سنگ زر^{۱۲}

۱. طامع: طمع‌کننده.

۲. ثَمین: گرانبها.

۳. برای آن کند: (برای آنکه قدرت خود را نشان دهد). نقره‌گین: نقره‌ای.

۴. کُدیۀ: گدایی، تقاضا.

۵. اصلاح‌شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: ترک آن گیرید که مُلک سَباست.

۶. تخته‌بند: زندان.

۷. اَدَهَم وار: مانند ابراهیم بن اَدَهَم (که در طلب محبوب حقیقی از تمام زن و فرزندان و... گذشت و آنان را رها کرد). دَنگ: بی‌هوشانه و حیران.

۸. مُرده‌ریگ: ارث.

۹. قسطنطنیه (ب): .../ملک و زر بفروش و حیرانی بخر.

۱۰. رَسَن: ریسمان (ریسمان الهی برای خروج از چاه دنیا و نفسانیات).

۱۱. سوره یوسف آیه ۱۸؛ «و کاروانی [به نزدیک چاه] آمدند، سَقّای خود را برای آب فرستاند، پس او دلو را چاه انداخت [چون دلو را بیرون کشید]

گفت: چه بشارتی! این غلامی است [که نصیب ما شده است]...»

یا بُشراً...: چه بشارتی! این، جوان (و متاعی گرانبها) است.

۱۲. انعکاسات نظر: خطای دید و واژگونه دیدن.

وقتِ بازی، کودکان را ز اختلال *** می‌نماید آن خَرْف‌ها زَرّ و مال^۱

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند *** تا که شد کان‌ها بر ایشان نَزند^۲

دیدنِ درویشی جماعتِ مشایخ را در

خواب، و درخواست کردنِ روزی حلال از

ایشان که: «به مشغول شدنِ کسب از

عبادت می‌مانم»، و ارشادِ ایشان او را به

میوه‌های تلخ و ترش؛ و شیرین شدن به

دادنِ مشایخِ آنها را

آن یکی درویش گفت: «اندر سَخَر *** خِضریان را من بدیدم خواب در^۳

گفتم ایشان را که: «روزی حلال *** از کجا نوشم که آن نبود وِبال؟»

مر مرا سوی گهستان راندند *** میوه‌ها ز آن بیشه می‌افشانند

که: «خدا شیرین بکرد آن میوه را *** در دهان تو به همت‌های ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حسب *** بی‌صداع و نَقَلِ بالا و نَسیب»،^۴

پس مرا ز آن رزقِ نُطقی رونمود *** نوقِ گفتِ من خَردها می‌ربود^۵

گفتم: «این فتنه‌ست -یا رَب- در جهان *** بخششی ده از همه خَلقانِ نهان!»

شد سخن از من، دلِ خوش یافتم *** چون انار از نوق می‌بشکافتم^۶

گفتم: «ار چیزی نباشد در بهشت *** غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمتِ آرزو ناید دگر *** زین نپردازم به حور و نیشکر»،^۷

مانده بود از کسبِ یک دو حَبّه‌ام *** دوخته در آستینِ جُبّه‌ام»^۸

در دل گذرانیدنِ درویش که: «این زر

بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال

۱. خَرْف: ظرفِ گلی، گِلِ خشک.

۲. کان: معادن طلا و نقره. نَزند: پست و بی‌ارزش.

۳. نسخهٔ قونیه: گفت اندر سَمَر. (سمر: قصه و افسانه).

خِضریان: اقطاب و عارفان خِضر صفت.

۴. حِسیب: حساب. صداع: سردرد. نَقَل: ... منتقل کردن به بالا و پایین،

(بدون زحمت).

۵. نُطق: (گفتار شیوا و بلیغ).

۶. مونیخ (ب): از ذوق دل بشکافتم.

شد: رفت، (آن گفتار بلیغ را از دست دادم).

۷. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: به خوردِ نیشکر.

۸. جُبّه: جامهٔ گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند.

یافتم»، و رنجیدنِ هیزم کش

«آن یکی درویش هیزم می‌کشید *** خسته و مانده ز بیشه می‌رسید پس بگفتم: ”من ز روزی فارغم *** زین سپس از بهر رزقم نیست غم میوهٔ مکره بر من خوش شده است *** رزقِ خاصی جسم را آمد به‌دست چون‌که من فارغ شده‌ستم از (کلوا) *** حبه‌ای چند است این، بدهم بدو^۱

بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش *** تا دو سه روزک شود از قوتِ خوش»،^۲

خود ضمیرم را همی‌دانست او *** زآنکه سَمَعش داشت نور از شَمَعِ هو^۳

بود پیشش سِرِّ هر اندیشه‌ای *** چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشُد از وی ضمیر *** بود بر مضمون دل‌ها او خَبیر^۴

پس همی‌مُنْگید با خود زیر لب *** در جوابِ فکرتم آن بوألْعَجَب: ^۵

”چون چنین اندیشی از بهر مُلُوک؟! *** کَیْفَ تَلَقَى الرَّزْقَ إِنْ لَمْ یَرزُقُوک؟!“^۶

من نمی‌کردم سخن را فهم، لیک *** بر دلم می‌زد عِتَابِش نیک‌نیک^۷

۱. سوره اعراف آیه ۳۱؛ «... و بخورید و بیاشامید ولی اسراف نکنید...». فارغ شده‌ستم از ﴿کلوا﴾: از بند خوردن و شکم آسوده شده‌ام.

۲. تکلیف‌کش: زحمت‌کش. قوت: روزی.

۳. اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخان‌ی: شمعش داشت. نسخهٔ مجموعهٔ ملاّ مراد کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول: از سَمَعِ هو.

صحیح بخاری ج ۱۰ ص ۱۶۴، کافی ج ۲ ص ۳۵۲؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: **«إِنَّ اللَّهَ قَالَ: مَنْ عَادَى لِي وَلِيًّا فَقَدْ آذَنْتُهُ بِالْحَرْبِ، وَ مَا تَقَرَّبَ إِلَيَّ عَبْدِي بِشَيْءٍ أَحَبَّ إِلَيَّ مِمَّا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ وَ مَا يَزَالُ عَبْدِي يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوَافِلِ حَتَّىٰ أَحِبَّهُ، فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَ بَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ، وَ يَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا وَ رِجْلَهُ الَّتِي يَمْشِي بِهَا، وَ إِنْ سَأَلَنِي لِأَعْطِيْتَهُ»**؛ هرکس که با یک ولی از اولیای من

دشمنی کند با او اعلام جنگ می‌کنم! و هیچ بنده‌ای با چیزی بهتر از فرائض و واجبات به‌سوی من تقرّب نمی‌جوید و نزدیک نمی‌شود و همواره بندهٔ من به‌وسیلهٔ کارهای پسندیده و مستحبّ که مورد رضای من است به‌سوی من نزدیک می‌شود تا جایی می‌رسد که او را دوست خواهم داشت، پس هنگامی که او را دوست بدارم گوش او می‌شوم که با آن می‌شنود و چشم او می‌گردم که با آن می‌بیند و دست او می‌شوم که با آن می‌گیرد (و کار انجام می‌دهد) و پای او می‌گردم که با آن راه می‌رود، و اگر از من چیزی بخواهد هرآینه به او خواهم داد!»

سَمَع: گوش. هو: خداوند متعال.

۴. نسخهٔ قونیه: دل‌ها او امیر.

خَبیر: آگاه و مطلع.

۵. مُنْگید: زمزمه کرد.

۶. کَیْفَ تَلَقَى الرَّزْقَ إِنْ لَمْ یَرزُقُوک: اگر آنان به تو روزی ندهند چگونه به

روزی دست خواهی یافت!؟

۷. عِتَاب: سرزنش.

سوی من آمد به هیبت همچو شیر *** تنگِ هیزم را ز خود بُنهاد زیر
پرتوِ حالی که او هیزم نهاد *** لرزه‌ای بر هفت عضو من فِتاد^۱

گفت: «یَارَبِّ، گر تو را خاصانِ هی‌اند *** که مبارک‌دَعوت و فرخ‌پی‌اند^۲

لطفِ تو خواهم که میناگر شود *** این زمانِ این تنگِ هیزم زر شود،»^۳
در زمان دیدم که زر شد هیزمش *** همچو آتش بر زمین می‌تافت خَوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیرگه *** چون که با خویش آمدم من از وَله^۴

بعد از آن گفت: «ای خدا، گر آن کِبَار *** بس غیورند و گُریزان ز اشتها^۵

باز این را بندِ هیزم ساز زود *** بی‌توقّف، هم بر آن حالی که بود،»
در زمان شد هیزمش اَغصانِ زر *** مست شد در کارِ او عقل و نظر^۶

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت *** سوی شهر از پیش من او تیز و تفت^۷

خواستم تا در پی آن شه روم *** پُرسم از وی مُشکلات و بِشَنوم
بسته کرد آن هیبتِ او مر مرا» *** پیشِ خاصانِ ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود، گو: «سَر فِشان!» *** کآن بُوَد از رحمت و از جَدبِشان^۸

پس غنیمت دار آن توفیق را *** چون بیابی صحبتِ صدیق را^۹

نی چو آن ابله که یابد قُربِ شاه *** سَهَل و آسان در قنَد آن دم به راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر *** پس بگوید: «رانِ گاو است این مگر؟!»
نیست این از رانِ گاو ای مُفتری *** رانِ گاوت می‌نماید از خری^{۱۰}

بَدَلِ شاهان است این بی‌رَشوتی *** بخششِ محض است این از رحمتی^{۱۱}

تَحْرِیصِ کَرْدَنِ سَلِیْمَانِ عَلَیْهِ السَّلَام

رَسُولَانَ رَا بَه بَازگشت، و هجرتِ بَلْقِیْس

همچنان که شه سلیمان در نَبَرْد *** جذبِ خیل و لشکرِ بَلْقِیْس کرد^{۱۲}

که: «بیایید - ای عزیزان - زود زود *** که برآمد موج‌ها از بحرِ جود

۱. بریتانیا (الف): پرتو خاکی.

۲. هی‌اند: هستند. گر تو را خاصان هی‌اند: اگر تو را اولیا و خاصانی است.

۳. میناگر شود: کیمیاگر شود، معجزه کند. تنگ: بار.

۴. وَله: شیدایی، حیرت.

۵. کِبَار: بزرگان. غیور: غیرتمند. اشتها: شهرت.

۶. در زمان شد هیزمش اَغصانِ زر: فوراً آن شاخه‌های زرین تبدیل به هیزم شد.

۷. تفت: شتابان.

۸. سَر فِشان: سرت را در راه آنان فدا کن (به خاطر افتخار حضور اولیا).

۹. صدیق: مردی بزرگ از یاران راستین الهی.

۱۰. مُفتری: افترا زنده، دروغ‌گو.

۱۱. نسخه قونیه: شاهانه.

بَدَل: بخشش. بی‌رَشوت: بدون رشوه، (بدون عوض و خالی از غرض).

۱۲. خیل: سپاه.

سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر *** جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصَّلا گفتیم ای اهلِ رشاد *** کاین زمانِ رضوانِ درِ جَنَّتْ گشاد»^۱

پس سلیمان گفت: «کای پیکان، رَوید *** سوی بلقیس و، بدین دین بگرَوید»^۲

پس بگویندش: «بیا اینجا تمام *** زود؛ کَانَ اللهُ یَدَعُو بِالسَّلَام»^۳

هین بیا ای طالبِ دولتِ شِتَاب *** که فُتوح است این زمان و فُتَحِ باب^۴

ای که تو طالبِ نه‌ای، تو هم بیا *** تا طلبِ یابی از آن یارِ وفا

سببِ هجرتِ ابراهیمِ اَدَهَم و ترکِ مُلکِ

خراسان

مُلک بر هم زَنُ تو اَدَهَم‌وارِ زود *** تا بیابی همچو او مُلکِ خُلود^۵

خفته بود آن شَهْ شبانه بر سَریر *** حارِسان بر بامِ اندر دار و گیر^۶

قصدِ شَهْ از حارِسانِ آن هم نبود *** که کُند زان، دفعِ دزدان و رُنود^۷

او همی‌دانست کَانَ کاوِ عادل است *** فارغ است از واقعه، ایمن دل است^۸

عَدل باشد پاسبانِ گام‌ها *** نی به شبِ چوبک‌زنان بر بام‌ها^۹

لیک بُد مقصودش از بانگِ رَباب *** همچو مشتاقانِ خیالِ آن خِطاب^{۱۰}

نالَه سُرنا و تهدیدِ دُهل *** چیزکی مائِدِ بدانِ ناقورِ کُل^{۱۱}

پس حکیمان گفته‌اند: «این لَحَن‌ها *** از دَوارِ چرخِ بگرَفتیم ما

۱. الصَّلا گفتیم: شما را فراخواندیم. رشاد: رستگاری. رضوان: فرشته نگهبان بهشت. جَنَّت: بهشت.

۲. پیکان: فرستادگان.

۳. سوره یونس آیه ۲۵؛ «و خداوند [بندگان را] به سوی سرای امن و سلامت می‌خواند و هر کس را که بخواهد به راه مستقیم هدایت می‌نماید.»

۴. فُتوح: پیروزمندی. فُتَحِ باب: گشایش (در راه به سوی خدا).

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: حَدِّ خُلود.

اَدَهَم: ابراهیم بن ادهم که صوفی‌ای واله و شیدای حضرت حق بود. مُلک خُلود: سلطنت جاودانگی.

۶. سَریر: تخت. حارِسان: پاسبانان.

۷. رُنود: جمع رند، حيله گران.

۸. کَانَ کاو: که آن‌که او.

۹. چوبک‌زن: نقاره‌زن، با چوب کوچکی بر طبل می‌زدند تا پاسبانان را بیدار کنند.

۱۰. رَباب: از آلات موسیقی.

۱۱. سُرنا: ساز بادی که همراه دُهل می‌نواختند. ناقور: ساز بادی شبیه بوق.

بانگِ گردش‌های چرخ است اینکه خَلق *** می‌سرایندش به طنبور و به خَلق»^۱

مؤمنان گویند: «کآثار بهشت *** نَعز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم *** در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گِل شکی *** یادمان آید از آن‌ها اندکی

لیک چون آمیخت با خاکِ کُرب *** کی دهد این زیر و این بَم آن طَرَب؟!»^۲

آب چون آمیخت با بؤل و کُمیز *** گشت زامیزش مزاجش تلخ و تیز^۳

چیزکی از آب هستش در جسد *** بؤل از آن رو آنتشی را می‌کُشد
گر نَجس شد آب، این طبعش بمآند *** کآتش غم را به طبع خود نشآند
پس غذای عاشقان آمد سَماع *** که در او باشد خیالِ اجتماع^۴

قوتی گیرد خیالاتِ ضمیر *** بلکه صورت گردد از بانگِ صَفیر^۵

آتش عشق از نواها گشت تیز *** آن‌چنان‌که آتش آن جوز ریز^۶

حکایتِ آن مردِ تشنه که از سرِ جوزبُن

جوز در آب می‌ریخت که در گو بود و در

آب نمی‌رسید، تا به افتادنِ جوز بانگِ آب

بشنود، و او را چون سَماع خوش، بانگ

آب در طَرَب می‌آورد^۷

در نُغولی بود آب، آن تشنه رآند *** بر درختِ جوز و جوزی می‌فشآند^۸

می‌فتاد از جوزبُن جوز اندر آب *** بانگ می‌آمد، همی‌دید او خُباب

عاقلی گفتش که: «بگذار ای فَتی *** جوزها خود تشنگی آرَد تو را»^۹

۱. طنبور: از آلات موسیقی.

۲. کُرب: اندوه و سختی‌ها. طَرَب: شادمانی و سرخوشی.

۳. بؤل و کُمیز: ادرار.

۴. خیال اجتماع: جمع شدن خاطر و توجه به خدا و انصراف از کثرات.

۵. نسخه قونیه: بانگ و صَفیر.

صَفیر: آواز، (سَماع). (آنچه در نفس از امیال و خواطر وجود دارد به وسیله سَماع قوت می‌گیرد بلکه صورت می‌بندد و متحقق می‌گردد [و بدین جهت است که اگر نفس متوجه به باطل باشد موجب تقویت آن باطل و انحراف می‌گردد.])

۶. جوز ریز: آن‌کسی که (در آب) گردو می‌انداخت.

۷. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: چون سماع آب بانگ در طرب می‌آورد.

جوزبُن: درخت گردو. جوز: گردو. گو: گودال. طرب: مستی و سرخوشی.

۸. نُغول: گودال.

۹. فَتی: جوان.

بیشتر در آب می افتد ثَمَر *** آب در پستیست، از تو دورتر^۱

□ بیشتر در آب می افتد، ببین *** می برد آبش تو را، چه سود از این؟!^۲

تا تو از بالا فرود آیی به زیر *** آب جوزت بُرده باشد ای دلیر^۳

گفت: «قصدم زین فشاندن جُوز نیست *** تیزتر بنگر، بر این ظاهر مایست
قصدم من آن است کآید بانگ آب *** هم ببینم بر سر آب این حُباب»

تشنه را خود شُغل چه بُود در جهان؟! *** گِردپای حوض گشتن جاودان
گِرد جو و گِرد آب و بانگ آب *** همچو حاجی طائف کعبه می صواب^۴

همچنین مقصود من زین مثنوی *** - ای ضیاء الحق حُسام الدین - ثوی
مثنوی اندر فُروع و در اصول *** جمله آن توست و کردهستی قبول
□ التجا بر توست و بر امداد تو *** تکیه بر اِشفاق و بر اِسعاد تو^۵

□ مثنوی اندر اصول و در فُروع *** می کند زیر لَوای تو رُجوع^۶

□ مثنوی اندر اصول و ابتدا *** جمله بهر توست و، بر توست انتها

□ در قبول توست عِزّ و مُقبلی *** ز آنکه شاه جان و سلطان دلی^۷

در قبول آرند شاهان نیک و بد *** چون قبول آرند، نَبُود هیچ ردّ
چون نهالی کاشتی، آبش بده *** چون گشادش داده ای، بُگشا گِره
قصدم از الفاظ او راز تو است *** قصدم از اِنشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست *** عاشق از معشوق - حاشا - کی جُداست؟!^۸

انصالی بی تکلیف، بی قیاس *** هست ربُّ النَّاس را با جان ناس^۹

لیک گفتم: «ناس» من، نَسناس نی *** ناس غیر جانِ اِشناس نی^{۱۰}

ناس مردم باشد و، کو مردمی؟! *** تو سر مردم ندیدهستی، دُمی!^{۱۱}

(ما رَمیت اِذ رَمیت) خوانده ای *** لیک جسمی؛ در تجزّی مانده ای^{۱۲}

۱. اصلاح شده براساس ن قو. میرخانی و کلاله: پیش تر.

۲. براساس بیت بالا اصلاح شد. میرخانی و کلاله: پیش تر.

۳. نسخه قونیه: فرود آیی به زور/... باشد تا به دور.

۴. طائف: طواف کننده. صواب: درستی.

۵. اِشفاق: شفقت و مهربانی. اِسعاد: یاری و مساعدت؛ نیک بخت نمودن.

۶. لَوای: پرچم. رجوع: بازگشت.

۷. عزّت: سربلندی. مُقبلی: خوش اقبال بودن، سعادت مندی.

۸. حاشا: هرگز!

۹. بی تکلیف: خارج از کیفیت و چگونگی (و مافوق ادراک بشری).

ربُّ النَّاس: پروردگار مردم. ناس: مردم.

۱۰. نَسناس: بوزینه، آدم نما. جان اِشناس: جان شناس.

۱۱. مردمی: انسانیت. سر: (برگزیده، عقل). تو سر مردم...: تو که سر مردم

(ولی الهی، یا عقل و معرفت انسانی) را نمی شناسی خودت همچون دُمی

(بدون عقل و فهم) هستی.

۱۲. فاتح و المنهج القویم: در تحرّی. (تحرّی: تأمل و درنگ).

سوره الأنفال آیه ۱۷؛ ﴿...﴾ (ای پیامبر) در آن وقتی که تیر انداختی، تو تیر

نینداختی بلکه خداوند تیر انداخته است.... ﴿﴾

مَلِكِ جِسْمَتِ رَا چو بَلْقِيسِ - اَي غَبِيٍّ - *** تَرَكِ كُنْ بَهْرِ سُلَيْمَانَ نَبِيٍّ^۱

می‌کنم «لا حَوْلَ»، نی از گفتِ خویش *** بلکه از وسواسِ آن اندیشه‌کیش^۲

کُأُو خِیَالِی مِی‌کَنْد دَر گَفْتِ مَن *** دَر دَل اَز وَسوَاسِ وَ اِنْكَارَاتِ وَ ظَنِّ

می‌کنم «لا حَوْلَ»، یعنی چاره نیست *** چون تو را در دل به ضِدِّمِ گفنتی ست^۳

چون‌که گفْتِ مَن گَرَفْتتِ دَر گَلُو *** مَن حَمَشِ گَرْدَمِ؛ تُو زینِ پَسِ خُودِ بَگُو

در بیانِ تحمّل کردن از هر بی ادبی، و

طریقِ رِفْقِ سِپَرْدَنِ

آن یکی نایی که خوش نی می‌زده‌ست *** ناگهان از مَقْعَدشِ بادی بَجَسْتِ^۵

نای را بر کون نهاد او که: «ز مَن *** گَر تُو بَهْتَرِ مِی‌زَنِ، بَسْتَانُ بَزَن»

ای مسلمان، خود ادب اندر طلب *** نیست اِلَّا حَمَلِ از هر بی ادب^۶

هر که را بینی شکایت می‌کند: *** «كَانَ فُلَانٌ كَسَ رَاسْتِ طَبِيعِ وَ خُوِي بَدِّ»

این شکایت‌گر بدان کُأُو بَدَخُو است *** که مر آن بَدَخُو را او بَدگُو است^۷

ز آنکه خوش‌خو آن بُوَد کُأُو دَر حُمُولِ *** باشد از بَدخُو و بَدطَبَعَانِ حَمُولِ^۸

لیک در شیخ این گله ز امرِ خداست *** نی پی خشم و مُمَارَاتِ وَ هُوِی است^۹

آن شکایت نیست، هست اصلاحِ جان *** چون شکایت‌کردنِ پیغمبران

ناحَمُولِ انبیا را از امرِ دان *** ورنه حَمَالِ است بَد را جِلْمَشَانِ^{۱۰}

طبع را گشتند در حَمَلِ بَدِی *** ناحَمُولِ گَر بُوَد، هست ایزدی

در تجزّی مانده‌ای: در مرحلهٔ جزئیات و کثرات فرومانده‌ای.

۱. غَبِيٍّ: کودن.

سوره النمل آیه ۴۴؛ «... [بلقیس] گفت: پروردگارا، به تحقیق که من به

خویشتن ستم نمودم و [اینک] با سلیمان همراه شده و تسلیم خدا پروردگار

عالمیان گشتم.»

۲. می‌کنم «لا حَوْلَ»: می‌گوییم: «هیچ قوَّت و توانی نیست مگر به وسیلهٔ

خداوند والا و عظیم»، به خدا تکیه می‌کنم و خود را به او می‌سپارم.

ادیشه‌کیش: (صاحبان جهل و افکار خیالی و توهمی)

۳. تو را در دل به ضِدِّمِ گفنتی ست: تو در دلت برخلاف من فکر می‌کنی و

مطالبی مخالف من از اندیشه‌ات می‌گذرانی.

۴. رِفْقِ: مدارا.

۵. نایی: نی‌زن.

۶. حَمَلِ: تحمل.

۷. اصلاح شده براساس ن قو. میرخانی: این شکایت گوید آن‌کُأُو بَدخُو

است... بدگوی است.

۸. حُمُولِ: آرامی و بی‌نام و نشانی. حَمُولِ: تحمّل‌کننده.

۹. مُمَارَاتِ: ستیزه‌جویی و جدل نمودن.

۱۰. ناحَمُولِ: تحمّل نکردن. حَمَالِ: بسیار حمل‌کننده. حِلْمِ: صبر.

ای سلیمان، در میان زاغ و باز *** حِلْمِ حَقِّ شَوْ، با همه مرغان بساز
□ بلبلِ بسیارگو را پَر مَگن *** باز را و کبک را بر هم مزن
ای دوصد بلقیسِ حِلْمَتِ را زَبون *** که: «اَهْدِ قَوْمِي؛ اِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ»^۱

تهدید فرستادنِ سلیمان علیه السّلام پیش

بلقیس که: «اصرار میندیش بر شرک، و

تأخیر مکن؛ که فی التّأخیرِ آفات»^۲

«هین بیا بلقیس، ورنه بد شود *** لشکرت خَصمت شود، مُرْتَد شود»^۳

پرده‌دارِ تو دَرَتِ را برگنَد *** جانِ تو با تو به جانِ خَصمی گنَد»^۴

جمله ذراتِ زمین و آسمان *** لشکرِ حَقنَد گاهِ امتحان^۵

باد را دیدی که با عادن چه کرد؟! *** آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟!^۶

آنچه بر فرعون زد آن بحرِ کین *** و آنچه با قارون نمودست این زمین^۷

و آنچه آن بایبل با آن پیل کرد *** و آنچه پشه گله نمرود خورد^۸

۱. احياء العلوم ج ۴ ص ۱۰۶؛ در جنگ احد چون دندان رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم را شکستند و صورتش را زخمی نمودند و
عمویش حمزه را به شهادت رساندند دست به دعا برداشت و عرضه داشت:
«اللّهُمَّ اغْفِرْ لِقَوْمِي، اللّهُمَّ اهدِ قَوْمِي، فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ؛ خداوندا قوم مرا
بیامرز، خداوندا قوم مرا هدایت فرما، زیرا این‌ها نمی‌دانند [و جاهلند]».
حلمت را زبون: در مقابل حلم و بردباری تو حقیر و ناچیز است.
۲. فی التّأخیرِ آفاتُ (ضرب‌المثل): در تأخیر کردن آفت‌های بسیار است.
۳. خَصم: دشمن. مُرْتَد شود: ضدّ تو شده، سرکش و یاغی می‌شوند.
۴. خَصمی گنَد: دشمنی می‌کند.

۵. سوره الفتح آیه ۷؛ «و برای خداوند است سپاهیان زمین و آسمان».
۶. سوره الحاقّة آیه ۶؛ «و امّا قوم عاد به وسیله بادی سرد و طغیان‌گر
(بنیادکن) هلاک شدند». سوره الفرقان آیه ۳۷؛ «و هنگامی که قوم نوح
رسولان (ما) را تکذیب کردند غرق نمودیم، و آنان را آیه و نشانه‌ای برای
مردم قرار دادیم؛ و ما برای ستمگران عذاب دردناکی فراهم ساخته‌ایم».

۷. سوره الزخرف آیه ۵۵؛ «امّا هنگامی که (قوم فرعون) ما را به خشم
آوردند، از آنها انتقام گرفتیم و همه را غرق نمودیم». سوره القصص آیه ۸۱؛
«پس ما قارون و خانه‌اش را در زمین فرو بردیم و هیچ گروهی غیر از خدا
نبود که او را یاری کند و خود نیز نتوانست به خود یاری رساند».

۸. سوره الفیل آیه ۳ تا ۵؛ «و [خداوند] پرندگان بسیار را برای مقابله با آنان
[اصحاب فیل] فرستاد، [که] بر سر آنان سنگ‌هایی از نوع سنگ گِل
می‌افکندند. و [در نهایت] آنان را چون گاه جویده شده قرار داد».

و آنکه سنگ انداخت داوودی به دست *** گشت سیصد پاره و لشکر شکست^۱

سنگ می‌بارید بر اعدای لوط *** تا که در آب سیّه خوردند غوط^۲

گر بگویم از جمادات جهان *** عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شُتر *** گر کشند، عاجز شود از بار پُر
دست بر کافر گواهی می‌دهد *** لشکر حق می‌شود، سر می‌نهد

ای نموده ضدّ حق در فعل و درس *** در میان لشکر اویی، بترس!^۳

جُزو جُزوت لشکر او در وفاق *** مر تو را اکنون مُطیعند از نفاق^۴

گر بگوید چشم را: «کاو را فشار!» *** درد چشم از تو برآرد صد دمارور به دندان
گوید او: «بئما وبال!» *** پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کُن طب را، بخوان بابُ العِلل *** تا ببینی لشکر تن را عمل^۵

چون که جانِ جانِ هر جُزوت وی است *** دشمنی با جانِ جانِ آسان کی است؟!^۶

«خود رها کن لشکر دیو و پری *** کز میان جان‌کنندم صفدری^۷

مُلک را بگذار - بلفیّس - از نُخست *** چون مرا یابی، همهئ مُلک آن توست

خود بدانی چون بر من آمدی *** که تو بی من نقش گرمابه بُدی»^۸

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست *** صورت است، از جانِ خود او بی‌چاشنیست^۹

زینت او از برای دیگران *** باز کرده بیهده چشم و دهان

ای تو در پیکاز خود را باخته *** دیگران را تو ز خود نشناخته^{۱۰}

تو به هر صورت که آیی، بیستی *** که: «منم این»؛ وَ اللهُ أَنْ تُوْنِیْسِی^{۱۱}

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق *** در غم و اندیشه مانی تا به حلق

این تو کی باشی؟! که تو آن واحدی *** که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش *** صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

جوهر آن باشد که قائم با خود است *** آن عَرَض باشد که فرع او شده‌ست^{۱۲}

بابیل: پرندگان ابابیل.

۱. سوره البقره آیه ۲۵۱.

۲. سوره الحجر آیه ۷۴؛ «در نتیجه [بر قوم لوط] شهر را زیر و رو کردیم و بر سر آنان سنگ‌هایی گلی (کلوخ) فرو باریدیم».

۳. نسخه قونیه: ضدّ حق در فعل درس (در عملکرد خود مخالفت با حق را درس و سرمشق خود قرار داده‌ای).

۴. وفاق: موافقت حق تعالی. مُطیع: فرمان‌بردار. از نفاق: از روی دورویی (با تو؛ زیرا در باطن فرمان‌بردار حقند).

۵. بابُ العِلل: فصل بیماری‌ها.

۶. نسخه قونیه: جانِ جانِ هر چیزی وی است.

۷. صفدری: لشکرشکنی.

۸. گرمابه: حمام.

۹. غنی: شخص بی‌نیاز.

۱۰. نسخه قونیه: بیگار.

۱۱. آیی: در آیی. بیستی: می‌ایستی.

۱۲. جوهر: ماهیات قائم به خود (مثل جسم). عرض: ماهیات قائم به غیر

گرتو آدمزاده‌ای، چون او نشین *** جمله ذریّات را در خود ببین^۱

چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟! *** چیست اندر خانه گاندر شهر نیست؟!^۲

این جهان خُم است و دلّ چون جویِ آب *** این جهان حُجره‌ست و دلّ شهرِ عُجاب^۳

ظاهر گردانیدن سلیمان علیه السّلام [بلقیس

را] که: «مرا خالصاً لأمرِ الله جهد است در

ایمان تو، یک ذره غرضی نیست مرا نه در

نفسِ تو و نه در حُسنِ تو و نه در مُلکِ تو؛

چون چشمِ جانت باز شود خود بینی!»^۴

«هین بیا که من رسولم، دعوتی *** چون اجلّ شهوت‌گشتم، نی شهوتی»^۵

ور بود شهوت، امیرِ شهوتم *** نی اسیرِ شهوت و رویِ بتم^۶

بُت‌شکن بوده‌ست اصلِ اصلِ ما *** چون خلیلِ حقّ و جمله‌ی انبیا

گر در آییم - ای ره‌ی - در بُت‌کده *** بُت سجود آرَد به ما در مَعْبَدَه»^۷

احمد و بوجهل در بُتخانه رفت *** زین شدن تا آن شدن فرقی‌ست ز رفت^۸

آن در آید، سر نهند او را بُتان *** وین در آید، سر نهد چون امان

این جهان شهوتی بُتخانه‌ای‌ست *** انبیا و کافران را لانه‌ای‌ست

لیک شهوتِ بنده پاکان بود *** زر نسوزد؛ ز آنکه نقدِ کان بود^۹

کافران قلبند و پاکان همچو زر *** اندر این بوته درند این دو نفر^{۱۰}

قلب چون آمد، سیّه شد در زمان *** زرّ درآمد، شد زریّ او عیان^{۱۱}

(مثل رنگ).

^۱ تفسیر عرفانی مثنوی (بحرالعلوم): جمله ذرات.

ذریّات: نسل و فرزندان.

^۲ خُم: خمره، کوزه. نهر: جوی آب.

^۳ عُجاب: بسیار شگفت‌انگیز.

^۴ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: در نقش تو.

^۵ من رسولم، دعوتی: من رسول و دعوت‌کننده به سوی خدا هستم.

^۶ نسخه قونیه: نی اسیر شهوتِ رویِ بتم.

بُت: زن زیبارو.

^۷ ره‌ی: بنده و غلام.

^۸ شدن: رفتن. زفت: بسیار.

^۹ نقدِ کان: سنگ معدنی خالص.

^{۱۰} قلب: قلبی. درند: داخلند.

^{۱۱} اصلاح شده براساس ن قو. میرخانی: زریّ او شد عیان.

دست و پا انداخت اندر بوته زر *** در رخ آتش همی‌خندد چو خور^۱

جسم ما روپوش باشد در جهان *** ما چو دریا زیر این گه در نهان^۲

شاهِ دین را منگر - ای نادان - به طین *** کاین نظر کرده است ابلیس لعین^۳

کی توان اندود این خورشید را *** با گفی گِل؟! تو بگو آخر مرا^۴

گر بریزی خاک و صد خاکسترش *** بر سر نور، او برآید بر سرش

گه که باشد که بیوشد روی آب؟! *** طین که باشد که بیوشد آفتاب؟!^۵

خیز - بلقیسا - چو ادهم شاهوار *** دود از این مُلکِ دو سه روزه برآر

□ بازگو احوالِ ابراهیم زود *** ترکِ مُلکش را بگو موجب چه بود؟!^۶

بقیه قصه ابراهیم ادهم رُوحِ الله رُوحه^۷

بر سر تختی شنید آن نیک‌نام *** طَقَطَقَى و های و هویی شب ز بام

گام‌های تند بر بام سرا *** گفت با خود: «این‌چنین زهره که را؟!»^۸

بانگ زد بر روزنِ قصر او که: «کیست؟!» *** این نباشد آدمی، مانا پری‌ست^۹

سر فرو کردند قومی بوالعجب: *** «ما همی‌گردیم شب بهر طلب»

«هین چه می‌جویید؟» گفتند: «اَشْران» *** گفت: «اَشْرُ بام‌بر که جُست، هان؟!»^{۱۰}

پس بگفتندش که: «تو بر تختِ جاه *** چون همی‌جویی ملاقاتِ اله؟!»

خود همان بُد، دیگر او را کس ندید *** چون پری از آدمی شد ناپدید

معنی‌اش پنهان و او در پیش خَلق *** خلقِ کی بینند غیر ریش و دلق؟!^{۱۱}

چون ز چشم خویش و خَلقان دور شد *** همچو عنقا در جهان مشهور شد^{۱۲}

جانِ سیمرغی که آمد سوی قاف *** جمله عالم از او بافند لاف^{۱۳}

در زمان: فوراً.

۱. خور: خورشید.

۲. گه: گاه.

۳. سوره الأعراف آیه ۱۲؛ «(شیطان) گفت: من از آدم برترم زیرا مرا از آتش

خلق نمودی و او را از گِل.»

طین: گل. لعین: لعنت‌شده، آن‌که از رحمت خدا دور است.

۴. آندودن: چیزی را با گِل یا ماده‌ای دیگر پوشانیدن.

۵. بیوشد: بیوشاند.

۶. موجب: انگیزه، سبب.

۷. رُوحِ الله رُوحه: خداوند روحش را مسرور و پُرفتوح گرداند.

۸. زهره: جرأت.

۹. مانا: شاید.

۱۰. بام‌بر: بر روی بام.

۱۱. دلق: خرقه، پوستین، لباس درویشان.

۱۲. عنقا: سیمرغ.

۱۳. نسخه قونیه: جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم از او لافند

لاف.

قاف: کوه قاف. از او بافند لاف: لاف مقامات او را می‌زنند، ادعای مقامات

چون رسید اندر سبّا این نور شرق *** غُلْغُلَى افتاد در بلقیس و خلق
روح‌های مُرده جمله پَر زدند *** مُردگان از گور تن سَر برزدند
یکدگر را مژده می‌دادند: «هان! *** نَک ندایی می‌رسد از آسمان»
ز آن ندا دین‌ها همی‌کردند گَبز *** شاخ و برگ دل همی‌کردند سبز^۱
از سلیمان آن نَفَس چون نفخ صور *** مردگان را می‌رهانید از قُبور
مر تو را بادا سعادت بعد از این *** غم گذشت، اللهُ أَعْلَمُ بِالْيَقِينِ^۲

بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل

بلقیس را، که هر یکی اندر خود و

مشکلات دین دیده گشایند، و صید کردن

هر مرغ را به صَفیرِ همان جنسِ مرغان^۳

قصه گویم از سبّا مشتاق وار *** چون صبا آمد به سوی لالهزار^۴

لَا قَتِ الْأَشْبَاحُ يَوْمَ وَصَلِهَا *** عَادَتِ الْأَوْلَادُ صَوْبَ أَصْلِهَا^۵

أُمَّةُ الْعِشْقِ الْخَفِيِّ لِلْأُمَمِ *** مِثْلُ جَوْدِ حَوْلِهِ لَوْمُ السَّقَمِ^۶

ذِلَّةُ الْأَرْوَاحِ مِنْ أَشْبَاحِهَا *** عِزَّةُ الْأَشْبَاحِ مِنْ أَرْوَاحِهَا^۷

أَيُّهَا الْعُشَّاقُ، السُّقْيَا لَكُمْ *** أَنْتُمْ الْبَاقُونَ وَ الْبُقْيَا لَكُمْ^۸

او را می‌کنند.

۱. گبز: محکم و استوار.

۲. اللهُ أَعْلَمُ بِالْيَقِينِ: خدواند به [راه] ایقان و استواری آگاه‌تر است.

۳. نسخه قونیه: ... هر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او، و

صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صَفیر آن جنس مرغ و طعمه او.

صَفیر: آواز.

۴. صبا: بادی که از مشرق می‌وزد.

۵. کالدها به زمان وصل خویش رسیدند، و فرزندان به سوی اصل خویش

بازگشتند.

۶. اصلاح شده براساس ن قو. میرخانی: أُمَّةُ الْعِشْقِ الْخَفِيِّ فِي الْأُمَمِ / مِثْلُ جَوْدِ

حَوْلِهِ لَوْمُ السَّقَمِ.

مذهب عاشقان که در میان دیگر مذاهب پنهان است، بمانند بارانی است که

با آن مریضی همراه و با خوشی آن ملامت ناخوشی قرین است.

۷. خواری ارواح از کالبد آنهاست، درحالی که شرافت کالدها از روح

آنهاست.

۸. ای عاشقان، سیرابی (از شراب محبت) شما را باد، شما بمانید جاودانگان، و

بقا برای شماست.

أَيُّهَا السَّالُونَ، قَوْمُوا وَ اعْشِقُوا *** ذَاكَ رِيحُ يَوْسُفَ، فَاسْتَنْشِقُوا^١
 مَنْطِقُ الطَّيْرِ سُلَيْمَانِي، بِيَا *** بَانِغِ هِر مَرغِي كِه آيد، مِي سُرَا
 چون به مرغانت فرستاده‌ست حق *** لَحْنِ هِر مَرغِي بِدَادَه‌سَنْتِ سَبَقِ^٢
 مَرغِ جَبْرِي رَا زبَانِ جَبْرِ گُو *** مَرغِ پَرَاشَكْسْتِه رَا اَز صَبْرِ گُو^٣
 مَرغِ صَابِر رَا تُو خُوش دَار وَ مُعَاف *** مَرغِ عَنقَا رَا بَخْوَانِ اَوْصَافِ قَافِ
 مَر كَبُوتَر رَا حَذَّر فَرْمَا ز بَا ز *** بَا ز رَا اَز جَلْمِ گُوي وَ اِحْتِرَازِ
 وَ اَن خُفَاشِي رَا كِه مَآئِدِ اَوْ بِي‌نُوا *** مِي‌كُنْشِ بَا نُورِ جُفْتِ وَ اَشْنَا
 كَبِكِ جَنگِي رَا بِيامُوزَانِ تُو صُلْحِ *** مَر خُروسانِ رَا نَمَا اَشْرَاطِ صَبْحِ^٤
 هَمچِنِينِ مِي‌رُوزِ هُدُودِ تَا عُقَابِ *** رِه نَمَا، وَ اللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^٥

آزاد شدنِ بلقیس از مُلک، و مست شدنِ او

از شوقِ ایمان، و التفاتِ او از همهٔ مُلک

[و] منقطع شدنِ اِلا از تخت^٦

چون سلیمان سوی مرغانِ سبَا *** یک صَفیری کرد، بست آن جمله را^٧
 جز مگر مرغی که بُد بی‌جان و پَر *** یا چو ماهی گُنگ بود از اصل و گر
 نی، غلط گفتم، که گر کِر سَر نهد *** پیشِ وحی کِبریا، سَمعش دهد
 چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد *** بر زمان رفته هم افسوس خُورد
 تَرکِ مال و مُلک کرد او آن چنان *** که به تَرکِ نام و ننگِ آن عاشقان
 آن غلامان و کنیزان به‌ناز *** پیشِ چشمش همچو پوسیده‌پیاز^٨
 باغ‌ها و قصرها و آبِ رود *** پیشِ چشم از عشقِ گُلخَن می‌نمود^٩

١. ای طالبان روی محبوب (یا: ای کسانی که عشق محبوب را فراموش نموده‌اید)، برخیزید و عشق بورزید، این بوی دلاویز یوسف است (که به مَشام می‌رسد) پس آن را ببویید و استشمام نمایید.

٢. بداده‌ست سَبَقِ: به تو تعلیم نموده است. سَبَقِ: درسی که پیش استاد می‌خوانند.

٣. جَبْرِي: قائل به جبر خداوند. (جَبْرِيان تمام مخلوقات را در تمام اعمال و کردار خود نسبت به خدا خالی از اراده می‌دانند بنابراین تمام اعمال ایشان به خداوند نسبت دارد نه به خودشان.)

٤. مونیخ (ب): اشراق صبح.

أشْرَاطِ صَبْحِ: علائم صبح (حقیقت).

٥. وَ اللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند به راه درستی آگاه‌تر است.

٦. التفات: اعراض.

٧. صَفیر: آواز.

٨. به‌ناز: نازپرورده، (زیبارو).

٩. گُلخَن: آتش خانهٔ حمّام.

عشق در هنگامِ استیلا و خشم *** زشت گرداند لطیفان را به چشم^۱

مر زُمرّد را نماید گَنَدنا *** غیرتِ عشق، این بود معنیِ لا^۲

«لا إِلَهَ إِلَّا هُوَ» این است ای پناه *** که نماید مَه تو را دیگِ سیاه

هیچ مال و هیچ مَخزن، هیچ رَخت *** می درِیغش نامدِ إِلَّا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد *** کز دلِ او تا دلِ او راه بُد

آن کسی که بانگِ مرغانِ بَشَنود *** وز ضمیرِ هر یکی واقف بود

نالَهٗ مخفیِ مورانِ بَشَنود *** هم فغانِ سرّ و دورانِ بَشَنود^۳

آن که گوید رمز (قَالَتِ نَمْلَةٌ) *** هم بداند رازِ این طاقِ کُهَن^۴

دید از دورش که آن تسلیم‌کیش *** تلخش آید فُرقتِ آن تختِ خویش

گر بگویم آن سبب، گردد دراز *** که چرا بودش به تختِ آن عشق و آز^۵

گرچه این کِلک و قلم خود بی‌حسی‌ست *** نیست جنسِ کاتب، او را مونسِ ست^۶

همچنین هر آلتِ پیشه‌وری *** هست بی‌جان، مونسِ هر جانوری

این سبب را من معینِ گفتمی *** گر نبودی چشمِ فهمت را نمی

از بزرگیِ تختِ کز حدّ می‌فزود *** نقل‌کردنِ هیچ نوعِ امکان نبود

خُرده‌کاری بود، تفریقش خَطَر *** همچو اُوصالِ بدن با یک‌دگر^۷

پس سلیمان گفت: «گرچه فی‌الأخیر *** سرد خواهد شد بر او تاج و سریر»^۸

۱. استیلا و خشم: غلبه و شدت.

۲. گَنَدنا: سبزی تره.

۳. این دو بیت در نسخهٔ قونیه با هم به این شکل آمده است: آن کسی که بانگِ مورانِ بَشَنود / هم فغانِ سرّ دورانِ بَشَنود.

۴. سوره النمل آیه ۱۸ و ۱۹؛ «تا چون [سلیمان و سپاهیان] به وادی مورچگان رسیدند مورچه‌ای گفت: «ای مورچگان، به درون لانه‌های خود روید تا سلیمان و سپاهیان شما را ناآگاهانه پایمال نکنند». پس [حضرت سلیمان] از سخن آن مورچه با تبسم خنده‌ای کرد و گفت: «پروردگارا، به من توفیق شکر نعمت خویش را عطا کن ...».

طاقِ کُهَن: جهان.

۵. آز: حرص و طمع.

۶. مونیخ (ب): گرچه خود این کِلک و کاغذ بی‌حسی‌ست.

کِلک: قلم‌نی.

۷. خُرده‌کاری بود: هنرهای ظریف در آن به‌کار رفته بود. اُوصال بدن: مفاصل و بندهای بدن.

۸. فی‌الأخیر: درنهایت. سریر: تخت.

چون ز وحدتِ جان برون آرد سَری *** جسم را با فرّ او نبود فری^۱
چون برآید گوهر از قعرِ بحار *** ننگری اندر کف و خاشاک و خار^۲
سر برآرد آفتابِ باسَرَر *** دُمِ عَقرب را که سازد مُستَقَرّ؟!^۳

«لیک خود با این همه در بدو حال *** جُست باید تختِ او را انتقال
تا نگرده خسته هنگامِ لفا *** کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز *** تا بود بر خوانِ حورانِ دیو نیز^۴
عبرتِ جاننش شود آن تختِ باز *** همچو دلق و چارقی پیشِ آیاز^۵
تا بداند در چه بود آن مبتلا *** از کجاها در رسید او تا گُجا؟!»^۶

خاک را و نطفه را و مُضغه را *** پیش چشم ما همی دارد خدا:^۷
«کز کجا آوردمت ای بدنیت؟! *** که از آن آید همی خَفرنجی ات»^۸
تو بدان عاشقِ بُدی در دورِ آن *** مُنکر این فضل بودی آن زمان
این کَرَم چون دفعِ آن انکارِ توست *** که میانِ خاک می کردی نُخُست
حُجّتِ انکار شد اِنشارِ تو *** از دوا بدتر شد این بیمارِ تو^۹

۱. فرّ: شکوه و رونق.

۲. نسخه قونیه: بنگری اندر کف و خاشاکِ حوار.

بحار: دریاها.

۳. مستَقَرّ: تکیه گاه.

۴. بریتانیا (الف): بر خوان دیوان حور نیز.

عزیز: سخت. حوران: زیبارویان.

۵. نسخه قونیه: تختِ ناز.

دلق: خرقة درویشان، پوستین. چارُق: نوعی کفش چرمین.

۶. بریتانیا (الف): از کجاها دور شد او.

۷. سوره الحج آیه ۵؛ «ای مردم! اگر از برانگیخته شدن انسان، و زنده شدن

او در پیشگاه خدای عزّ و جلّ در شک هستید، پس بدانید که ما ابتدای

آفرینش شما را از خاک قرار دادیم؛ و پس از آن [خلقت شما را] از نطفه، و

سپس از علقه، و پس از آن از مُضغه با خلقت کامل شده یا کامل نشده [قرار

دادیم]، تا برای شما (قدرت خویش را) روشن و آشکار نماییم...»

مُضغه: یک مرحله از رشد جنین در شکم مادر که بمانند گوشت جویده شده

است.

۸. نسخه قونیه: خَفریقِ ات. (خَفریقِ: پلیدی)

خَفرنجی: کابوس؛ زشتی و بدی.

۹. اِنشار: زنده کردن و برانگیختن.

خاک را تصویر این کار از کجا؟! *** نطفه را خصمی و انکار از کجا؟!^۱

چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بُدی *** فکرت و انکار را مُنکر بُدی
از جَمادی چون که انکارت بُرست *** هم از این انکارِ حَشَرَت شد درست»
پس مثالِ تو چو آن حلقه‌زنی‌ست *** کز درونش خواجه گوید: «خواجه نیست»^۲

حلقه‌زَنُ زین «نیست» دریابد که هست *** پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مُبِیِّن می‌کند *** کز جماؤ او حَشَر صد فَن می‌کند
چند صنعت رفت - ای انکار - تا *** آب و گِل انکارُ زاد از (هَلْ أَتَى)^۳

آب و گِل می‌گفت خود: «انکار نیست» *** بانگ می‌زد بی‌خبر که: «اخبار نیست»
پس بگویم شرح این را صد طریق *** لیک خاطرُ لغزد از گفتِ دقیق
□ شرح آن را لب ببستم - ای کیا - *** بهر نقلِ تختِ بلقیس از سبا^۴

چاره‌کردنِ سلیمان در احضارِ تختِ

بلقیس از سبا

□ پس سلیمان گفت با لشکرِ عیان: *** «تختِ او را حاضر آرید این زمان»
گفتِ عفریتی که: «تختش را به فَن *** حاضر آرَم تا تو زین بیرون‌شدن»^۵
گفتِ آصِف: «من به اسمِ اعظمش *** حاضر آرَم پیش تو در یک دَمش»^۶

گرچه عفریتُ اوستادِ سحر بود *** لیک آن از نَفخِ آصِف رونمود^۷
حاضر آمد تختِ بلقیس آن زمان *** لیک ز آصِف، نَز فَن عفریتیان
گفت: «حَمْدُ الله بر این و صد چنین *** که بدیده‌ستم ز رَبُّ الْعَالَمین»^۸

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت *** گفت: «آری، گول‌گیری ای درخت»^۹

پیش چوب و سنگ چون نقشی گنند *** ای بسا گولان که سرها می‌نهند

۱. خصمی: دشمنی ورزیدن.
۲. حلقه‌زن: کسی که در خانه را می‌کوبد.
۳. سوره الإنسان آیه ۱؛ «آیا بر انسان زمانی گذشت که چیزی قابلِ ذکر نبود؟!»
۴. کیا: بزرگ.
۵. نسخه قونیه: تا تو زین مجلس شدن.
۶. سوره النمل آیه ۳۹: «عفریتی از جن گفت: من پیش از آنکه از جایگاه خویش برخیزی آن (تخت) را به حضورت می‌آورم و من در آوردن آن قوی و امانتدار هستم.»
۷. سوره النمل ۴۰: «آن کسی که نزد او علمی از کتاب بود گفت: "من پیش از آنکه چشم بر هم زنی آن را می‌آورم!" پس چون (به‌ناگاه) سلیمان تخت را نزد خود مشاهده نمود گفت: "این از فضل پروردگار من است تا مرا بیازماید که آیا شکر می‌کنم یا کفران می‌ورزم»
۸. آن: حاضر آمدن تخت.
۹. اصلاح شده براساس ن قو. میرخانی: بدین و صد چنین.
۹. گول: ابله. گول‌گیر: نادان فریب، آن که ابلهان و نادانان را می‌فریبد. ای درخت: (ای تخت که چوبی بیشتر نیستی).

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر *** دیده از جان جنبشی، و اندک اثر
 دیده در وقتی که شد حیران و دنگ *** گه سخن گفت و اشارت کرد سنگ^۱
 نرد خدمت را چو ناموضع بباخت *** شیر سنگی را شقی شیری شناخت^۲
 از گرم شیر حقیقی کرد جود *** استخوانی سوی سگ انداخت زود
 گفت: «گرچه نیست آن سگ بر قوام *** لیک ما را استخوان لطفی ست عام»

قصه یاری خواستنِ حلیمه از بتان چون

عقیبِ فطامِ مصطفیٰ را

صلی الله علیه و آله و سلم گم کرد، و

لرزیدنِ بتان و به سجده فتادن^۳

قصه راز حلیمه گویمت *** تا زُداید داستانِ او غمت
 مصطفیٰ را چون ز شیر او باز کرد *** بر گفش برداشت چون ریحان و ورد^۴
 می‌گریزانش از هر نیک‌و بد *** تا سپارد آن شهنشه را به جد^۵
 چون همی‌آورد امانت را ز بیم *** شد به کعبه و آمد او اندر حطیم^۶
 از هوا بشنید بانگی که: «ای حطیم *** تافت بر تو آفتابی بس عظیم
 ای حطیم، امروز آید بر تو زود *** صد هزاران نور از خورشید جود
 ای حطیم، امروز آرد در تو رخت *** مُحْتَشَمِ شاهی که پیکِ اوست بخت^۷
 ای حطیم، امروز بی‌شک از ثوی *** منزلِ جان‌های بالایی شوی
 جانِ پاکان طُلب‌طلب و جوقِ جوق *** آیدت از هر نواحی مستِ شوق»^۸
 گشت حیران آن حلیمه زان صدا *** نی کسی در پیش، نی سوی قفا^۹
 شش جهت خالی ز صورت، وین ندا *** شد پیایی، آن ندا را جانِ فدا
 مصطفیٰ را بر زمین بنهاد او *** تا کند آن بانگِ خوش را جست و جو^{۱۰}
 چشم می‌انداخت آن دم سوبه سو *** که: «کجای است آن شه اسرارگو؟
 این چنین بانگِ بلند از چپ و راست *** می‌رسد، یا رب رساننده کجاست؟»
 چون ندید او، خیره و نومید شد *** جسم لرزان همچو شاخ بید شد
 باز آمد سوی آن طفلِ رشید *** مصطفیٰ را در مکان خود ندید^{۱۱}
 حیرت اندر حیرت آمد بر دلش *** گشت بس تاریک از غم منزلش
 سوی منزل‌ها دوید و بانگ داشت *** که: «یکه بر دُرْدانه‌ام غارت گماشت؟»
 مگیان گفتند: «ما را علم نیست *** ما ندانستیم کاینجا کودکی ست»

۱. دنگ: احمق و ابله.

۲. شقی: تیره‌بخت.

۳. عقیبِ فطام: پس از اینکه او را از شیر بازگرفت.

۴. ریحان و ورد: گل.

۵. جد: پدر بزرگ.

۶. حطیم: ما بین حجرالأسود و درب خانه خداوند متعال.

۷. آرد در تو رخت: رحل اقامت نزد تو می‌اندازد. مُحْتَشَم: باشکوه و جلال.

۸. طُلب طُلب: گروه‌گروه از طالبان. جوقِ جوق: دسته دسته.

۹. قفا: پشت.

۱۰. قسطنطنیه (ب): آن بانگ زن را جست و جو.

۱۱. رشید: هدایت‌یافته.

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان *** که بر او گریان شدند آن مگیان
سینه‌کوبان آن‌چنان بگریست خوش *** گاخران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را به

استعانتِ بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا: *** «کای حلیمه، چه قناد آخر تو را
کاین چنین آتش ز دل افروختی *** وین جگرها را ز ماتم سوختی؟»
گفت: «احمد را رَضِیعَم، مُعْتَمَد *** پس بیاوردم که بسپارم به جَدَّ^۱

چون رسیدم در حَطِیم، آواها *** می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن آحان شنیدم از هوا *** طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست؟ *** که ندایی بس لطیف و بس شَهی‌ست^۲

نَز کسی دیدم به گِردِ خود نشان *** نه ندا می‌مُنْقَطِع شد یک زمان
چون‌که واگشتم ز حیرت‌های دل *** طفل را آنجا ندیدم؛ وای دل!
گفتش: «ای فرزند، تو انده مدار *** که نمایم من تو را یک شهریار
که بگوید -گر بخواهد- حالِ طفل *** او بداند منزل و ترحالِ طفل»^۳

پس حلیمه گفت: «ای جانم فدا *** مر تو را، ای شیخ خوب خوش‌ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر *** کَش بُوَد از حالِ طفلِ من خبر
بُرد او را پیشِ عَزَّی: «کاین صَنَم *** هست در اخبار غیبی مُغْتَمَّ^۴

ما هزاران گمشده زو یافتیم *** چون به خدمت سوی او بشناقتیم»
پیر کرد او را سجود و گفت زود: *** «ای خداوندِ عرب، وای بحرِ جود»
گفت: «ای عَزَّی، تو بس اِکرام‌ها *** کرده‌ای تا رسته‌ایم از دام‌ها
بر عرب حقّ است از اکرام تو *** فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حَلِیمه‌ی سَعْدی از امید تو *** آمد اندر ظلّ شاخِ بید تو^۵

که از او فرزندِ طفلی گم شده‌ست *** نام آن کودکِ محمّد آمده‌ست»
چون «محمّد» گفت، این جمله بتان *** سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که: «برو ای پیر، این چه جست و جوست *** آن محمّد را که عَزَل ما از اوست؟!^۶

ما نِگون و سنگسار آیم از او *** ما کَساد و بی‌عیار آیم از او^۷

آن خیالاتی که دیدندی ز ما *** وقتِ فترتِ گاه‌گاهِ اهلِ هوئ^۸
گم شود چون بارگاه او رسید *** آب آمد، مر تَیْم را درید
دور شو ای پیر، فتنه کم فروز *** هین ز رَشکِ احمدی ما را مسوز^۹
دور شو بهر خدا -ای پیر- تو *** تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دُمِ ازدها آفشدن است *** هیچ دانی؟ چه خبر آوردن است؟!^{۱۰}

۱. احمد را رَضِیعَم مُعْتَمَد: دایه مورد اعتماد حضرت احمد هستم.

۲. شَهی: خوش و دلنشین و مطلوب.

۳. ترحال: رفتن و کوچ کردن.

۴. عَزَّی: یکی از بت‌های بزرگ که در عصر جاهلیت می‌پرستیدند. صَنَم:

بت.

۵. ظلّ: سایه.

۶. عزل: برکناری.

۷. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: سنگسارانیم از او...

بی‌عیارانیم از او.

۸. وقت فترت: بازه زمانی میان دو پیغمبر که پیغمبری در آن مدت برای
هدایت مردم مبعوث نشود.

۹. رَشک: غیرت.

زین خبرِ خون شد دلِ دریا و کان *** زین خبرِ لرزان شود هفت آسمان»^۱

چون شنید از سنگ‌ها پیرِ این سُخن *** پس عصا انداخت آن پیرِ کُهن

پس ز لرز و خُوف و بیمِ آن ندی *** پیرِ دندان‌ها به هم برمی‌زدی^۲

آن‌چنان گاندر زمستانِ مردِ عور *** او همی‌لرزید و می‌گفت: «ای تُبور!»^۳

چون در آن حالتِ پدید آن پیر را *** ز آن عجب گم کرد زُنِ تدبیر را^۴

گفت: «پیرا، گرچه من در محنتم *** حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادمِ خطیبی می‌کند *** ساعتی سنگم ادیبی می‌کند^۵

باد با حرفم سخن‌ها می‌دهد *** سنگ و کوهم فهمِ اشیا می‌دهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان *** غیبیان سبزپوش آسمان^۶

از که نالم، با که گویم زین گله؟! *** من شدم سودایی اکنون، صد دله

غیرتش از شرحِ غییم لب ببست *** این قدر گویم که طفلم گم شده‌ست

گر بگویم چیزِ دیگر من کُنون *** خلق بَندندم به زنجیرِ کُنون»

گفت پیرش: «کای حلیمه، شاد باش *** سجده شکر آر و، رو را کم خراش

غم مخور، یاوه نگردهد او ز تو *** بلکه عالمِ یاوه گردد اندر او^۷

هر زمان از رشکِ غیرتِ پیش و پس *** صد هزاران پاسبان است و حَرَس^۸

آن ندیدی کآن بُتانِ نوفُنون *** چون شدند از نامِ طِفلتِ سَرَنگون؟!

این عجب قَرنی‌ست بر روی زمین *** پیر گشتم، من ندیدم جنسِ این»

زین رسالتِ سنگ‌ها چون ناله داشت *** تا چه خواهد بر گنجهکاران گماشت؟!

سنگ بی‌جرم است در معبودی‌اش *** تو نه‌ای مُضطر که بنده بودی‌اش^۹

۱. نسخه قونیه: زین خبر جوشد دلِ دریا و کان. قسطنطنیه (ب): دل و دریا و کان.

کان: خاک، (خشکی).

۲. ندی: ندا.

۳. عور: عریان. ای تُبور! وا ویلا، وا هلاکا!

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: .../ پا و سر گم کرد زُنِ تدبیر را.

۵. خطیب می‌کند: سخن می‌گوید. ادیبی می‌کند: ادب می‌ورزد و احترام می‌گذارد.

۶. نسخه قونیه: غیبیان سبز پَر آسمان.

۷. قاهره (الف): تو مخور غم که نگردهد یاوه او. یاوه: گم.

۸. مونیخ (ب): رشک و غیرت.

حَرَس: (نگهبان).

۹. قسطنطنیه (ب): تو نه‌ای بنده که مضطر بودی‌اش.

سنگ به‌خاطر مورد پرستش واقع شدن جرمی ندارد [زیرا اختیاری ندارد] ولی تو در پرستش آن سنگ مجبور نبودی [و اختیار داشتی که آن را نپرستی].

آن که مُضْطَرَّ این چنین ترسان شده‌ست *** تا که بر مُجرم چه‌ها خواهند بست؟!^۱

خبر یافتنِ عبدالمطلب از گم شدنِ مصطفیٰ، و طالب شدنِ او گردِ شهر، و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردنِ او را

چون خبر یابید جدِّ مصطفیٰ *** از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگِ بلند و نعره‌ها *** که به میلی می‌رسید از وی صدا^۲
زود عبدالمطلب دانست چیست *** دست بر سینه همی‌زد، می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه به‌سوز: *** «کای خبیر از سیرِ شب و ز راز روز^۳
خویشتن را می‌نبینم من فنی *** تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر *** تا شوم مقبول این مسعودِ در^۴
یا سر و سجده مرا قدری بود *** یا به آشکم دو لبی خندان شود^۵
لیک در سیمای آن دُرّ یتیم *** دیده‌ام آثار لطفت ای کریم^۶
که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست *** ما همه مسّیم و احمد کیمیاست
آن عجائب‌ها که من دیدم بر او *** من ندیدم بر ولیّ و بر عدو^۷
آنچه فضلِ تو در این طفلی‌ش داد *** کس نشان ندهد به صد ساله‌ئی جهاد^۸
چون یقین دیدم عنایت‌های تو *** بر وی، آن دُرّی‌ست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم به تو *** حالِ او - ای حال‌دان - با من بگو»^۹
از درون کعبه آمد بانگِ زود *** که: «هم‌اکنون رخ به تو خواهد نمود
با دو صد اقبالِ او محظوظِ ماست *** با دو صد طلبِ ملکِ محفوظِ ماست»^{۱۰}
ظاهرش را شهره کیهان کنیم *** باطنش را از همه پنهان کنیم»

۱. مُضْطَرَّ: (آن سنگ و بُت که اختیاری ندارد و جبراً مورد پرستش واقع شده است). مُجرِم: (آن که با وجود اختیار از طاعت الهی سر تافته است).
 ۲. میل: واحد مسافت، حدوداً ۲ کیلومتر.
 ۳. خبیر: آگاه.
 ۴. مَسْعُودِ دَر: درگاه پرسعادت.
 ۵. نسخه قونیه: دولتی خندان شود.
 ۶. دُرّ: مروارید. یتیم: (۱) بی‌مانند، (۲) بی‌سرپرست.
 ۷. ولیّ: دوست. عدو: دشمن.
 ۸. طفلی: کودکی. جهاد: تلاش.
 ۹. شفیع: شفاعت‌کننده.
 ۱۰. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: با دو صد اقبالِ او محفوظ ماست.
- مَحْظُوظ: بهره‌مند. طَلَب: گروه و دسته.

زرّ کان است آب و گل، ما زرگریم *** که گهش خلخال و گه خاتم بُریم^۱

گه حمایل‌های شمشیرش کنیم *** گاه بندِ گردنِ شیرش کنیم^۲

گه تُرنجِ تخت بر سازیم از او *** گاه تاجِ فرق‌های مُلک‌جو^۳

عشق‌ها داریم با این خاک ما *** زآنکه افتاده‌ست در قَعده‌ی رضا^۴

گه چنین شاهی از او پیدا کنیم *** گه هم او را پیش شنه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از او *** در فغان و در تَفیر و جست و جو^۵

کار ما این است بر کوریِ آن *** که به کار ما ندارد میلِ جان

این فضیلتِ خاک را زان رو دهیم *** زآنکه نعمت پیش بی‌برگان نهمیم^۶

زآنکه دارد خاکِ شکلِ اَغبری *** وز درون دارد صِفاتِ اَنوری^۷

ظاهرش با باطنش گشته به‌جنگ *** باطنش چون گوهر و، ظاهرش چون سنگ

ظاهرش گوید که: «ما اینیم و بس» *** باطنش گوید: «نکو بین پیش و پس»

ظاهرش مُنکر که: «باطن هیچ نیست» *** باطنش گوید که: «بنماییم، بیست!»^۸

ظاهرش با باطنش در چالشند *** لاجرم زین صبرِ نُصرت می‌کشند

زین تُرُش‌رو خاکِ صورت‌ها کنیم *** خنده پنهانش را پیدا کنیم^۹

زآنکه ظاهرِ خاکِ اندوه و بُکاست *** در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشِفُ السیریم، کار ما همین *** کاین نهان‌ها را برآریم از زمین^{۱۰}

گرچه دزد از مُنکری تن می‌زند *** شَحنه آن از عَصْر پیدا می‌کند^{۱۱}

فضل‌ها دزدیده‌اند این خاک‌ها *** ما مُقَرّ آریمشان از ابتلا^{۱۲}

بس عجب فرزندُ گاو را بوده است *** لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمانُ خندان و شاد: *** «کاین چنین شاهی ز ما دو جُفت زاد»^{۱۳}

می‌شکافت آسمان از شادی‌اش *** خاکِ چون سوسن شد از آزادی‌اش

ظاهرش با باطنش - ای خاکِ خُوش - *** چون‌که در جَنگند و اندر گش‌مگش

۱. بریتانیا (الف): زر و کان.

خلخال: زینتی که خانم‌ها بر مچ پا می‌بستند. خاتم: انگشتر.

۲. حمایل: بندِ شمشیر.

۳. تُرنجِ تخت: گوی‌های طلایی و نقره‌ای برای زینت تخت پادشاهان.

مُلک‌جو: سلطنت طلب.

۴. قَعده رضا: نشیمنگاه و مقام خوشنودی و رضایت.

۵. تَفیر: ناله و فریاد.

۶. بی‌برگان: افراد بی‌نوا.

۷. اَغبر: تیره‌رنگ و خاکی‌رنگ.

۸. بیست: بایست.

۹. تُرُش‌رو خاک: خاکِ اخم‌آلود.

۱۰. نسخه قونیه: برآریم از کمین.

۱۱. از مُنکری: از روی انکار. تن می‌زند: خودداری می‌کند. شَحنه: پاسبان و داروغه. عَصْر: فشردن، شکنجه.

۱۲. مُقَرّ آریمشان: آنان را به قرار وادار می‌کنیم. ابتلا: امتحان.

۱۳. آسمان و زمین شاد و خندان گشتند که: «چنین شاه و سروری (پیغمبر

اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم) از ما که دو جفت هستیم زاده شده است.»

هر که با خود بهر حق باشد به جنگ *** تا شود معنیش خصمِ بو و رنگ^۱

ظلمتش با نور او شد در قتال *** آفتابِ جانش را نبود زوال^۲

هر که کوشد بهر ما در امتحان *** پشتِ زیرِ پاش آرد آسمان

ظاهرت از تیرگی افغان‌گنان *** باطنِ تو گلستان در گلستان

قاصداً چون صوفیانِ روئرش *** تا نیامیزند با هر نورگش^۳

عارفانِ روئرش چون خارپُشت *** عیشِ پنهان کرده در خار درشت^۴

باغِ پنهان کرده گل، و آن خارِ فاش: *** «کایِ عدویِ ورد، زین در دور باش!»^۵

خارپُشتا، خارِ حارس کرده‌ای *** سرِ چو صوفی در گریبان برده‌ای^۶

تا کسی در چار دانگِ عیشِ تو *** کم شود زین گلرخانِ خارخو

«طفلی تو گرچه که کودکِ خو بدهست *** هر دو عالم خود طفیلی او بدهست
ما جهانی را بدو زنده کنیم *** چرخ را در خدمتش بنده کنیم»

نشان جستنِ عبدالمطلب از موضع

مصطفیٰ علیه السلام که: «کجایش

جویم؟»، و جواب آمدن او را

گفت عبدالمطلب: «کاین دم کجاست؟ *** ای عَلِیُّ السَّیِّر، نشان ده راه راست!»

از درون کعبه آوازش رسید *** گفت: «ای جوینده طفلِ رشید!»

□ هاتفش گفتا: «مخور غم؛ کاین زمان *** با تو زان شاه جهان بدهم جهان

در فلان وادیست، زیر آن درخت» *** پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکابِ او امیرانِ قریش *** زآنکه جدش بود ز اعیانِ قریش

تا به پشتِ آدمِ اسلافش همه *** مهترانِ رزم و بزم و ملحمه^۷

این نَسَبِ خود قِشَرِ او را بوده است *** کز شهنشاهانِ مه پالوده است^۸

مغز او خود از نسب دور است و پاک *** نیست جنسش از سمکِ گس تا سیماک^۹

نور حق را کس نجوید زاد و بود *** خلعتِ حق را چه حاجت تاروپود؟!

کمترین خلعت که بدهد در ثواب *** برفزاید بر طرازِ آفتاب^{۱۰}

۱. خصم: دشمن. بو و رنگ: جنبه ظاهر و مادی خودش.

۲. قتال: جنگ.

۳. نسخه قونیه: قاصد او.

قاصداً: عمداً.

۴. بریتانیا (الف): در خاک درشت.

۵. نسخه قونیه: باغِ پنهان، گردِ باغِ آن خارِ فاش: «کایِ عدویِ دزد، زین

رز دور باش!»

عدو: دشمن.

۶. حارس: پاسبان و نگهبان.

۷. اسلاف: نیاکان. ملحمه: جنگ سخت.

۸. قشر: پوسته. پالوده: برگزیده.

۹. نیست جنسش...: از زمین تا آسمان کسی هم جنس او نیست.

۱۰. طرازِ آفتاب: جامه طلایی خورشید.

بقیہ قصہ دعوتِ سلیمان

[علیٰ نبینا و آلہ و علیہ السلام] بلقیس را

به ایمان

«خیز بلقیسا، بیا و ملک بین *** بر لب دریای یزدانِ دُرِ بچین

خواهرانت ساکنِ چرخِ سَنی *** تو به مُرداری چه سلطانی کُنی؟!^۱

□ خیز بلقیسا، بیا دولتِ نگر *** جاودان از دولتِ ما بَرِ بَخور^۲

خواهرانت را ز بَخشش‌ها و داد *** هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد؟!^۳

□ خیز بلقیسا، در آدر بحرِ جود *** هر دمی بردار بی سرمایه سود^۴

□ خواهرانت جمله در عیش و طَرَب *** بر تو چون خوش گشت این رنج و تَعَب؟!^۵

□ خیز بلقیسا، سعادت یار شو *** وز همه مُلکِ سَبَا بیزار شو

تو ز شادی چون گدایی طبل زنی *** که: «منم شاه و رئیسِ گولخن»^۶

مَثَلِ قَانِعِ شَدَنِ آدَمی بَه دُنیا و حَرَصِ او در

طَلَبِ، و غفلت او از روحانیان که اُبنای

جَنسِ وی‌اند، و نعرهٔ ایشان که: ﴿یا لیتَ

قومی یَعلمون﴾^۷

آن سگی در کو گدای کور دید *** حمله می‌آورد و دلکش می‌درید^۸

گفته‌ایم این را، ولی بار دگر *** شد مکرّر بهر تأکیدِ نظر^۹

کور گفتش: «آخر آن یاران تو *** بر گه‌اند این دم شکار و صید جو^{۱۰}

قوم تو در کوه می‌گیرند گور *** در میان کوی می‌گیری تو کور؟!»

۱. خواهران: زنان با ایمان. چرخِ سَنی: آسمان رفیع و بلندمرتبه.

۲. بَرِ بَخور: بهره ببر، برخوردار شو.

۳. نسخهٔ قونیه: بخشش‌های راد.

۴. بحر: دریا.

۵. تَعَب: خستگی.

۶. گولخن: گُلخن: آتش‌خانهٔ حمّام.

۷. سوره یس آیه ۲۶؛ «... ای کاش قوم من (مردم) می‌دانستند!»

اُبنای جنس: هم‌جنسان.

۸. کو: محله و برزن. دلق: لباس کهنه و وصله‌زده.

۹. نسخهٔ قونیه: تأکیدِ خبر.

۱۰. شکار و صید جو: به‌دنبال شکار و صید هستند.

تُرکِ این تزویر گو، شیخ نَفور! *** آب شوری جمع کرده چنْد کور: ^۱
 «کاین مُریدانِ من و، من آب شور *** می‌خورند از من، همی‌گردند کور»
 آبِ خود شیرین کن از بحر لُدن *** آبِ بَد را دام این کوران مَکُن
 خیز، شیران خدا بین گورگیر *** تو چو سگ، چونی به زَرَقی کورگیر؟! ^۲
 گور چه؟ از صیدِ غیر دوستِ دور *** جمله شیر و شیرگیر و مستِ نور
 در نظاره‌ی صید و صیادیّ شَه *** کرده ترک صید و، مُرده در وَله ^۳
 همچو مرغِ مُرده‌شان بگرفته یار *** تا کند او جنسِ ایشان را شکار
 مرده مرغِ مُضطرّ اندر وصل و بَین *** خوانده‌ای «الْقَلْبُ بَیْنَ اِصْبَعَيْنِ»؟ ^۴
 مرغِ مرده‌ش را هر آن گاو شد شکار *** چون ببیند، شد شکار شهریار
 هر که او زین مرغِ مرده سرِ بنافت *** دستِ آن صیاد را هرگز نیافت
 گوید او: «مَنگَر به مُرداریّ من *** عشقِ شَه بین در نگهداریّ من
 من نه مُردارم، مرا شَه گشته است *** صورتِ من شَبه مُرده گشته است
 جُنُبش زین پیش بود از بال و پَر *** جنُبشم اکنون ز دستِ دادگر
 جُنُبش فانی‌م بیرون شد ز پوست *** جنُبشم باقی‌ست اکنون، چون از اوست ^۵
 هر که کج جنبد به پیش جنُبش *** گرچه سیمرغ است، زارش می‌کُشم ^۶
 هین مرا مرده مَیین گر زنده‌ای *** در کفِ شاهم نگر گر بنده‌ای
 مرده زنده کرد عیسی از گرم *** من به کفِ خالقِ عیسی دَرَم ^۷
 کی بمانم مرده در قبضه‌ی خدا؟! *** بر کفِ عیسی مَدار این هم روا
 عیسی‌ام؛ لیکن هر آن گاو یافت جان *** از دَم من او بماند جاودان
 شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد *** شاد آن گاو جانِ بدین عیسی سپُرد
 من عصایم در کفِ موسایِ خویش *** موسی‌ام پنهان و من پیدا به پیش
 بر مسلمانان پلِ دریا شوم *** باز بزِ فرعون اژدرها شوم»

این عصارا - ای پسر - تَنها مَیین *** که عصابی کفّ حق نَبود چنین
 موج طوفان هم عصابُ دُ گاو ز دَرَد *** طَنطنه‌ی جادو پَرستان را بَخورد ^۸
 □ هم عصابُ باد بر اعدایِ هو *** که برآورد از بقیه‌ی عادُ دود ^۹
 □ هم عصابی بود پشته در نبرد *** که برآورد از سرِ نمرودُ گرد
 گر عصابی خدا را بشمرم *** زَرَقِ این فرعونیان را بردَم ^{۱۰}

۱. نَفور: گریزان و رمنده.

۲. زَرَق: تزویر و ریا.

۳. وَله: حیرت و شیفتگی.

۴. صحیح مسلم ج ۴ ص ۲۰۴۵، امالی المرتضی ج ۱ ص ۳۱۸؛ «رسول خدا

صلی الله علیه و آله فرمود: **إِنْ قُلُوبَ بَنِي آدَمَ كَلَّهَا بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ**

الرَّحْمَنِ، يُصَرِّفُهَا كَيْفَ شَاءَ؛ به درستی که قلوب بنی آدم بین دو انگشت از

انگشتان خداوند رحمن هستند و او هرگونه بخواهد قلوبشان را

برمی‌گرداند!».

وصل و بَین: وصال و هجران.

۵. فانی: از بین رفتنی.

۶. زارش می‌کشم: با وضع و خیمی او را به هلاکت می‌رسانم.

۷. دَرَم: قرار دارم.

۸. طَنطنه: شکوه و جلال.

۹. اعدایِ هو: دشمنان خدا.

۱۰. زَرَق: حيله و تزویر.

لیک زین شیرین‌گیاه زهرمند *** ترک کن تا چند روزی می‌چرند^۱

گر نباشد جاه فرعون و سَری *** از کجا یابد جهنم پروری؟!^۲

فریه‌اش کن، و آنگهش کُش ای قصاب *** ز آنکه بی‌برگند در دوزخ کِلاب^۳

گر نبودی خَسم و دشمن در جهان *** پس بمردی خشم اندر مردمان^۴

دوزخ آن خشم است، خَسمی بایش *** تا زید، ورنه، رَحیمی بُگشش

در جهان گر لطف بی‌قهری بُدی *** پس کمال پادشاهی کی شدی؟!

ریشخندی کرده‌اند آن مُنکران *** بر مَثَل‌ها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی، بگن هم ریشخند *** چند خواهی زیست ای مُردار، چند؟!

شاد باشید - ای مُحبّان - در نیاز *** بر همین در؛ کاین شود امروز باز

هر حویجی باشدش گردی دگر *** در میان باغ از سیر و گزر^۵

هر یکی با جنس خود در گردِ خُود *** از برای پُختگی نَم می‌خورد

تو که گرد زعفرانی، زعفران *** باش و آمیزش مکن با ضیمران^۶

آب می‌خور - زعفران - تارسی *** زعفرانی، اندر آن حلوا رسی

تو مکن در گردِ شَلغم پوز خویش *** که نگردد با تو او هم‌طبع و کیش^۷

تو به گردی، او به گردی مودعه *** ز آنکه (أَرْضُ اللَّهِ) آمد (وَأَسِيعَةً)^۸

خاصه آن اَرْضی که از پهناوری *** در سفر گم می‌شود دیو و پری^۹

اندر آن بحر و بیابان و جِبال *** مُنقَطع می‌گردد او هام و خیال^{۱۰}

این بیابان در بیابان‌های او *** همچو اندر بحر پُر یک تار مو

آب استاده که سیرِ آسَنش نهان *** تازه‌تر، خوشتر ز جوهای روان

کز درون خویش چون جان و روان *** سیرِ پنهان دارد و پای روان

مُسْتَمِع حُفْتَه‌ست؛ کوته کن خطاب *** ای خَطیب، این نقش را کم زن تو بر آب

۱. سوره الحجر آیه ۳؛ «[ای رسول ما] کافران را رها کن تا بخورند و [در این زندگانی دنیوی و بهره‌های پست آن] کامرانی کنند و آرزوها آنان را سرگرم نماید که به زودی [عاقبت کردار و گفتار خود را] درخواهند یافت.» همچنین این مضمون در سوره الزخرف آیه ۸۳ و سوره المعارج آیه ۴۲ آمده است.

۲. سَری: ریاست و سروری. یابد جهنم پروری: جهنم پروار گردد.

۳. کِلاب: سگان.

۴. خَسم: دشمن.

۵. حَوِیج: ماکولات. کَرَد: کَرَت، قطعه‌ای از زمین زراعی. گَزَر: هویج زردک.

۶. نَسْخَه قونیه: آمیزش مکن با دیگران.

کَرَد: کَرَت، قطعه‌ای از زمین زراعی. ضیمران: سبزی ریحان.

۷. نگردد: نمی‌گردد (تو بر او اثر نمی‌گذاری).

۸. سوره العنکبوت آیه ۵۶؛ «ای بندگان من که ایمان آورده‌اید، یقیناً زمین من وسیع و پهناور است پس فقط مرا بپرستید.» مودعه: سپرده شده است.

۹. اَرْض: زمین.

۱۰. جِبال: کوه‌ها.

بقیہ دعوت سلیمان

[علیٰ نبینا و آلہ و] علیہ السلام بلقیس را

کہ: «فرصت غنیمت است»

«خیز بلقیسا؛ کہ بازاری ست تیز *** زین خسیسان گسادافکن گریز! ^۱

خیز - بلقیسا- کنون با اختیار *** پیش از آنکہ مرگ آرَد گیر و دار

□ خیز بلقیسا، بیا پیش از اَجَل *** در نِگَرِ شاہی و مُلکِ بی‌خَلَل

□ خیز بلقیسا، بہ جاہِ خود مَناز *** اندر این درگہ نیاز آور، نہ ناز

□ خیز بلقیسا و مَسْتِہ با قضا *** ورنہ مرگ آید کِشد گوش تو را ^۲

بعد از آن گوشت کِشد مرگِ آن چنان *** کہ چو دزد آبی بہ شَحْنہ موگنان ^۳

زین خَران تا چند باشی نَعْل دُزد؟! *** گر ہمی دزدی، بیا و لَعْل دزد

خواہرانت یافتہ مُلکِ خُلود *** تو گرفتہ مُلکِ کور و کبود ^۴

ای خُنک آن گاو گزین مُلکِ بَجست *** کہ اجل این مُلک را ویران کن است

خیز بلقیسا، بیا، باری ببین *** مُلکِ شاہان و سلطانان دین

شستہ در باطن میان بوستان *** ظاہراً خاری میان دوستان ^۵

بوستان با او روان ہر جا رُود *** لیک آن از خَلق پنهان می شود

میوہا لایبہ گنان: ”کز من بَجْر!“ *** اب حیوان آمدہ: ”کز من بَخور“

طُوف می کن بر فلک بی پَر و بال *** همچو خورشید و چو بدر و چون ہلال ^۶

چون روان باشی، روان و پائی نہ *** می خوری صد لوت و، لقمہ خای نہ ^۷

نی نھنگِ غم زند بر کشتی ات *** نی پدید آید ز مُردن زشتی ات

ہم تو شاہ و ہم تو لشکر، ہم تو تخت *** ہم تو نیکو بخت باشی، ہم تو بخت

گر تو نیکو بختی و سلطان زفت *** بخت غیر توست، روزی بخت رفت ^۸

تو بماندی چون گدای بی نوا *** دولتِ خود ہم تو باش ای مُجتبی

چون تو باشی بختِ خود ای معنوی *** پس تو کہ بختی ز خود کی گم شوی؟! ^۹

تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال؟! *** چون کہ عین تو تو را شد مُلک و مال»

قصہ عمارت کردن سلیمان

[علیٰ نبینا و آلہ و علیہ السلام] مسجد

اَقصیٰ را بہ تعلیم وحی خدا جہت

۱. تیز: پر رونق. خسیس: پست و فرومایہ.

۲. مَسْتِہ: ستیزہ مکن.

۳. نسخہ قونیه: ... / کہ چو دزد آبی بہ شَحْنہ جان کنان.

شَحْنہ: داروغہ و پاسبان.

۴. خُلود: جاودانگی.

۵. نسخہ قونیه: ظاہر آحادی میان دوستان. (آحادی: افرادی تنها)

شستہ: نشستہ.

۶. طُوف می کن: گردش کن. بدر: ماہ کامل در شب چہارہ.

۷. لوت: غذا. لقمہ خای: لقمہ خور. خاییدن: جوییدن.

۸. مونیخ (ب): روزی تخت رفت.

زفت: بزرگ.

حکمت‌ها، و معاونت ملائکه و دیو و پری

□ بعد از آن آمد ندا از پیش تخت *** بر سلیمان، آن نبی نیک‌بخت:
«کای سلیمان، مسجد اقصی بساز *** لشکر بلقیس آمد در نماز»
چون‌که او بنیاد آن مسجد نهاد *** جن و انس آمد، بدن را کار داد
یک گروه از عشق و، قومی بی‌مُراد *** همچنان‌که در ره طاعت عباد^۱

خلق دیوانند و، شهوت سلسله *** می‌کشندشان سوی دگان و غله^۲

هست این زنجیر از خوف و وله *** تو مبین این خلق را بی‌سلسله^۳

می‌کشاندشان سوی کسب و شکار *** می‌کشندشان سوی کان‌ها و بحار^۴

می‌کشاندشان به‌سوی نیک‌و‌بد *** گفت حق: «فی جیدها حبل المسد»^۵

قد جعلنا الحبل فی أعناقهم *** واتخذنا الحبل من أخلاقهم^۶

لیس من مستقدر، مستنقه *** قط إلا طائرته فی عنقه^۷

□ نیستند این خلق بی‌بندِ گران *** هست آن بند و گم‌ند آن خوفشان

حرص تو در کار بد چون آتش است *** آخگر از رنگِ خوش آتش خوش است^۸

۱. عباد: بندگان.

۲. دیو: شیطان، شیطان‌صفت. سلسله: بند و زنجیر. غله: غله، (زمین زراعی).

۳. وله: میل و شیفتگی.

۴. کان: سنگ‌های معدنی. بحار: دریاها.

۵. سوره المسد آیه ۵؛ «بر گردن او (زن ابولهب) طنابی بافته از لیف خرماست.»

۶. بریتانیا (الف): ...اعناقکم / ... اخلاقکم.

سوره یس آیه ۸ و ۹؛ ﴿همانا ما گردن‌های آنان را تا چانه‌هایشان به غل و زنجیر بستیم، پس سرهایشان بالا رفته و چشم‌هایشان فرو بسته شده. و ما جلوی آنان سدّی و پشت سرشان سدّی نهادیم و نیز پرده‌ای بر [روی دیدگان] آنان انداختیم، در نتیجه آنان نمی‌توانند ببینند.﴾
ما بر گردن‌های آنان ریسمانی قرار دادیم و آن ریسمان را از خلق و خوی آنان برگرفته و ساختیم.

۷. سوره الإسراء آیه ۱۳؛ «و ما مرغ اعمال (و آثار نفسانی و نتیجه کردار) هر انسانی را طوق گردن و ملازم او ساخته و در روز قیامت نامه‌ای را برای او بیرون می‌آوریم که او آن را یکباره (پیش روی خود) گسترده (و احصاء‌کننده) جمیع کردار و نیات خود) می‌یابد»

هرگز هیچ انسان آلوده و پاکی (و عاصی و مطیعی) نیست مگر آنکه نامه اعمالش بر گردن (و ملازم) اوست.

۸. آخگر: آتش‌پاره.

آن سوادِ فَحْمِ در آتشِ نِهان *** چون که آتش شد، سیاهی شد عیان^۱

اخگر از حرص تو شد فَحْمِ سیاه *** حرص چون شد، ماند آن فَحْمِ تباه^۲

آن زمان که فَحْمِ اخگر می نمود *** آن نه حُسنِ کار، نارِ حرص بود^۳

حرصِ کارِت را بیار اییده بود *** حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره‌ها را که بیار ایید غول *** پُخته پندارد کسی که هست گول^۴

آزمایش چون نماید جانِ او *** گُند گردد ز آزمونِ دندانِ او^۵

از هوسِ آن دامِ دانه می نمود *** عکسِ غولِ حرص و، آن خودِ دام بود

حرصِ اندر کارِ دین و خیرِ جو *** چون نمآند حرص، ماند نَغزِ او^۶

خیرها نَغزند، نی از عکسِ غیر *** تابِ حرصِ ار رفت، ماند تابِ خیر^۷

تابِ حرص از کارِ دنیا چون برفت *** فَحْمِ باشد مانده از اخگر به تفت^۸

کودکان را حرص می آردِ غرار *** تا شوند از ذوقِ دلِ دامن سوار^۹

چون ز کودک رفت آن حرصِ بَدَش *** بر دگر اطفالِ خنده آیدش

که: «چه می کردم، چه می دیدم در این؟!» *** خَلْ ز عکسِ حرص بَنمود انگبین^{۱۰}

آن بنای انبیا بی حرص بود *** لاجرم پیوسته رونق‌ها فزود

ای بسا مسجد بر آورده کرام *** لیک نبُود مسجدِ اقصی‌ش نام^{۱۱}

کعبه را کیش هر زمان عَزّ می فزود *** آن ز اخلاصاتِ ابراهیم بود^{۱۲}

فضلِ آن مسجد ز خاک و سنگ نیست *** لیک در بَناشِ حرص و جن. *** نیست

نی کُنُبُشان چون کتابِ دیگران *** نی مساجدشان، نه کسب و خان و مان^{۱۳}

نی ادبشان، نی غضبشان، نی نکال *** نی نُعاس و نی قیاس و نی خیال^{۱۴}

۱. فَحْم: ذغال. شد (۱): از میان رفت.

۲. شد: رفت. تباه: (سیاه و رسوا).

۳. نار: آتش.

۴. نسخه قونیه: غوله‌ها. (غوله: گیاهی تلخ و ترش مزه و خام و ناپخته است که بنخاطر ترش و اسیدی بودن باعث کُندی دندان می شود. و بعضی نیز غیر آن گفته‌اند).

گول: ابله و نادان.

۵. آزمایش: امتحان.

۶. نسخه قونیه: چون نمآند حرص، باشد نَغزِ رو.

نَغز: نیکو و بدیع.

۷. تاب: تابش و حرارت و جلوه.

۸. فَحْم: ذغال. به تفت: مشتعل.

۹. غرار: فریفتگی.

۱۰. خَل: سرکه. انگبین: عسل.

۱۱. کرام: سخاوتمندان، نیکوکاران.

۱۲. عَزّ: عزت و جلالت.

۱۳. کُتب: کتاب‌ها.

۱۴. نسخه قونیه: ... نه قیاس و نه مقال.

نکال: عقوبت و مجازات کردن. نُعاس: خواب‌آلودگی، (خواب). قیاس:

□ هر یکی را داده حق در مرتبت *** صد هزاران حِشمت و صد مَکْرُمَت^۱
هر یکی‌شان را یکی فرّی دگر *** مرغ جانِشان طائر از پَرّی دگر^۲
دل همی لرزد ز دِکَر حالشان *** قِبَلَهُ اَفْعَالِ ما افعالشان
مُرغشان را بیضه‌ها زَرین بُدَه‌ست *** نیم‌شب جانِشان سحرگه‌بین بُدَه‌ست^۳
هر چه گویم من به جانِ نیکوی قوم *** نقص گفتم، گشته ناقص‌گوی قوم^۴
مسجدِ اَقْصی بسازید ای کِرام *** که سلیمان باز آمد، و السّلام
ور از این دیوان و پَرّیان سر کِشند *** جمله را املاک در چَنبر کِشند^۵
دیو یک‌دم کج رُود از مکر و زَرَق *** تازیانه آیدش بر سرّ چو برق^۶
چون سلیمان شو که تا دیوان تو *** سنگ بُرند از پی ایوان تو^۷
چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو *** تا تو را فرمان بَرَد جَنّی و دیو^۸
خاتَم تو این دل است و، هوش دار *** تا نگردد دیو را خاتَم شکار^۹
پس سلیمانی کُند بر تو مُدام *** دیو با خاتَم؛ حَدَر کن، و السّلام
آن سلیمانی -دِلا- منسوخ نیست *** در سرّ و سیرت سلیمانی کُنی‌ست^{۱۰}
دیو هم وقتی سلیمانی کُند *** لیک هر جولاهه اطلس کی تَنَد؟!^{۱۱}
دست جنباَنَد چو دستِ او، ولیک *** در میان هر دوشان فرقی‌ست نیک
در بیان این حدیثِ معنوی *** یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصه شاعر و صیله دادن شاه، و

یکی ده کردن وزیرِ حَسَن نام^{۱۲}

شاعری آورد شعری پیش شاه *** بر امید خَلَعَت و اکرام و جاه
شاه مُکرم بود، فرمودش هزار *** از زرِ سرخ و کرامات و نثار^{۱۳}
پس وزیرش گفت: «کاین اندک بُوَد *** ده هزارش هدیه ده، تا وارود

استدلال.

۱. حشمت: بزرگی و جلال. مَکْرُمَت: خصال نیکو.

۲. فرّ: شکوه. طائر: در پرواز.

۳. بیضه: تخم.

۴. نیکوی قوم: (نیکوهای جماعت انبیاء و اولیا).

۵. املاک: فرشتگان.

۶. زَرَق: مکر و تزویر.

۷. دیوان تو: دیوهای درون تو. ایوان تو: (ایوان قصر اخلاص و ایمان تو).

۸. ریو: مکر و حيله.

۹. خاتَم: انگشتر. تا نگردد...: تا دیوانگشتر تو را نذر دد.

۱۰. سلیمانی: سلیمان بودن، فرمانروایی. منسوخ: از بین رفته.

۱۱. مونیخ (ب): جولاهه.

جولاهه: بافنده، نساج. تَنَد: بیافد.

۱۲. یکی ده کردن: ده برابر کردن.

۱۳. مُکرم: اکرام کننده. نثار: زر افشان، شاباش، (بخشش).

از چون او شاعر، پس از تو بخر دست *** ده هزاری هم که گفتم، اندک است»^۱

قصه گفت آن شاه را و فلسفه *** تا برآمد عشر خرمن از گفه^۲

ده هزارش داد و خلعت درخورش *** خانه شکر و ثنا گشت آن سرش^۳

پس تَقَّصَّ کرد: «کاین سعی که بود؟ *** شاه را اهلیت من که نمود؟»

پس بگفتندش: «فَلَانُ الدِّينِ وزير *** آن حَسَن نام و حَسَن خَلْق و ضمیر»

در ثنای وی یکی شعر دراز *** برنیشست و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همان نَعْمای شاه *** مدح شه می گفت و خلعت های شاه^۴

باز آمدن شاعر بعد چندین سال به امید

همان صله، و هزار دینار فرمودن شاه بر

قاعده خویش، و گفتن وزیر نو - هم

حَسَن نام - شاه را که: «این سخت بسیار

است و ما را خرج هاست و خزینه خالی

است، و من او را به ده یک این راضی

کنم»^۵

بعد سالی چند بهر رزق و گشت *** شاعر از فقر و عَوَز محتاج گشت^۶

گفت: «وقت فقر و تنگی دو دست *** جست و جوی آزموده بهتر است»^۷

درگهی را کازمودم در گرم *** حاجت نو را همان جانب بَرَم»

معنی «الله» گفت آن سیبویه *** «يَأْلَهُونَ فِي الْحَوَائِجِ هُمْ لَدَيْهِ»^۸

۱. نسخه قونیه: از چنو شاعر نَس، از تو بخر دست. (نَس: پُرگو)

از برای چنین شاعری، و از برای کریمی مثل تو که دستت همچون دریای
پر عطا است...

۲. نسخه قونیه: فقه گفت.

عشر: یک دهم.

۳. فاتح: آن سرش.

۴. نَعْمَا: نعمت.

۵. دَه یک: یک دهم.

۶. عَوَز: تنگدستی.

۷. آزموده: آنچه امتحان خود را پس داده است.

۸. نسخه قونیه: يَوْلَهُونَ.

توحید (صدوق) ص ۲۳۱؛ امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: «الله هو
الَّذِي يَتَأَلَّهُ إِلَيْهِ عِنْدَ الْحَوَائِجِ وَ الشَّدَائِدِ كُلُّ مَخْلُوقٍ عِنْدَ انْقِطَاعِ الرَّجَاءِ
مِنْ كُلِّ مَنْ هُوَ دُونَهُ وَ تَقَطَّعِ الْأَسْبَابِ مِنْ جَمِيعِ مَا سِوَاهُ؛ الله همان

گفت: أَلِهِنَا فِي حَوَائِجِنَا إِلَيْكَ *** وَ التَّمَسِّنَاهَا، وَجَدْنَاهَا أَدِيكَ»^۱

صد هزاران عاقل اندر وقتِ درد *** جمله نالان پیش آن دَیَّانِ فرد^۲

هیچ دیوانه‌ی فلیوی این کُند؟! *** بر بَخیلی، عاجزی کُدیهِ تَند؟!^۳

گر ندیدندی هزاران بازِ بیش *** عاقلان، جان کی کَشیدندش به پیش؟!^۴

بلکه جمله‌ی ماهیان در موج‌ها *** جمله پَرندگان بر اوج‌ها
□ بلکه جمله‌ی موج‌ها بازی‌کنان *** ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز *** ازدهای زَفَت و مور و مار نیز^۴

بلکه خاک و آب و باد و هم شرار *** مایه زو یابند، هم دی هم بهار^۵

هر دَمَش لابه کُند این آسمان *** که: «فرو مَگذارم - ای حق - یک زمان

أُسْتُن من عصمت و حفظِ تو است *** جمله مَطوِیِّ یَمینِ آن دو دست»^۶

وین زمین گوید که: «دارم برقرار! *** ای که بر آبم تو کردی استوار»^۷

جملگان کیسه از او بردوختند *** دادنِ حاجت از او آموختند

هر نبی‌ای زو برآورده برات: *** «اسْتَعینوا مِنْهُ صَبْرًا وَ صَلَات»^۸

هین از او خواهید نه از غیر او *** آب در یَم جو، مجو از خشک‌جو^۹

ور بخواهی از دگر هم او دهد *** بر کَفِ مِیْلش سَخا هم او نهد^{۱۰}

موجودی است که هر مخلوقی هنگام حاجات و سختی‌ها به‌سوی او کُرنش می‌کند در آن هنگامی که از هرچه غیر اوست ناامید می‌شود و ریسمان سبب‌ها از هرچه غیر اوست بریده می‌گردد (و دستش از هر دستاویزی کوتاه می‌شود).

معنی کلمه «الله» را سیبویه چنین گفته است که: بندگان در حاجت‌های خود [به‌سوی او می‌روند و] برای او کُرنش می‌کنند.

۱. بنابراین لغت أَلَهَ را چنین به‌کار می‌برند و می‌گویند: (ای خدا) ما برای حاجت‌های خویش به تو کُرنش نمودیم (و به‌سوی تو پناه آوردیم) و آن‌ها را از تو خواستیم و نزد تو یافتیم.

۲. دَیَّان: جزا دهنده. فرد: یکتا.

۳. فلیوی: احمق و نادان. کُدیهِ تَند: گدایی کند.

۴. حیدر: شیر. زَفَت: بزرگ و تنومند.

۵. شرار: شراره‌های آتش، (آتش).

۶. أُسْتُن: ستون. مَطوِیِّ یَمینِ آن دو دست: پیچیده به دست قدرت (و در تحت اراده) تو است.

۷. نسخه قونیه: بر آبم تو کرده‌ستی سوار.

دارم برقرار: مرا برقرار بدار.

۸. سوره البقرة آیه ۴۵: «از روزه و نماز (در امور خویش) استعانت و کمک بجوید! ...»

برات: منشور فرمان الهی.

۹. یَم: دریا.

۱۰. سَخا: سخاوتمندی.

آن‌که مُعرض را ز زرّ قارون کند *** رو بدو آری به طاعت، چون کند؟!^۱

بار دیگر شاعر از سودای داد *** رو به‌سوی آن شه‌مُحسین نهاد^۲
هدیه‌ی شاعر چه باشد؟ شعر نو *** پیش محسن آرد و بُهد گرو
مُحسنان با صد عطا و جود و برّ *** زر نهاده، شاعران را منتظر^۳
پیششان شعری به از صد تنگ شعر *** خاصه شاعر گاو گُهر آرد ز قعر^۴

آدمی اوّل حریص نان بود *** ز آنکه قوتِ نانِ ستونِ جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل *** جان نهاده بر کف از حرص و امل^۵
چون به‌نادر گشت مُستغنی ز نان *** عاشقِ نام است و مدحِ شاعران^۶
تا که اصل و نسلِ او را بر دهند *** در بیانِ فضلِ او منبر نهند^۷
تا که کز وفّر زربخشی او *** همچو عنبر بو دهد در گفت‌وگو
خَلقِ ما بر صورتِ خود کردُ حق *** وصف ما از وصفِ او گیرد سَبَق^۸
چون‌که آن خَلقِ شکر و حمد جوست *** آدمی را مدح‌جویی نیز خوست
خاصه مردِ حق که در فضل است چُست *** پُر شود ز آن باد چون مَشکِ دُرست
ور نباشد اهل، ز آن بادِ دروغ *** خیکِ بدریده‌ست، کی گیرد فروغ؟!^۹
این مثل از خود نگفتم ای رفیق *** سرسری مثنو چو اهلی و مُفیع^{۱۰}
این، پیمبر گفت چون بشنید قَدَح *** که: «چرا فربه شود احمد به مدح؟!»^{۱۱}

۱. مُعرض: (بنده پشت‌کننده).

۲. از سودای داد: به خیال دریافت خلعت و عطایا.

۳. برّ: نیکی.

۴. اصلاح شده بر اساس ن. قو. میرخانی: یک تنگ.

تنگ: بار کالا. شعر: جامه ابریشمی.

۵. حیل: مکر و فریب. امل: آرزو.

۶. به‌نادر: ندرتاً. مستغنی: بی‌نیاز.

۷. نسخه قونیه: اصل و فصل.

برّ: ثمر.

۸. احیاء العلوم ج ۶ ص ۵۵؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

«**إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ آدَمَ عَلَى صَوْرَتِهِ**؛ به درستی که خداوند متعال حضرت

آدم را بر صورت و شمایل (و صفات) خود آفرید.»

گیرد سَبَق: درس می‌آموزد.

۹. خیک: مَشک. بدریده: پاره.

۱۰. مُفیع: هوشیار.

۱۱. این حقیقت را پیامبر بیان نمود هنگامی که مذمت مذمت‌کنندگان را شنید

که می‌گفتند: «چرا احمد با شنیدن مدح و ستایش، خشنود می‌شود؟!»

رفت شاعر سوی آن شاه و بُرد *** شعرِ اندر شکر احسان: «کآن نمرُد^۱
مُحسِنان مُردند و احسان‌ها بماند *** ای خُنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مُردند و ماند آن ظلم‌ها *** وای جانی کُاو کُند مکر و دغا»^۲

گفت پیغمبر: «خُنک آن را که او *** شد ز دنیا، ماند از او فعلِ نِکو»^۳
□ نام نیکِ او ز فعلِ نیکِ دان *** پس نمرده‌ست او یقین، بنگر عیان
مُرد مُحسن، لیک احسانش نمرد *** نَزِد یزدان دین و احسان نیست خُرد
وای آن کُاو مُرد و عصیانش نمرد *** تا نپنداری به مرگِ او جان بُرد^۴
این رها کن؛ ز آن که شاعر بر گذر *** وام‌دار است و قوی محتاج زر
بردنِ شاعرِ شعر را سوی شاه، و خسارتِ

وزیر

بُرد شاعرِ شعرِ سوی شهریار *** بر امید بخشش و احسانِ پار^۵
نازنینِ شعری پر از دُرِّ دُرست *** بر امید و بوی اکرامِ نُخست
باز شنه بر خویِ خود گفتش هزار *** چون چنین بُد عادتِ آن شهریار
لیک این بار آن وزیرِ پُر ز جود *** بر بُراقِ عز ز دُنیا رفته بود^۶
بر مقامِ او وزیرِ نو رئیس *** گشته، لیکن سخت بی‌رحم و خَسِیس^۷
گفت: «ای شنه، خرج‌ها داریم ما *** شاعری را نبُود این بخشش سزا
من به رُبِعِ عَشْرِ آن -ای مُعْتَمَم- *** مردِ شاعر را خوش و راضی کنم»^۸

۱. قسطنطنیه (ب): شکر و احسان.

۲. دغا: فریب.

۳. احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۵۰؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «مَنْ سَنَّ سَنَةً حَسَنَةً فَعَمِلَ بِهَا كَان لَهْ أَجْرُهَا وَ أَجْرُ مَنْ اتَّبَعَه؛ هر کس سنت حسنه‌ای را پایه‌گذاری کند و بدان سنت عمل نماید، پاداش آن و نیز پاداش کسانی که از او تبعیت نموده‌اند برای او خواهد بود.»

سنن ترمذی ج ۳ ص ۴۲۶؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «إِذَا مَاتَ الْإِنْسَانُ انْقَطَعَ عَمَلُهُ إِلَّا مِنْ ثَلَاثٍ، صَدَقَةٌ جَارِيَةٍ وَ عِلْمٍ يُنْتَفَعُ بِهِ وَ وَالدِّ صَالِحٍ يَدْعُو لَهُ؛ چون آدمی از دنیا برود دستش از عمل کوتاه می‌شود (و دیگر کاری از او بر نمی‌آید) مگر از سه چیز: صدقه جاریه و علمی که مردم از آن بهره‌برند و فرزند صالحی که برای او دعا کند» شد: رفت.

۴. جان بُرد: (از عذاب و عواقب وخیم عمل خویش) رهایی یافته.

۵. پار: پارسال، سال گذشته.

۶. بُراقِ عز: مرکب عزت و شرافت.

۷. خَسِیس: فرومایه.

۸. رُبِعِ عَشْر: یک چهارم یک دهم، یک چهارم. ای مُعْتَمَم: ای شاه عزیز.

خَلَقَ گفتندش که: «او از پیش دست *** ده هزاری زین دلاور برده است!»^۱

بَعْدِ شِگْرِ کِلکِ خایی چون کند؟! *** بَعْدِ سُلطَانی گدایی چون کند؟!^۲

گفت: «بِفشارم ورا اندر فشار *** تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم از راه من *** درُ باید همچو گلبرگ از چمن
این به من بگذار؛ گاستادم در این *** گر تقاضاگر بود هم آتشین^۳

از تُریا گر بپرَد تا تُری *** نرم گردد چون ببیند او مرا»^۴

گفت سلطاننش: «برو، فرمان تو راست *** لیک شادش کن؛ که نیکوگوی ماست»

گفت: «او را و دو صد امیدلیس *** تو به من بگذار و آن بر من نویس^۵

□ جنس او و همچو او سیصد هزار *** تو رها کن با من و با من گذار»

پس فیکندش صاحب اندر انتظار *** شد زمستان و دی و آمد بهار^۶

□ شاعرش چندان که حاجت می نمود *** صاحبش در وعده حیلت می فزود

تا که اندر انتظارش پیر شد *** پس زبون این غم و تدبیر شد^۷

گفت: «اگر زر نه، که دشنام دهی *** تا رهد جانم تو را باشم رهی^۸

انتظارم گشت، باری گو، برو *** تا رهد این جان مسکین از گرو»

بعد از آنش داد رُبِعِ عُشْرِ آن *** مائِد شاعر اندر اندیشه‌ی گران:

«گاو چنان نقد و چنان بسیار بود *** وین که دیر اِشْکُفت، دسته‌ی خار بود»^۹

پس بگفتندش که: «آن دستور راد *** رفت از دنیا؛ خدا مُزدش دهاد!»^{۱۰}

که مضاعف زو همی گشتی عطا *** کم همی افتاد در بَخَششِ خطا

این زمان او رفت و احسان را بُرد *** او نَمُرد اَلْحَق، ولی احسان بُمُرد^{۱۱}

رفت از ما صاحب رادِ رَشید *** صاحبِ سَلَّاحِ درویشان رسید^{۱۲}

رو بگیر این را، وز اینجا شب گریز *** تا نگیرد با تو این صاحبِ ستیز

ما به صد حيله از او این هدیه را *** بِسِنْدِیم - ای بی‌خبر - با جَهدها»^{۱۳}

۱ . پیش دست : قبلاً .

۲ . بریتانیا (الف) : بعد شُکری .

کِلکِ خایی : جویدن نیشکر .

۳ . فاتح : هم آهنین .

۴ . تُری : خاک ، زمین .

۵ . امیدلیس : لیسنده امید ، کسی که به امید دریافت صله به درگاه ارباب کرم

رود .

۶ . صاحب : (وزیر) .

۷ . زبون : خوار و حقیر .

۸ . رهی : غلام و بنده .

۹ . مونیخ (ب) : کآن چنان زود و چنان بسیار بود .

۱۰ . آن دستور راد : (آن وزیر بلندطبع و جوانمرد) .

۱۱ . تفسیر عرفانی مثنوی معنوی (بحرالعلوم) : او بمرد اَلْحَق ، ولی احسان

نمرد .

ولی احسان بمُرد : ولیکن احسان و نیکی (با رفتن او) از دنیا رخت بر بست .

۱۲ . رادِ رَشید : جوانمرد عاقل . درویشان : بی‌نویان .

۱۳ . نسخه قونیه : ای بی‌خبر با جَهدِ ما .

رو به ایشان کرد و گفت: «ای مُشْفِقان *** از کجا آمد - بگوئید - این عَوان؟^۱
 چیست نامِ این وزیرِ جامه‌گن؟» *** قوم گفتندش که: «نامش هم حَسَن»^۲
 گفت: «یا رَبِّ، نامِ آن و نامِ این *** چون یکی آمد؟! دریغ ای رَبِّ دین
 آن حَسَن‌نامی که از یک کَلکِ او *** صد وزیر و صاحب آمد جودخو^۳
 این حَسَن کز ریش زشتِ این حَسَن *** می‌توان بافید - ای جان - صد رَسَن^۴
 بر چنین صاحب چو شَهْ إِصْغَا کُنْد *** شاه و مُلکش را ابد رسوا کند»^۵

مانستنِ بَدِ رَایِ این وزیرِ دُونِ درِ اِفْسَادِ مَرَوْتِ شاه به وزیرِ فرعون - یعنی هامان -

در اِفْسَادِ قَبولِ او پندِ موسیٰ

[عَلِیٰ نَبِیْنَا وَ آلِهِ وَ عَلَیْهِ السَّلَامُ رَا^۶]

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام *** چون شنیدی او ز موسیٰ آن کلام
 آن کلامی که بَدادی سنگِ شیر *** از خوشیِ آن کلامِ بی‌نظیر^۷
 چون به هامان که وزیرش بود او *** مشورت کردی - که کی‌ش بود خو -
 پس بگفتی: «تا کنون بودی خَدِیو *** بنده گردی ژنده‌پوشی را به ریو؟!»^۸
 همچو سنگِ مَنجِیقِ آمدی *** آن سخن بر شیشه‌خانه‌ی او زدی^۹
 هر چه صد روز آن گلیمِ خوش‌خطاب *** ساختی، در یک‌دَمِ او کردی خراب

عقلِ تو مَغْلُوبِ دستورِ هوی‌ست *** در وجودت رَهْزَنِ راهِ خداست^{۱۰}
 ناصِحی رَبَّانی‌ای پندت دهد *** این سخن را او به فَنِّ طَرَحی نهد:^{۱۱}
 «کاین نه بر جای است، هین از جا مشو *** نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو»

۱. عَوان: مأمور سنگدل.
۲. جامه‌گن: (دزد).
۳. نسخهٔ مثنوی شریف: جودجو.
- کَلک: قلم.
۴. رَسَن: طناب.
۵. إِصْغَا کُنْد: گوش فرا دهد. ابد: تا ابد.
۶. مانستن: مانند بودن، شباهت.
۷. آن چنان کلام او بی‌نظیر بود که چون آن را بر جمادات می‌گفت از آن‌ها چشمهٔ شیر جاری می‌گشت.
۸. خَدِیو: پادشاه. ریو: حيله و مکر.
۹. شیشه‌خانه: خانهٔ شیشه‌ای، (قلب ضعیف).
۱۰. نسخهٔ قونیه: عقلِ تو دستور و مغلوبِ هوی‌ست.
- دستور: امر، وزیر.
۱۱. طَرَحی نهد: بر اندازد، دور اندازد.

وای آن شه که وزیرش این بود *** جای هر دو، دوزخ پُرکین بود!
شاد آن شاهی که او را دستگیر *** باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود *** معنی (نور علی نور) این بود^۱

چون سلیمان شاه و، چون آصف وزیر *** نور بر نور است و عنبر بر عنبر^۲

شاه چون فرعون و، هامانش وزیر *** هر دو را نبود ز بدبختی گزیر^۳

پس بود «ظلمات بعض فوق بعض» *** نی خرد یار و نه دولت روز عرض^۴

من ندیدم جز شقاوت در لئام *** گر تو دیدهستی، رسان از من سلام^۵
همچو جان باشد شه و، صاحب چو عقل *** عقل فاسد روح را آرد به نقل
آن فرشتهی عقل چون هاروت شد *** سحرآموز دوسد طاغوت شد^۶
عقل جزوی را وزیر خود مگیر *** عقل کل را ساز - ای سلطان - وزیر
مر هوی را تو وزیر خود مساز *** که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوی پُر حرص و حالی بین بود *** عقل را اندیشه یوم الدین بود^۷
عقل را دو دیده در پایان کار *** بهر آن گل می کشد او رنج خار
که نفرساید، نریزد هر خزان *** باد هر خرطوم آخشم دور از آن^۸
ورچه عقلت هست، با عقل دگر *** یار باش و مشورت کن ای پسر
با دو عقلی از بلاها وارهی *** پای خود بر اوج گردون ها نهی^۹

نشستنِ دیو بر مقام سلیمان

[علی نبینا و آله و] علیه السلام، و

تشبیه کردن او به کارهای سلیمان، و فرق

ظاهر میان هر دو سلیمان، و یافتن مردمان

۱. سوره النور آیه ۳۵؛ «... نوری است افزون بر نور دیگر ...».

۲. عنبر و عبیر: دو ماده خوشبو.

۳. گزیر: چاره.

۴. سوره النور آیه ۴۰؛ «یا (مثال اعمال کافران) بمانند تاریکی هایی است در دریایی ژرف و مواج که موجی (از شک و تردید و جهل و کدورت) روی آن را پوشانده است و در بالای آن نیز موجی دیگر و بر روی آن نیز ابری سایه افکنده است، تاریکی هایی است انباشته بر روی تاریکی های دیگر؛ به طوری که اگر (آن کافر گرفتار در ظلمت) دست خود را بیرون آورد آن را هرگز نخواهد دید، و کسی که خداوند برای او نوری قرار ندهد هرگز نوری نخواهد داشت.»

روز عرض: روزی که همه خلایق در پیشگاه الهی حاضر می شوند.

۵. لئام: ج لئیم، فرومایگان.

۶. فرشتهی عقل: عقلی که همچون فرشتگان است.

۷. یوم الدین: روز جزا.

۸. باد هر خرطوم... و بینی هر آخشمی (که از بوییدن بوی حقیقت ناتوان است) از آن دور باد.

۹. با دو عقلی: به وسیله دو عقل بودن.

دیو را که [خود را] تشبیه به سلیمان

نموده^۱

دیو گر خود را سلیمان نام کرد *** مُلک بُرد و مملکت را رام کرد
صورتِ کار سلیمان دیده بود *** صورت اندر سِرّ دیوی می نمود
خلق گفتند: «این سلیمان بی صفاست *** از سلیمان تا سلیمان فرق هاست
او چو بیداری ست، این همچون و سن *** همچنان که آن حَسَن با این حَسَن»^۲
دیو می گفتی که: «حق بر شکل من *** صورتی کرده ست خوش بر اهرَمَن
دیو را حق صورت من داده است *** تا بیندازد شما را او به شست»^۳
گر پدید آید به دعوی، زینهار *** صورت او را مدارید اعتبار»
دیوشان از مکر این می گفت، لیک *** می نمود این، عکس بر دل های نیک^۴
نیست بازی با مُمّیّر، خاصه او *** که بود تمییز و عقلش غیب گو^۵
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل *** می نبندد پرده بر اهل دُول^۶
پس همی گفتند با خود در جواب: *** «باژگونه می روی ای کج خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین *** سوی دوزخ اَسفل اندر سافلین»^۷
او اگر معزول گشته ست و فقیر *** هست در پیشانی اش بدر مُنیر^۸
تو اگر انگشتی را بُرده ای *** دوزخی، چون زَمهریر افسرده ای^۹
ما به بوش و عارض و طاق و طُرُنُب *** سر کجا؟ که خود همی نَنهیم سُنُب^{۱۰}
ور به غفلت ما نَهِیم او را جَبین *** پنجه ای مانع بر آید از زمین
که: «مَنِه این سر مر این سر زیر را *** هین مگن سجده مر این ادبیر را»^{۱۱}

کردمی من شرح این بس جان فزا *** گر نبودی غیرت و رَشکِ خدا^{۱۲}
هم قناعت کن تو، بپذیر این قَدَر *** تا بگویم شرح این وقتی دگر

۱. تشبیه کردن او به کارهای سلیمان: مانند کارهای سلیمان را انجام دادن.
۲. و سن: خواب.
۳. نسخه قونیه: تا نیندازد (مبادا که شما را در دام اندازد).
- شست: دام.
۴. عکس: می نمود این عکس: این گفتار برعکس جلوه می کرد.
۵. ممیز: کسی که قوه شناخت است و حق و باطل را از هم بازمی شناسد.
۶. تلبیس و دغل: مکر و فریب. اهل دُول: پادشاهان، (عارفان بصیر).
۷. اَسفل اندر سافلین: تو به پست ترین مراتب دوزخ در میان فرومایگان می روی.
۸. بدر مُنیر: ماه تابان.
۹. زَمهریر: سرمای شدید.
۱۰. ما در مقابل عظمت و جلوه و کرّ و فرّ تو سر که فرود نمی آوریم هیچ، بلکه حتی سُم هم خم نمی کنیم.
۱۱. سر زیر: واژگونه، پست و فرومایه. ادبیر: منحوس و بدبخت.
۱۲. رَشک: غیرت.

نام خود کرده سلیمان نَبیّ *** روی پوشی می‌کند بر هر غَبی^۱
 درگذر از صورت و از نام و چیز *** از لقب و نام در معنی گریز
 پس بپرس از خُلُق او و فعل او *** در میان خُلُق و فعل او را بجو^۲
 □ کار هر کس نیست، هین در کیش زمام *** مسجد اقصی بساز و کن تمام
 □ شد تمام - اَلْقِصَّة - مسجد بی فتور *** بُد سلیمان زائر و مسجد مزور^۳

در آمدن هر روز سلیمان

[علی نبینا و آله و علیه السلام] در مسجد

اقصی بعد از تمام شدن، جهت عبادت و

ارشاد عابدان و معتکفان، و رستن عقاقیر

در مسجد و به آن حضرت به سخن

در آمدن^۴

□ چون سلیمان نَبی، شاه اَنام *** ساخت مسجد را و فارغ شد تمام^۵

هر صَباح او را وظیفه این بُدی *** کامدی در مسجد اقصی شدی^۶

نوگیاهی رُسته دیدی اندر او *** پس بگفتی: «نام و نفع خود بگو
 تو چه دارویی و نامت بر چی است *** تو زیان بر کی و نفعت بر کی است؟»

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام *** که: «من آن را جانم و، این را حِمَام^۷

من مر آن را زهرم و، این را شِکر *** نام من این است بر لَوْح قَدَر^۸»

□ پس سلیمان با حکیمان زان گیا *** شرح کردی ضرّ و نفعش ای کیا^۹

آن طَبیبان از سلیمان زان گیا *** عالم و دانا شدند و مُقْتَدَا^{۱۰}

تا کُنُوب‌های طبیعی ساختند *** جسم را از رنج می‌پرداختند^{۱۱}

۱. نسخه قونیه: بر هر صَبی. (صَبی: کودک).

غَبی: نادان و کودن.

۲. نسخه قونیه: از حدّ او و فعل او... در میان حدّ و فعل.

۳. فتور: سستی. مزور: زیارت شده.

۴. مُعْتَكِفَان: اعتکاف کنندگان. رُستن: رویدن. عقاقیر: گیاهان دارویی.

۵. اَنام: مردم.

۶. نسخه قونیه: هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاصع اندر مسجد اقصی شدی.

۷. حِمَام: مرگ.

۸. نام من...: اسم و حقیقت من در لوح محفوظ چنین است.

۹. ضرّ: ضرر.

۱۰. مُقْتَدَا: مورد تبعیت و اقتدای قوم.

۱۱. می‌پرداختند: رفع می‌کردند و می‌زدودند.

این نُجوم و طَبِّ وَحی انبیاست *** عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست؟!
عقل جزوی عقل استخراج نیست *** جز پذیرای فَن و محتاج نیست
قابلِ تعلیم و فهم است این خَرَد *** لیک صاحبِ وَحیِ تعلیمش دهد
جمله جرفت‌ها یقین از وَحی بود *** اوّل او، لیک عقل آن را فزود
هیچ جرفت را ببین کاین عقلِ ما *** تَأَنَد او آموخت بی‌هیچ اوستا؟!
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بُد *** هیچ پیشه رام بی‌اُستا نشد^۱
دانش پیشه از این عقل آر بُدی *** پیشه‌ای بی اوستا حاصل شدی

آموختنِ پیشه گورکنیِ قابیل از زاغ، پیش از آنکه آن حرفه باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود *** کی ز فکر و حيله و اندیشه بود؟!
گر بُدی این فهم مر قابیل را *** کی نهادی بر سر او هابیل را^۲
که: «کجا غایب کنم این گشته را؟! *** این به خون و خاک درآغشته را؟!»
دید زاغی زاغ مرده در دهان *** برگرفته، در هوا گشته پَران
از هوا زیر آمد و شد او به فَن *** از پی تعلیم او را گورگن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد *** زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش، پس بپوشیدش به خاک *** زاغ از الهام حق بُد علمناک
گفت قابیل: «آه، شُه بر عقلِ من *** که بُوَد زاغی ز من افزون به فَن»^۳

عقلِ کُل را گفت: (ما زاغَ البَصَر) *** عقلِ جزوی می‌کند هر سو نظر^۴
عقلِ (ما زاغ) است نورِ خاصگان *** عقلِ زاغ استادِ گورِ مرده دان^۵
جان که او دنباله زاغان پَرَد *** زاغ او را سوی گورستان بَرَد
هین مَر و اندر پی نفسِ چو زاغ *** کاو به گورستان بَرَد، نی سوی باغ
گر رَوی، رو در پی عَنقای دل *** سوی قاف و مسجدِ اقصای دل^۶
نوگیاهی هر دم از سودای تو *** می‌دمد در مسجدِ اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده *** پی بر از وی، پای رَد بر وی مَنه

۱. مکر: (چاره‌یابی و تدبیر). موی‌اشکاف: موش‌کاف. اُستا: استاد.

۲. نهادی بر سر: ... جسد هابیل را بر دوش کشید.

۳. سوره المائده آیه ۳۱؛ «پس خداوند کلاغی را مأمور ساخت که زمین را می‌کاوید تا به او (قابیل) نشان دهد چگونه جسد برادرش را در زیر خاک پنهان کند؛ قابیل گفت: ای وای بر من! آیا عاجز بودم که مانند این کلاغ باشم که جسد برادرم را [زیر خاک] پنهان کنم؟! پس از نادمان گشت.»
شُه: نفرین.

۴. سوره النجم آیه ۱۷ و ۱۸؛ «دیدۀ [پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم] کژبین نشد (و به خطا ندیده) و از مرز حقیقت دیدن تجاوز ننموده است! *** به یقین که از آیات و نشانه‌های بزرگ پروردگارش مشاهده نمود.»
عقلِ کل: (پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم).

۵. عقل (ما زاغ): عقلی که (در دیدن حقیقت) کژبین نیست. عقلِ زاغ: (عقل آن زاغ که کندن قبر را به قابیل آموخت، و کنایه از عقل جزوی است).

۶. عَنقا: سیمرغ. قاف: کوه قاف که لانه سیمرغ در آنجاست.

ز آنکه خاکِ این زمین باثبات *** بازگوید با تو ز انواع نبات^۱

در زمین گر نیشکر، و ر خود نی است *** ترجمان هر زمین نبت وی است^۲

پس زمین دل که نبتش فکر بود *** فکرها اسرار دل وامی نمود

گر سخنکش بینم اندر انجمن *** صد هزاران گل برویم زین چمن^۳

و سخنکش بینمت ای زن بهمُزد *** می‌گریزد نکته از پیشم چو دُرد^۴

□ مُستمع چون نیست، خاموشی به است *** نکته از نااهل اگر پوشی به است

جنبش هر کس بهسوی جاذب است *** جذب صادق نی چو جذب کاذب است

می‌روی گه گمراه و گه در رشد *** رشته پیدا نی و آن کت می‌کشد^۵

اُشتری کوری؛ مهار تو رهین *** تو کیش می‌بین، مهارت را مبین^۶

گر شدی محسوس جذب آن مهار *** پس نمائی این جهان دارالغرار^۷

گبر دیدی گاو پی سگ می‌رود *** سُخره دیو سینه می‌شود؟^۸

در پی او کی شدی مانند حیز؟! *** پای خود واپس کشیدی گبر نیز^۹

گاو اگر واقف ز قصابان بدی *** کی پی ایشان بدان دگان شدی؟!!

یا بخوردی از کف ایشان سیوس؟! *** یا بدادی شیرشان از چالوس؟!!

ور بخوردی، کی علف هضمش شدی *** گر ز مقصود علف واقف بدی؟!!

پس ستون این جهان خود غفلت است *** چیست دولت؟! کاین دَوادو بآلت است^{۱۰}

اولش دودو، در آخر آلت بخور *** جز در این ویرانه نبود مرگِ خر

تو به چد کاری که بگرفتی به دست *** عیبش اکنون بر تو پوشیده شده‌ست

ز آن همی‌تانی بدادن تن به کار *** که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن *** عیب آن فکرت شده‌ست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی ز آن عیب و شین *** ز آن رمیدی جائت (بُعد المشرقین)^{۱۱}

۱. نبات: گیاه.

۲. نبت: گیاه.

۳. برویم: برویام.

۴. زن به مزد: مرد بی غیرت که زن خود را در اختیار دیگران می‌گذارد، دیوث، بی غیرت.

۵. آن کت: آن که تو را.

۶. نسخه قونیه: مهار تو متین.

مهار: افسار. رهین: در گرو و بسته کس دیگر است.

۷. بریتانیا (الف): دارالقرار.

دارالغرار: سرای فریفتگی.

۸. گبر: کافر. سینه: زشت و بد هیکل.

۹. حیز: هیز، مخنث، نامرد.

۱۰. بآلت: همراه با سیلی خوردن است.

۱۱. سوره الزخرف آیه ۳۸؛ «تا آن وقت که (در سرای آخرت) نزد ما می‌آید

آن گاه (با حسرت) می‌گوید: ای کاش میان من و تو (ای شیطان) فاصله‌ای

به دوری مشرق و مغرب بود که تو چقدر یار و همنشین بدی برای من

هستی!»

شین: زشتی و عیب و بدی.

حالِ کآخر زانِ پشیمان می‌شوی *** گر بود این حالتِ اول، کی دوی؟!^۱
 پس بپوشید اول آن بر جان ما *** تا کنیم آن کار بر وفقِ قضا
 چون قضا آورد حکم خود پدید *** چشم و انگشت و پشیمانی رسید
 این پشیمانی قضای دیگر است *** پس پشیمانی بهل، حق را پرست^۲
 و رگنی عادت، پشیمان خور شوی *** زان پشیمانی پشیمان تر شوی
 نیم عمرت در پریشانی رود *** نیم دیگر در پشیمانی شود
 ترک این فکر و پشیمانی بگو *** حال و کار و بار نیکوتر بجو^۳
 و ندانی کار نیکوتر به دست *** پس پشیمانی ت بر فوت چه است؟!
 گر همی‌دانی، ره نیکو پرست *** و ندانی، چون بدانی کاین بد است؟!^۴
 بد ندانی تا ندانی نیک را *** ضد را از ضد توان دید ای فتی^۵
 چون ز ترک فکر این عاجز شدی *** از گنه آنگاه هم عاجز بُدی
 چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست؟! *** عاجزی را باز جو کز جذب کیست
 عاجزی بی‌قادری اندر جهان *** کس ندیده‌ست و نباشد، این بدان!
 همچنین هر آرزو که می‌بری *** تو ز عیب آن حجابی اندری
 و نمودی علت آن آرزو *** خود رمیدی جان تو زین جست و جو
 گر نمودی عیب آن کار، او تو را *** کس نبردی کیش‌کشان آن سو تو را
 و آن دگر کاری کز آن هستی نفور *** زان بود که عیبش آمد در ظهور^۶
 ای خدای رازدانِ خوش‌سخن *** عیب کار بد ز ما پنهان مکن
 عیب کار نیک را منما به ما *** تا نگردیم از روشن سرد و هبا^۷

هم بر آن عادت سلیمان سنی *** رفت در مسجد میان روشنی^۸
 قاعده‌ی هر روز را می‌جست شاه *** که ببیند مسجد اندر نوگیا
 دل ببیند سیر بدان چشم صفی *** آن حشایش که شد از عامه خفی^۹

قصه صوفی که در میان گلستان سر بر
زانوی مراقبه نهاده بود، یارانش گفتند:
«سر بر آر و تفرج کن گلستان و ریاحین
را و مرغان؛ که: ﴿فَانظُرُوا إِلَىٰ آثَارِ

۱. اصلاح شده براساس ن قو. میرخانی: کی روی.

۲. بهل: رها کن.

۳. بریتانیا (الف): حال یار و کار نیکوتر.

۴. ره نیکو پرست: راه نیکو را برگزین.

۵. فتی: جوان، جوانمرد.

۶. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: از آن کاری نفور.

نفور: رمیده.

۷. روش: رفتن و حرکت کردن. سرد و هبا: سست و ناتوان.

۸. سنی: والامرته.

۹. صفی: برگزیده. حشایش: علف‌ها، گیاهان دارویی). خفی: پنهان.

رَحْمَةُ اللَّهِ ﴿﴾^۱

صوفی‌ای در باغ از بهر گُشاد *** صوفیانه روی بر زانو نهاد^۲

پس فرورفت او به خود اندر نُغول *** شد مَلول از صورتِ خوابش فُضول^۳

که: «چه خُسبی؟! آخر اندر رَزِ نِگر *** این درختانِ بین و آثار و خُصَر^۴

امر حق بشنو که گفته‌ست: «انظُرُوا»، *** سوی این آثارِ رحمتِ آر رو!»
گفت: «آثارش دل است ای بوالهَوس *** آن بُرونِ آثارِ آثار است و بس
باغ‌ها و سبزه‌ها در عینِ جان *** بر برونِ عکسش چو در آبِ روان
آن خیالِ باغ باشد اندر آب *** که کُند از لطفِ آب آن اضطراب
باغ‌ها و میوه‌ها اندر دل است *** عکسِ لطفِ آن، بر این آب و گِل است
گر نبودی عکسِ آن سِرِّ و سُرور *** پس نخواندی ایزدش دارُ الغُرور^۵

این غرورُ آن است یعنی: «این خیال *** هست از عکسِ دل و جانِ رجال»^۶

جمله مغروران بر این عکس آمده *** بر گمانی: «کاین بَوَد جَنَّت‌گده»^۷

می‌گیرزند از اصولِ باغ‌ها *** بر خیالی می‌کنند آن لاغ‌ها^۸

چون که خوابِ غفلت آیدشان به سر *** راست بینند و، چه سود است از نظر؟!^۹

۱. سوره الروم آیه ۵۰؛ «پس (ای رسول ما) به سوی آثار رحمت خداوند بنگر که چگونه زمین را پس از مرگش زنده می‌گرداند؛ تحقیقا آن خداوند هرآینه نیز زنده‌کننده مردگان می‌باشد و او بر انجام هر کاری تواناست.»
تفرُّج: تماشا. ریاحین: گل‌ها.

۲. گشاد: گشایش دل، انبساط خاطر.

۳. نُغول: ژرف. مَلول: خسته. فُضول: شخصی یاوه‌گو.

۴. چه خُسبی: چرا خوابیدی. رَز: درخت انگور. خُصَر: گیاهان و سرسبزی.

۵. سوره الحديد آیه ۲۰؛ ﴿بَدَانِیدَ کَہ زَنَدَکِی دَنِیَا دَر حَقِیْقَتِ نِیْسَتِ مَکْرَبَازِی وَ سَرگَرْمِی وَ زینتِ دَادَن (بِرَای مَتَاعِ بِی‌ارزِشِ دَنِیَا) وَ فخرِ فَرُوشِی شِمَا بَہ یَکدِیگَر وَ اَفزُون‌خِوَاهِی دَر اَمَوالِ وَ فَرزندانِ اسْت، بَہ مَثابَۀ بَارانِ تَنَدِ وَ فَرَاوانِ (کَہ از آسَمانِ مِی‌بَارَدِ وَ چَنانِ زَمینِ رَا سِیرابِ مِی‌کَنَد) کَہ کِشاورزانِ از خَرْمِی وَ سَرسبزیِ گیاهانِ دَر شِگفتِ آینَد، سِپَس بَہ یَکبارَہ جَنبِشی کَرَدَہ وَ اَن رَا زَرَدِ مِی‌یَابِی وَ اَن گیاهِ سَبزِ وَ خَرْم، خَشکِ وَ خَرَدِ مِی‌شُود. وَ هَمینِ زَنَدَکِی ظاهِرِی دَنِیَا (کَہ چِیزی جَز اِینِ پَنجِ چِیزِ نِیْسَتِ باطنیِ دَارَدِ کَہ) دَر اَخرتِ بَہ صِورتِ عذابِ شَدیدِ وَ یا مَغفرتِ وَ رضایِ خِدا بَودَہ (وَ بَدینِ نَحوِ جَلوهِ خِوَاهَدِ نَمُود). وَ بِنابَرِاینِ، حِیاتِ دَنِیَا جَز بَهرَۀ فَرِیبِ وَ خَدعَہ چِیزِ دِیگَرِی نِیْسَت. ﴿﴾

سُرور: خوشی. دارُ الغُرور: سرای فریفتگی.

۶. این غرور آن است یعنی: این غرور و فریب به این معنی است که.

۷. مغروران: فریب‌خوردگان. جَنَّت‌کده: بهشت.

۸. لاغ: بازی و مسخرگی.

۹. آید به سر: تمام شود.

پس به گورستان غریو افتاد و آه *** تا قیامت زین غلط «وا حسرتاه»^۱

ای خُنک آن را که پیش از مرگ مُرد *** یعنی او از اصل این رَزُ بوی بُزد»^۲

قصه رُستن خرّوب در گوشه مسجد

اقصی و غمگین شدن سلیمان

علی نبینا و [آله] و علیه السلام چون به

سخن درآمد و خاصیت خود بگفت^۳

□ همچنین روزی سلیمان از قضا *** شد به عادت مسجداندر ای فتی
نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای *** رُسته بر وی دانه همچون خوشه‌ای
دید بس نادرگیاهی سبز و تر *** می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش *** او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت: «نامت چیست؟ برگو بی‌دهان» *** گفت: «خرّوب است ای شاه جهان»
گفت: «اندر تو چه خاصیت بود؟» *** گفت: «من رُستم، مکان ویران شود
من که خرّوبم، خراب منزل *** هادم بنیاد این آب و گلم»^۴

پس سلیمان آن زمان دانست زود *** که اجل آمد، سفر خواهد نمود
گفت: «تا من هستم این مسجد یقین *** در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم، وجود من بود *** مسجد اقصی مُخلخل کی شود؟!»^۵

پس خراب مسجد ما بی‌گمان *** نبود الا بعد مرگ ما، بدان!
مسجد است این دل که جسمش ساچد است *** یار بد خرّوب هر جا مسجد است
یار بد، چون رُست در تو مهر او *** هین از او بُگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخس؛ که گر سر برزند *** مر تو را و مسجدت را برگند
عاشقا، خرّوب تو آمد کژی *** همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی؟!^۶
خویش را نادان و مُجرّم دان، بترس *** تا نذردد از تو این استاد درس
چون بگویی: «جاهلم، تعلیم ده!» *** این چنین انصاف از ناموس به^۷
از پدر آموز ای روشن جبین *** (رَبَّنَا) گفت و (ظَلَمْنَا) پیش از این^۸

۱. سوره الزمر آیه ۵۶؛ ﴿تا آنگاه هر کسی فریاد برآورد و گوید: ای دریغ بر اینکه در کنار خدا کوتاهی کردم...﴾.

غریو: فریاد.

۲. بحار الأنوار ج ۶۹ ص ۵۹؛ در حدیث مشهور آمده است: «موتوا قبل أن تموتوا؛ بمیرید پیش از آنکه مرگ شما را دریابد!»

۳. خرّوب: نام گیاهی که هر جا روید نشان خرابی باشد.

۴. هادم: ویران‌کننده.

۵. مُخلخل: متزلزل و سست.

۶. غزیدن: خزیدن.

۷. ناموس: تکبر.

۸. سوره الأعراف، آیه ۲۳؛ ﴿پروردگارا، همانا ما بر خویشتن ستم روا داشتیم، و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت‌نمایی هرآینه از زیانکاران خواهیم بود!»

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت *** نی لَوای مکر و حیلت بر فراخت
 باز آن ابلیس بحث آغاز کرد *** که: «بُدَم من سرخ رو، کردیم زرد^۱
 رنگ رنگِ توست، صَبَاغِ تویی *** اصلِ جُرم و آفتِ داغِ تویی»^۲
 هین بخوان: (رَبِّ بِمَا أُغْوَيْتَنِي) *** تا نگریدی جَبْرِی و کز کم تَنی^۳
 بر درختِ جَبْر تا کی بر جَهِی؟! *** اختیار خویش را یک سو نَهی؟!^۴
 همچو آن ابلیس و ذُرِّیَاتِ او *** با خدا در جنگ و اندر گفت و گو^۵

چون بُوَد اِکراه با چندین خوشی *** که تو در عِصیان همی دامن کِشی؟!^۶

آن چنان خوش کس رُوَد در مُکَرَهی؟! *** کس چنین رقصان رُوَد در گمراهی؟!^۷
 بیست مرده جنگ می کردی در آن *** کت همی دادند پند آن دیگران
 که: «صواب این است و راه این است و بس *** کی زند طعنه مرا جز هیچ کس؟!»^۸
 کی چنین گوید کسی گاو مُکَرَه است؟! *** چون چنین جنگد کسی گاو بی رَهست؟!^۹
 هر چه نَفَسْت خواست، داری اختیار *** هر چه عَقْلْت خواست، آری اضطرار^{۱۰}
 داند آن گاو نیکبخت و مَحْرَم است *** زیرکی ز ابلیس و، عشق از آدم است
 زیرکی آمد سباحت در بِحار *** کم رهد؛ غرق است او پایان کار^{۱۱}
 هِل سباحت را، رها کن کِبَر و کین *** نیست جیحون، نیست جو، دریاست این^{۱۲}
 و آن گهان دریای ژرف بی پناه *** در رُباید هفت دریا را چو کاه
 عشق چون کشتی بُوَد بهر خواص *** کم بُوَد آفت، بُوَد اِغْلَبْ خَلَاص
 زیرکی بَفُروش و حیرانی بخر *** زیرکی ظَنّ است و حیرانی بَصَر^{۱۳}

جَبین: پیشانی. روشن جَبین: (خوش بخت، آن که طالعش نیکو باشد).

۱. سوره الأعراف آیه ۱۲؛ ﴿[خداوند به شیطان] گفت: چه چیز تو را مانع شد که چون تو را امر نمودم سجده نکردی؟ [شیطان] گفت: من از او بهترم؛ چون مرا از آتش آفریدی، و او را از گِل!﴾
 کردیم زرد: مرا زرد گرداندی.

۲. صَبَاغ: رنگرز.

۳. سوره الأعراف آیه ۱۶؛ «[ابلیس] گفت: حال که مرا گمراه نمودی من نیز در راه مستقیمت در کمین بندگانت می نشینم.»

جَبْرِی: آن کس که قائل به مذهب جبر است و انسان را در کردار خویش دارای اختیار نمی داند. کز کم تَنی: به راه کج نروی.

۴. یک سو نَهی: کنار بگذاری و انکار نمایی.

۵. بریتانیا (الف): ابلیس اندر تاب او.

۶. عِصیان: نافرمانی. دامن کِشی: با ناز و خرام و تکبّر راه می روی.

۷. مُکَرَهی: اکراه و اجبار.

۸. هیچ کس: آدم ناکس و رذل.

۹. مُکَرَه: آن کسی که مورد اجبار واقع می شود.

۱۰. آری اضطرار: اظهار جبر و بی اختیاری می کنی.

۱۱. سباحت در بِحار: شنا در دریاها.

۱۲. هِل: رها کن.

۱۳. نسخه قونیه: حیرانی نظر.

عقل قربان کن به پیش مُصطفیٰ *** «حَسْبِيَ اللهُ» گو «که اللهام گفی»^۱
 همچو گنجان سر ز کشتی و امگش *** که غرورش داد نفس زیرکش
 که: «برایم بر سر کوه مَشید *** مَنّتِ نوحم چرا باید کشید؟!»^۲
 چون رهی از مَنّش ای بی رَشَد؟! *** که خدا هم مَنّتِ او می کشد^۳
 چون نباشد مَنّش بر جانِ ما؟! *** چون که شکر و مَنّش گوید خدا
 تو چه دانی ای غراره‌ی پُر حَسَد *** که نهادن مَنّتِ او را می رسد^۴
 کاشکی او آسینا ناموختی *** تا طَمَع در نوح و کشتی دوختی^۵
 کاش چون طفل از حیلِ جاهل بُدی *** تا چو طفلانِ چنگ در مادر زدی^۶
 یا به علمِ نقل کم بودی مَلّی *** علمِ وحیِ دل رُبودی از ولی^۷
 چون تَیْم با وجودِ آب دان *** علمِ نقلی با دمِ قطبِ زمان^۸
 خویش ابله کن، تَبَع می‌رو، سپس *** رستگی زین ابلهی یابی و بس
 □ با چنین نوری چو پیش آری کتاب *** جانِ وحیِ آسای او آرد عتاب^۹
 «أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْه» ای پدر *** بهر این گفته‌ست سُلطانُ الْبِشْر^{۱۰}
 زیرکی چون بادِ کِبَر انگیز توست *** ابلهی شو؛ تا بماند دینِ درست^{۱۱}
 ابلهی نی گاو به مسخرگی دو توست *** ابلهی نی کز شقاوتِ مال جوست^{۱۲}

۱. فاتح: عقل حیران کن.

حسبى الله...: بگو خدا مرا بس است که او امور مرا کفایت می کند.

۲. سوره هود آیه ۴۳: «(پسر نوح) گفت: من به کوهی پناه خواهم برد که مرا از آب پناه دهد؛ (نوح) گفت: امروز از امر خدا پناهی نیست مگر آن کسی که خدا بر او رحم نماید، پس موجی میان ایشان حائل شد و او از غرق شدگان گشت.»
 مَشید: استوار و بلند.

۳. بی رَشَد: آن که راه صلاح و هدایت را نیافته، گمراه.

۴. نسخه بدل مثنوی شریف: او را می سزد.

غراره: (فریفته). نهادن...: مَنّت نهادن فقط برای اوست.

۵. آسینا: شنا کردن.

۶. حیل: چاره‌ها.

۷. مَلّی (مَلّی ء): پُر.

۸. قطبِ زمان: محورِ عالم، (ولی مُرشد).

۹. عتاب: سرزنش.

۱۰. إحياء العلوم، ج ۳، ص ۳۱: «قال رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلم:

أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْه؛ بیشتر اهل بهشت ابلهانند (آنان که از لحاظ اعتباریات دنیوی و در نظر مردم، نادان به شمار می روند.)»

۱۱. نسخه قونیه: تا بماند دل درست.

۱۲. به مسخرگی دو دوست: مسخرگی مضاعف داشته باشد.

ابلهی کُاوِ واله و حیرانِ هوست *** باشد اندر گردنِ او طوقِ دوست^۱

ابلهانند آن زنانِ دست‌بُر *** از کفِ ابله، و ز رُخِ یوسفِ نُدُر^۲

عقل را قربان کن اندر عشقِ دوست *** عقل‌ها -باری- از آن سوی است کُاوست

عقل‌ها آن سو فرستاده عُقول *** مانده این سو که نه معشوق است گول^۳

زین سر از حیرت گر این عقلت رَوَد *** هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنجِ فکرت بر دِماغ *** کز دِماغ و عقل روید دشت و باغ^۴

سوی دشت از دشتِ نکته بشنوی *** سوی باغِ آبی، شود نَخَلتِ رَوی^۵

اندر این ره ترک کن طاق و طُرُنْب *** تا قلاووزت نَجُنبد، تو مَجُنْب^۶

هر که او بی‌سر بجنبد، دُم بَوَد *** جُنْبشش چون جنبش کژدُم بَوَد

کچرو و شب‌کُور و زشت و زهرناک *** پیشه او خَسْتِنِ جان‌های پاک^۷

سر بکوب او را که سِرِّش این بَوَد *** خُلُق و خوی مُستمرِّش این بَوَد

خود صلاحِ اوست این سرکوفتن *** تا رهد جان‌ریزه‌اش زین شوْمَتِن

واستان از دستِ دیوانه سِلاح *** تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاَحش هست و عقلش نی، ببند *** دستِ او را؛ ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر

بَدگُهَر را فِضیحتِ اوست و چون شمشیر

است در دستِ راهزنان^۸

بَدگُهَر را علم و فنِ آموختن *** دادنِ تیغ است دستِ راهزن

تیغ‌دادن در کفِ زنگیِ مَسْت *** به که آید علمِ ناگس را به دست^۹

علم و مال و مَنصَب و جاه و قِران *** فتنه آرد در کفِ بَدگُوه‌ران^{۱۰}

پس غَزَا، زین فرض شد بر مؤمنان *** تا ستانند از کفِ مَجنونِ سِنان^{۱۱}

جان او مَجنون، تنش شمشیر او *** و استانِ شمشیر را زین زشت‌خو

آنچه مَنصَب می‌کند با جاهلان *** از فِضیحت، کی گُند صد آرسلان؟!^{۱۲}

عیبِ او مخفی‌ست، چون آلتِ بیافت *** مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

۱. این دو بیت در نسخه قونیه با هم به این شکل آمده است: ابله‌ی نه کُاو به مسخرگی دو توست / ابله‌ی کُاو واله و حیرانِ هوست.

۲. از کفِ ابله...: آن زنان از دیدن (و تدبیر) دست خود ابله و غافل ولی بیمناک و حیران رخ یوسف بودند.

۳. گول: احمق. مانده این سو...: شخص احمق در این سو (سرای دنیا) گرفتار مانده است که در آن خبری از معشوق نیست.

۴. دِماغ: مغز.

۵. رَوی: سیراب.

۶. طاق و طُرُنْب: شکوه و جلال ظاهری. قلاووز: پیشاهنگ و راهنما.

۷. خَسْتِن: آزدن، (نیش زدن).

۸. فِضیحت: رسوایی.

۹. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: آید علم نادان را به دست.

۱۰. قِران: (بخت و اقبال).

۱۱. غَزَا: جهاد. فرض: واجب. سِنان: نیزه.

۱۲. فِضیحت: رسوایی. ارسلان: شیر.

جمله صحرا مار و کژدم پُر شود *** چون که جاهل شاه حکم مُر شود^۱

□ چون قلم در دستِ عَدّاری فتاد *** لاجرم منصور بر داری فتاد^۲

مال و مَنْصَبِ ناگسی کارَد به دست *** طالب رسوایی خویش آمدهست

یا کُند بُخل و، عطاها کم دهد *** یا سخا آرد، به ناموضع نهد^۳

شاه را در خانه بیدق نهد *** این چنین باشد عطا گاحمق دهد^۴

حُکم چون در دستِ گمراهی فتاد *** جاه پندارید و در چاهی فتاد

ره نمی‌داند، قلاووزی کُند *** جان زشت او جهان سوزی کند^۵

طفلِ راه فقر چون پیری گرفت *** پیروان را غولِ ادباری گرفت^۶

که: «بیا، تا ماه بَنمایم تو را» *** ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا^۷

چون نمایی چون ندیده‌ستی به عُمر *** عکس مه در آب هم، ای خام عُمر؟!^۸

احمقانِ سَرور شده‌ست‌اند و، ز بیم *** عاقلان سَرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیه شریفه ﴿يَا أَيُّهَا الْمَزْمَلُ﴾^۹

خواند (مُزْمَل) نَبی را زین سبب *** که: «برون آ از گلیم، ای بوالهَرَب!»^{۱۰}

سر مکش اندر گلیم و رو میپوش *** که جهان جسمی‌ست سرگردان، تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگِ مُدعی *** که تو داری نور وَحی شَعشعی^{۱۱}

هین (قَمِ اللَّیْلِ) که شمعی ای هُمَام *** شمع دائم شب بود اندر قیام^{۱۲}

بی‌فُروغت روز روشن هم شب است *** بی‌پناهت شیزِ اسیرِ اَرْنَب است^{۱۳}

باش کشتیبان در این بحر صفا *** که تو نوح ثانی‌ای، ای مُصطفی

ره‌شناسی می‌باید بِالْبَاب *** هر ره‌ی را، خاصه اندر راهِ آب^{۱۴}

خیز و بَنگر کاروانِ ره‌زده *** غولِ کشتیبان این بحر آمده^{۱۵}

۱. شاه حکم مُر: حاکم و فرمانروای قاطع در حکم. مُر: تلخ، (قاطع).

۲. عَدّار: خائن و حيله‌گر و فریبکار. منصور: حسین بن منصور حلاج.

۳. سخا: سخاوت و جود.

۴. بیدق: سرباز پیاده.

۵. قلاووزی: استادی و دستگیری نمودن.

۶. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ادبیری.

غول ادباری گرفت: مقهور غول فلاکت و بدبختی شدند.

۷. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ندید آن مفتری.

۸. عُمر: احمق و نادان.

۹. سوره المزمّل ۱؛ ﴿ای جامه به خود پیچیده!﴾

۱۰. ای بوالهَرَب: ای گریزان.

۱۱. شَعشعی: تابان و درخشان.

۱۲. سوره المزمّل آیه ۲؛ ﴿برخیز تمام شب را مگر اندکی از آن!﴾

۱۳. اَرْنَب: خرگوش.

۱۴. بُاب: عقل و خرد.

۱۵. نسخه قونیه: خیز بنگر کاروانِ ره‌زده/ هر طرف غولی‌ست کشتیبان

شده.

خُضِرَ وَقْتِي، غُوْثُ هِرْ كَشْتِي تَوِيي *** هَمْچُو رُوْحُ اللهِ، مَكْنُ تَنْهَارَوِي^۱

پِيْشِ اَيْنِ جَمْعِي چُو شَمْعِ اَسْمَانِ *** اِنْقِطَاعِ وَ خَلُوْتِ اَرِي رَا بِيْمَانِ^۲

وَقْتِ خَلُوْتِ نَيْسْتِ، اَنْدَرِ جَمْعِ اَيِ *** اَيِ هُدِي چُونِ كُوهِ قَافِ وَ، تُو هُمَايِ!^۳

بَدْرِ بَرِ صَدْرِ فَلَکِ شَدِ شَبِّ رَوَانِ *** سِيْرِ رَا نَگْذَارَدِ اَزِ بَانِگِ سِگَانِ^۴

طَاعِنَانِ هَمْچُونِ سِگَانِ بَرِ بَدْرِ تُو *** بَانِگِ مِي دَارَنْدِ سُوِي صَدْرِ تُو^۵

اَيْنِ سِگَانِ كَرْنَدِ رَا مَرِ (اَنْصِتُوْا) *** اَزِ سَفَهَ وَ عَوَعُكُنَّانِ بَرِ بَدْرِ تُو^۶

هِيْنِ بِيْمَگْذَارِ - اَيِ شَفَا - رَنْجُوْرِ رَا *** تُو زِ خَشْمِ كَرِ عَصَايِ كُوْرِ رَا

نِي تُو كَفْتِي: "قَائِدِ اَعْمِي بِي رَاهِ *** صَدِ ثَوَابِ وَ اَجْرِ يَابَدِ اَزِ اِلَهِي"؟!^۷

"هَرِ كِه اُو چَلِ گَامِ كُوْرِي رَا كَشْدِ *** گَشْتِ اَمْرِيْزِيْدِه وَ يَابَدِ رَشْدِي"؟!^۸

پَسِ بِيكْشِ تُو زِيْنِ جِهَانِ بِي قَرَارِ *** جُوْقِ كُوْرَانِ رَا قَطَارِ اَنْدَرِ قَطَارِ^۹

كَارِ هَادِي اَيْنِ بُوْدِ، تُو هَادِي اَيِ *** مَاتَمِ اَخْرِ زَمَانِ رَا شَادِي اَيِ

هِيْنِ رَوَانِ كُنِ - اَيِ اِمَامُ الْمُتَّقِيْنَ - *** اَيْنِ خِيَالِ اَنْدِيْشِگَانِ رَا تَا يَقِيْنِ

هَرِ كِه دَرِ مَكْرِ تُو دَارْدِ دَلِ گُرُو *** گَرْدَنْشِ رَا مَنِ زَنْمِ؛ تُو شَادِ شُو

بَرِ سِرِ كُوْرِي شِ كُوْرِي هَا نَهَمِ *** اُو شِيْگَرِ پَنْدَارْدِ وَ، زَهْرَشِ دَهَمِ^{۱۰}

عَقْلِ هَا اَزِ نُوْرِ مَنِ اَفْرُوخْتَنْدِ *** مَكْرِ هَا اَزِ مَكْرِ مَنِ اَمُوخْتَنْدِ

۱. غوث: فریادرس. روحُ الله: حضرت عیسیٰ علی نبینا و آله و علیه السلام.

۲. خلوت آری: خلوت گزینی. بمان: رها کن.

۳. هدی: هدایت.

۴. بدر: ماه شب چهاردهم. نگذارد: رها نکند. از: به خاطر.

۵. طاعنان: طعنه زنندگان.

۶. سوره الأعراف آیه ۲۰۴؛ «و هنگامی که قرآن خوانده شود سکوت کرده

و گوش فرا دارید، باشد که مورد رحمت حق واقع شوید.»

سَفَه: نادانی.

۷. الجامع الصغیر (سیوطی) ج ۲ ص ۶۲۸؛ رسول خدا

صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**مَنْ قَادَ اَعْمِي اَرْبَعِيْنَ خُطُوَةً وَجَبَتْ لَه**

الْجَنَّةُ؛ هر کس که نایبانی را چهل قدم راه ببرد بهشت بر او واجب می شود.»

قائِدِ اَعْمِي: آن که نایبانی را راهنمایی کند.

۸. الجامع الصغیر (سیوطی) ج ۲ ص ۶۲۸؛ رسول خدا

صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**مَنْ قَادَ اَعْمِي اَرْبَعِيْنَ خُطُوَةً عُفِّرَ لَه**

مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِه؛ هر کس نایبانی را چهل قدم راه ببرد همه گناهان پیشین

او آمرزیده می شود.»

۹. جوْق: گروه.

۱۰. سوره التوبه آیه ۱۲۴ و ۱۲۵؛ «و چون سوره ای نازل شود، برخی از آنان

به اهل ایمان گویند: این سوره ایمان کدام یک از شما را افزود؟ آری، آن

کسانی که ایمان آورده اند نزول این سوره موجب زیادی ایمانشان گشت، و

موجب سرور و بشارت ایشان شد. اما برای آنان که دل هایشان به مرض

(کفر و نفاق) مبتلاست پس موجب افزایش پلیدی بر پلیدی سابق آنان

می گردد و با حال کفر از دنیا می روند!»

چيست خود آلاچقُ آن تُرگمان *** پيش پای نرّه پیلان جهان؟!^۱

آن چراغ او به پيش صرّصرم *** خود چه باشد ای مهین پیغمبرم؟!^۲

خیز دردم تو به صورِ سَهْمناک *** تا هزاران مرده بر روید ز خاک^۳

چون تو اسرافیلِ وقتی، راست خیز *** رستخیزی ساز پيش از رستخیز

هر که گوید: «کو قیامت؟» ای صنم *** خویش بنما که: «قیامت نک منم!»^۴

در نگر ای سائلِ محنت زده *** زین قیامت صد جهان قائم شده^۵

ور نباشد اهل این ذکر و فُتوت *** پس «جوابُ الأحمق - ای سلطان - سکوت»^۶

ز آسمانِ حق سکوت آید جواب *** چون بود - جانا - دعا نامُستجاب

ای دریغا، وقتِ خرمنگاه شد *** لیک روز از بختِ ما بیگانه شد

وقتِ تنگ است و فضای این کلام *** تنگ می آید بر او عمر دوام

نیزه بازی اندر این کوهای تنگ *** نیزه بازان را همی آرد به تنگ^۷

وقتِ تنگ و، خاطر و فهم عوام *** تنگتر صد ره ز وقت است، ای غلام^۸

چون جوابِ احمق آمد خاموشی *** این درازی در سخن چون می کشی؟!^۹

حق ز بحر رحمت و موج کرم *** می دهد هر شوره را باران ز یم^۹

در بیانِ «تَرْکُ الْجَوَابِ جَوَابٌ»، با آن

۱. آلاچقُ: خیمه ای که از پارچه ضخیم سازند، (خانه سست).

۲. صرّصرم: تندباد قدرت من. مهین: ارجمند.

۳. در دم به صورِ سهمناک: در آن شیپور عظیم بدم و آن را به صدا درآور (و پیغام عظیم رسالت را به همگان برسان).

۴. مسند احمد ج ۳۷ ص ۴۶۷؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم انگشت وسطی و مسبحة خود را از هم جدا کرد و فرمود: «مَثَلِي وَ مَثَلُ السَّاعَةِ كَهَاتَيْنِ؛ مَثَلٌ وَ نَسَبٌ مِنْ بَا قِيَامَتٍ چُون نَسَبٌ اَيْنِ دُو اَنگِشْتِ مِنْ اَسْت!»

صنم: ای معشوق. نک: اینک.

۵. محنت زده: رنجور، گرفتار رنج و بلا.

۶. امالی المفید ص ۱۱۸؛ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «لا عَوَقِبَ الأَحْمَقُ بِمِثْلِ السَّكُوتِ عَنْهُ؛ احمق هرگز به چیزی بهتر از سکوت مجازات نشده است!». غرر الحکم ص ۶۲؛ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «السَّكُوتُ عَلٰی الأَحْمَقِ أَفْضَلُ جَوَابِهِ؛ سکوت در پاسخ احمق بهترین جواب اوست». و نیز ضرب المثل مشهوری است که: «جوابُ الأحمقِ السَّكُوتُ عَنْهُ؛ جواب ابلهان خاموشی است».

۷. فاتح و قسطنطنیه (ب): گوهای تنگ. (گو: گودال)

کوهای تنگ: راههای باریک و فضاهاى تنگ.

۸. صد ره: صد بار.

۹. یم: دریا.

سخن که «جوابُ الأحمقِ سُكوتٌ»، شرح

این هر دو، در این قصه گفته شده^۱

پادشاهی بود، او را بندهای *** مُرده عقلی بود و شهوت زندهای
خُردهای خدمتش بگذاشتی *** بد سگالیدی، نکو پنداشتی^۲

گفت شاهنشہ: «چرائش کم کنید *** و ر بجنگد، نامش از خَط برزید»^۳

عقل او کم بود و حرص او فزون *** چون چرا کم دید، شد تُند و حرون^۴
عقل بودی، گرد خود کردی طواف *** تا بدیدی جُرم خود، گشتی مُعاف
چون خری پابسته، تُندد از خری *** هر دو پایش بسته گردد بر سَری^۵

پس بگوید خر که: «یک بندم بس است» *** خود بدان کآن دو ز فعلِ آن خَس است^۶

□ گر بدیدی سِرِّ بِنْدُ آن چشمکور *** بند بر دستش نبستندی به زور

و ر ز جرم بند پائی آگه بُدی *** خود ز بند دست و پا ایمن شدی

و ر نه تُندیدی ز بند آن بوالفضول *** آن نه خر بودی، بُدی شیرِ فحول^۷

در تفسیر این حدیث نبوی

[صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ] که: «إِنَّ اللَّهَ

تَعَالَى خَلَقَ الْمَلَائِكَةَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ، وَ

خَلَقَ الْبَهَائِمَ وَرَكَّبَ فِيهَا الشَّهْوَةَ، وَخَلَقَ

بَنِي آدَمَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ وَالشَّهْوَةَ؛ فَمَنْ

غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ أَعْلَى مِنَ الْمَلَائِكَةِ،

۱. ضرب المثل: «تَرَكَ الْجَوَابَ جَوَابٌ؛ جواب ندادن خود جواب است».

امالی المفید ص ۱۱۸؛ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «**لَا عَوِيبَ الْأَحْمَقُ**

بِمِثْلِ السُّكُوتِ عَنْهُ؛ احمق هرگز به چیزی بهتر از سکوت مجازات نشده

است!». غرر الحکم ص ۶۲؛ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «**السُّكُوتُ**

عَلَى الْأَحْمَقِ أَفْضَلُ جَوَابِهِ؛ سکوت در پاسخ احمق بهترین جواب اوست».

و نیز ضرب المثل مشهوری است که: «**جَوَابُ الْأَحْمَقِ السُّكُوتُ عَنْهُ**؛

جواب ابلهان خاموشی است».

۲. بد سگالیدی: بد می اندیشید.

۳. جَراء: مواجب و حقوق.

۴. حَرون: سرکش.

۵. فَاتِح: تند و از خری.

تندد: تندی کند و خشگمین می شود. بر سَری: به علاوه.

۶. خَس: فرومایه.

۷. تُندیدی: تندی کرد و خشمگین شد. شیرِ فحول: شیر نر.

وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَقْلَهُ فَهُوَ أَدْنَىٰ مِنْ

الْبَهَائِمِ^۱

- در حدیث آمد که: «بیزدان مجید *** خلقِ عالم را سه گونه آفرید یک گُره را جمله عقل و علم و جود *** آن فرشته‌ست و، نداند جز سجود نیست اندر غُصْرُش حرص و هوئِ *** نورِ مُطْلَق، زنده از عشق خدا یک گروه دیگر از دانشِ تُهیِ *** همچو حیوان، از علف در فریبهی او نبیند جز که اصْطَبِل و علف *** از شقاوتِ غافل است و از شَرَفِ و آن سوْم هست آدمی‌زاد و بَشَر *** از فرشته نیمی و نیش ز خر نیم خر، خود مایلِ سِفلی بود *** نیم دیگر، مایلِ عَلوی شود
- تا کدامین غالب آید در نبرد *** زین دوگانه تا کدامین بُرْد نَرَد
- عقل اگر غالب شود، پس شد فزون *** از ملائک این بشر در آزمون
- شهوت ار غالب شود، پس کمتر است *** از بهائم این بشر؛ زان کابتر است^۲
- آن دو قوم آسوده از جنگ و جِراب *** وین بشر با دو مخالف در عذاب^۳
- وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند *** آدمی‌شکلند و، سه امت شدند
- یک گُره مُسْتَعْرِقِ مُطْلَق شده *** همچو عیسی با مَلْکِ مُلْحَق شده^۴
- نقشِ آدم، لیک معنا جبرئیل *** رَسْتَه از خشم و هوئِ و قال و قیل
- از ریاضتِ رَسْتَه، وز زهد و جهاد *** گوییا کز آدمی او خود نَزاد
- قسم دیگر با خران مُلْحَق شدند *** خشم محض و شهوتِ مُطْلَق شدند
- وَ صَفِ جبریلی در ایشان بود، رفت *** تنگ بود آن خانه و، آن وصفِ رَفْت^۵
- مرده گردد شخص چون بی‌جان شود *** خر شود چون جان او بی‌آن شود
- زاغ گردد چون پی زاغان رَوَد *** جسم گردد جانِ چو او بی‌آن شود
- زانکه جانی کآن ندارد، هست پست *** این سخنِ حق است و صوفی گفته است^۶
- او ز حیوان‌ها فزون‌تر جان کُند *** در جهان باریک‌کاری‌ها کند^۷

۱. این روایت در علل الشرائع با اندکی اختلاف از امام صادق از امیرالمؤمنین علیهما السلام آمده است؛ «خداوند متعال در خلقت ملائکه از عقل استفاده کرد و در خلقت حیوانات شهوت را به کار برد و در خلقت انسان عقل و شهوت، هر دو را به کار برد؛ پس هر کسی که عقلش بر شهوتش چیره شود او از ملائکه برتر است و هر کسی که شهوتش بر عقلش غالب شود پس او از حیوانات پست‌تر است.»

۲. سوره الأعراف آیه ۱۷۹؛ «و هر آینه تحقیقاً ما خلق کردیم از برای جهنم بسیاری از افراد جنّ و انس را که دارای دل‌هایی هستند که با آن‌ها فهم نمی‌کنند، و برای آنان چشمانی است که با آن‌ها نمی‌بینند، و برای آنان گوش‌هایی است که با آن‌ها نمی‌شنوند. آن‌ها مانند چهارپایانند، بلکه از چهارپایان نیز گمراه‌ترند. ایشان همان غافلانند.»

بهائم: چهارپایان. زان کابتر است: زیرا دم‌بریده (ناقص و ناتمام) است.

۳. جِراب: جنگ.

۴. مُسْتَعْرِقِ مُطْلَق شده: کاملاً در دریای الهی (ملکوت و عوالم ربوبی) غرق و محو شده‌اند.

۵. زَفْت: بزرگ و عظیم.

۶. جانی کآن ندارد: جانی که قوه قدسیّه و حیات قلبی را ندارد.

۷. بریتانیا (الف): فزون‌تر جا کند.

مکر و تلبیسی که او تاند تنید *** آن ز حیوانِ دگر ناید پدید^۱
جامه‌های زرکشی را بافتن *** دُرّه‌ها از قعر دریا یافتن^۲
خُرده‌کاری‌های علمِ هندسه *** یا نجوم و علمِ طبّ و فلسفه
کأن تعلق با همین دُنئی سنّش *** ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه، علمِ بنایِ آخور است *** که عِمادِ بودِ گاو و اُسُتر است^۳
بهر استَبَقای حیوانِ چند روز *** نام آن کردند این گیجانِ رموز!^۴
علمِ راهِ حقّ و علمِ منزلش *** صاحبِ دل داند آن را با دلش^۵
پس در این ترکیبِ حیوانِ لطیف *** آفرید و کرد با دانشِ اَلیف^۶
نام (کَالْأَنْعَامِ) کرد آن قوم را *** ز آنکه نسبت کو به یَقْظَه نَوْمِ را؟!^۷
روح حیوانی ندارد غیرِ نَوْمِ *** جسّ‌های مُنْعِکِس دارند قوم^۸
یَقْظَه آمد، نَوْمِ حیوانی نمآند *** انعکاسِ جسّ خود از لَوْحِ خواند^۹
همچو حسّ آن‌که خوابِ او را رُبود *** چون شد او بیدار، عکس او نمود^{۱۰}
لَا جَرَمَ أَسْفَلَ بُوَدَ از سَافِلین *** ترکِ او کن: (لَا أُحِبُّ الْأَفْلین)^{۱۱}

در تفسیر آیه: ﴿وَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِم

مَرَضٌ فَرَزَادَتَهُمْ رَجَسًا إِلَىٰ رِجْسِهِمْ﴾ [و

قوله: ﴿يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ

۱. نسخهٔ قونیه: داند تنید.

۲. دُرّه‌ها: مرواریدها.

۳. عِماد: ستون و پایه. بود: هستی.

۴. استَبَقا: زنده‌داشتن، بقا.

۵. علمِ مَنزِل: علم به منزلگاه‌ها و مقامات و مرتبه‌های راه حق. علمِ مَنزَل: علمی که از طرف خدا نازل شده.

۶. اَلیف: مونس، (همنشین).

۷. یَقْظَه: بیداری. نوم: خواب.

۸. منعکس: واژگون.

۹. لوح: (لوح وجود خود).

۱۰. عکس: برعکس.

۱۱. سوره التین آیه ۴ و ۵؛ ﴿هَرَّ آيِنَه حَقًّا مَا اِنْسَانٍ رَا دَر بَهْتَرِيْنَ مَوْقِعِيَّتٍ وَ نِيكُوْتَرِيْنَ قِيَامٍ وَ جُوْدِي اَفْرِيْدِيْمٍ، سِپَسِ اَوْ رَا بَه پَائِيْن تَرِيْنَ دَرَجَه اَز مَنَازِلِ پِسْتِ فَرُو فَرَسْتَاْدِيْمٍ﴾. سوره الأنعام آیه ۷۶؛ «... مِنْ اَفُوْل كِنْدِگَانِ وَ غُرُوْب كِنْدِگَانِ رَا دُوَسْتِ نِدَارَمِ.»

أَسْفَلَ بُوَدَ از سَافِلین: از پایین‌ترین افراد نیز پایین‌تر و فرومایه‌تر است. ترکِ او کن...: او را رها کن و بگو: من غروب‌کنندگان را (و این حیوان‌سیرتان را که فروغ خود را در آخرت از دست خواهند داد) دوست ندارم.

کثیرا! ﴿﴾^۱

ز آنکه استعدادِ تبدیل و نَبَرَد *** بودش از پستی و آن را فُوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست *** عَذر او اندر بهیمی، روشنی‌ست^۲

زو چو استعداد شد - کَانَ رَهَبَر است - *** هر غذایی گاو خورَد، مغزِ خر است^۳

گر بلاذُر خورد او، آفیون شود *** سَکته و بی‌عقلی‌اش افزون شود^۴

مأند یک قسمِ دگر در اجتهاد *** نیم حیوان، نیم حَیِ بارشاد^۵

روز و شب در جنگ و اندر کِشمکش *** کرده چالیش اولش با آخِرش^۶

چالیشِ عقل با نفس، همچون تنازُع

مجنون با ناقه؛ میلِ مجنون سوی حُرّه و

میلِ ناقه سوی کُرّه، چنان که خود

گفته: «هُویِ ناقتی خَلفی و قُدّامی

الهُویِ *** و اِنّی و اِیّاهَا لَمُخْتَلِفَانِ»^۷

□ همچو مجنون در تنازُع با شتر *** گه شتر چَرَبید و گه مجنون حُرّ^۸

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین *** می‌کشد آن پیش و، آن واپس به‌کین^۹

۱. سوره التوبه آیه ۱۲۵؛ «اما برای آنان که دل‌هایشان به مرض (کفر و نفاق) مبتلاست پس موجب افزایش پلیدی بر پلیدی سابق آنان می‌گردد و با حال کفر از دنیا می‌روند!». سوره البقره آیه ۲۶؛ «خداوند به واسطه این مثال‌ها جماعت بسیاری را گمراه می‌کند، و نیز به واسطه آن‌ها گروه بسیاری را هدایت می‌کند.»

قسمت داخل قلاب از نسخه قونیه الحاق شده است.

۲. بهیمی: داشتن صفات حیوانی.

۳. شد: رفت.

۴. بلاذُر: میوه درختی در هند که برای تقویت حافظه و بیماری‌های مغز

مصرف دارویی دارد. آفیون: تریاک (مخدّر و مایه سستی و زوال عقل).

۵. حَی: زنده. بارشاد: هدایت یافته، رستگار.

۶. چالیش: چالش، کشمکش.

۷. حُرّه: زن آزاد، (لیلی). هویِ ناقتی...: میل و خواسته شترم پشت سر من

(و در پیش کرّه) است و میل و اشتیاق من در پیش رو (و نزد محبوبه)، و

حقاً که ما یکی نیستیم (و دو مقصود در اندیشه داریم).

۸. حُرّ: آزاده.

۹. مونیخ (ب): واپس یقین.

کین: لجاجت.

میلِ مجنون پیشِ آن لیلیِ روان *** میلِ ناقه پس، پیِ طِفْلش دَوَان
 یکدم ارِ مجنون ز خود غافل شدی *** ناقه گردیدی و واپس آمدی
 عشق و سودا چون که پُر بودش بَدَن *** می‌نبودش چاره از بی‌خودشدن^۱
 آن‌که او باشد مراقب، عقل بود *** عقل را سودای لیلی در رُبود
 لیک ناقه بس مراقب بود و چُست *** چون بدیدی او مَهَارِ خویش سُست
 فهم کردی زو که غافل گشت و دَنگ *** رو سپس کردی به کُرّه بی‌درنگ^۲
 چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا *** کاو سپس رفتست بس فرسنگ‌ها^۳

در سه‌روزه رَه، بدین احوال‌ها *** ماند مجنون در تردُّد سال‌ها
 گفت: «ای ناقه، چو هر دو عاشقیم *** ما دو صِدِّد، بس هَمَرِه نالایقیم
 نیستت بر وفق من مِهَر و مَهَار *** کرد باید از تو عَزَلت اختیار»

این دو هم‌ره یکدگر را راهزن *** گُمره آن جانِ کُاو فروناید ز تَن
 جان ز هجر عرشِ اندر فاقه‌ای *** تن ز عشقِ خارِبُن چون فاقه‌ای^۴
 جان گشاید سوی بالا بال‌ها *** در زده تن در زمینِ چنگال‌ها

«تا تو با من باشی - ای مرده‌ی وَطَن - *** بس ز لیلی دور ماند جان من
 روزگارم رفت زین‌گون حال‌ها *** همچو تیه و قوم موسی سال‌ها^۵

خُطوتینی بود این رَه تا وصال *** مانده‌ام در ره ز سستی چند سال^۶
 راه نزدیک و بماندم سخت دیر *** سیر گشتم زین سواری، سیر، سیر»
 سرنگون خود را ز اُسُتُر در فکند *** گفت: «سوزیدم ز غَم، تا چند، چند؟!»
 تنگ شد بر وی بیابانِ فراخ *** خویشتن افکند اندر سنگلاخ
 آن‌چنان افکند خود را سخت زیر *** که مُخَلَّخ گشت جسمِ آن دلیر^۷
 چون چنان افکند خود را زیر و پست *** از قضا آن لحظه پایش هم شکست
 پای را بر بست و گفتا: «گو شوم *** در خَم چو گانش غَلطان می‌روم»^۸

زین کُند نفرینِ حکیم خوش‌سخن *** بر سواری کُاو فروناید ز تَن
 عشقِ مولی کی کم از لیلی بود؟! *** گوی گشتن بهر او اولی بود
 گوی شو، می‌گرد بر پهلوی صدق *** غَلط غَلطان در خَم چوگان عشق
 کاین سفر زین پس بود جَدبِ خدا *** و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
 این چنین سیری‌ست مُسْتَنَتی ز جنس *** کَانَ فُزود از اجتهادِ جنّ و انس
 این چنین جَدبی‌ست - نی هر جذبِ عام - *** که نهادش فضلِ احمد؛ و السّلام^۹

۱. بریتانیا (الف): بر بودش بدن.

سودا: فکر، (خیال محبوب).

۲. زو: از او. دَنگ: (بیهوش).

۳. سپس: (عقب).

۴. فاقه: فقر و مسکنت. خارِبُن: بوته خار (که خوراک شتر است). ناقه: شتر.

۵. تیه: بیابانی که قوم موسی علیه السلام چهل سال در آن سرگردان بودند.

۶. نسخه قونیه: مانده‌ام در ره ز شست. (شست: دام).

۷. مُخَلَّخ: سوراخ سوراخ.

۸. گو: گوی چوگان.

۹. شرح منازل السائرین (قاسانی) ص ۲۱، سرّ الأسرار (جیلانی) ص ۴۷،

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان

اجری سوی پادشاه^۱

قصه کوتاه کن برای آن غلام *** که سوی شه برنوشته‌ست او پیام
رُقعۀ پُرجنگ و پُرهستی و کین *** می‌فرستد پیش شاه نازنین^۲

کالبذ نامه‌ست، اندر وی نگر *** هست لایق شاه را؟ آنگه بپر
گوشه‌ای رو، نامه را بگشا، بخوان *** بین که حرفش هست در خورد شهان؟
گر نباشد درخور، آن را پاره کن *** نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زب مدان *** ورنه هرکس سر دل دیدی عیان^۳

نامه بگشادن چو دشوار است و صعّب *** کار مردان است، نی طفلان لعب^۴
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم *** زآنکه در حرص و هوی آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را *** تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سز نامه را، گردن متاب *** زین سخن، والله أعلم بالصواب^۵
هست آن عنوان چو اقرار زبان *** متن نامه‌ی سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو؟ *** تا منافقوار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری *** زآن نیاید کم که در وی بنگری^۶
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش؟ *** گر همی‌ارزد کشیدن را، بکش
ورنه، خالی کن جوال را ز سنگ *** باز خر خود را از این بیگار و ننگ
در جوال آن گن که می‌باید کشید *** سوی سلطانان و شاهان رشید
□ زشت نبود کاین جوال مرده‌ریگ *** می‌کشی و باشد آن هم پر ز ریگ؟!^۷
□ چون نمی‌تانی که پُرلعلش گنی *** هم تهی بهتر چو هم‌جنس تنی^۸

تفسیر فخر رازی ج ۵ ص ۱۷۶، تفسیر المحيط الأعظم سیدحیدرآملی ج ۱
ص ۲۶۶؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ
الْحَقِّ تَوَازِي عِبَادَةَ الثَّقَلَيْنِ**؛ یک کشش از کشش‌های حضرت خداوند
رحمن، برابر با عبادت جن و انس است».

خطوتین: دو قدم.

۱. اجری: مواجب و حقوق.

۲. پرهستی: پر از غرور و اظهار وجود.

۳. زب: آسان.

۴. صعّب: دشوار. لعب: بازی.

۵. فاتح: گردن بتاب.

والله أعلم بالصواب: و خداوند به درستی آگاه‌تر است.

۶. نسخه قونیه: نباید کم.

جوال: کیسه بزرگ حمل بار.

۷. مرده‌ریگ: میراث مرده، (بی‌ارزش و بی‌مایه).

۸. هم تهی....: چون جوال (کیسه) تو هم جنس تن است (و پر از شهوت و

حرص و طمع است) تهی بودنش بهتر است.

حکایت آن فقیه که با دستارِ بزرگ بود و
آن که دستارش ربود، و بانگ کردنِ او که:

«بازش کن و بین و آنگاه آن را ببر»^۱

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود *** در عمامه‌ی خویش در پیچیده بود^۲

تا شود زفت و نماید آن عظیم *** چون درآید سوی محفل در حطیم^۳

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته *** ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حُلّه‌ی بهشت *** چون منافق اندرون رسوا و زشت^۴

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین *** در درون آن عمامه بُد دَفین^۵

روئِ سویِ مدرسه کرده صَبوح *** تا بدین ناموس او یابد فُتوح^۶

در ره تاریک مردی جامه‌گن *** منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را *** پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ بر زد: «کای پسر *** باز کن دستار را، آنگه ببر

این‌چنین که چارپَرّه می‌پری *** باز کن آن هدیه را که می‌بری^۷

باز کن آن را، به دست خود بمال *** آنگهان خواهی ببر، کردم حلال»

چون که بازش کرد آن که می‌گریخت *** صد هزارش ژنده اندر ره بریخت

ز آن عمامه‌ی زفتِ نابایستِ او *** ماند یک گز کهنه‌ای در دستِ او^۸

بر زمین زد کهنه را: «کای بی‌عیار *** زین دَغَل ما را برآوردی ز کار!^۹

□ این چه تزویر است و مکر است و چه شیّد *** کاو فِکندی مر مرا در قیدِ صید؟!^{۱۰}

□ شرم نامد مر تو را زین ژنده‌ها *** از دَغَل بَفِکندی‌ام ای پردِغا»^{۱۱}

گفت: «بِنمودم دَغَل، لیکن تو را *** از نصیحت بازگفتم ماجرا»

نصیحتِ دنیا، اهل دنیا را به زبان حال، و

بی‌وفاییِ خود را و نمودن به

۱. دستار: عمامه.

۲. ژنده‌ها: پارچه‌های کهنه و فرسوده.

۳. زفت: بزرگ. حطیم: نام موضعی در مسجدالحرام است.

۴. حُلّه: جامه‌های فاخر و گرانبها.

۵. دلق: جامه‌های فرسوده و کهنه. دَفین: پنهان‌شده.

۶. صَبوح: هنگام صبح. ناموس: (وقار ساختگی). فُتوح: گشایش، (فتوحات دنیوی).

۷. چارپَرّه می‌پری: با چهار بال (به‌سرعت) پرواز می‌کنی، (با شتاب می‌دوی).

۸. گز: مقیاس طول.

۹. بی‌عیار: بی‌ارزش. دَغَل: حيله.

۱۰. شیّد: مکر و فریب.

۱۱. دَغا: مکر و فریب.

وفا جویندگان از او، و نکوهیدن خویش

همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت *** عیب خود را بانگ زد، با جمله گفت^۱

اندر این کون و فساد، ای اوستاد *** آن دغل کون و، نصیحت آن فساد^۲

کون می‌گوید: «بیا، من خوش‌پی‌ام» *** و آن فسادش گفت: «رو، من لاشی‌ام!»^۳

ای ز خوبی بهاران لب‌گزان *** بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب؟ *** مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی بر این خوش چارطاق؟ *** حسرتش را هم ببین وقت مُحاق^۴

کودکی از حُسن شد مولای خلق *** بعد فردا شد خرف، رُسوی خلق^۵

گر تن سیمین‌بران کردت شکار *** بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار

ای بدیده لوت‌های چرب، خیز *** فضله آن را ببین در آبریز^۶

مر خبث را گو که: «آن خوبی‌ت کو؟ *** در فریب آن حسن و مرغوبی‌ت کو؟»^۷

□ بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت؟ *** بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت؟»^۸

گوید: «آن، دانه بُد و، من دام آن *** چون شدی تو صید، دانه شد نهان»

بس انامل رَشک استادان شده *** در صنعت، عاقبت لرزان شده^۹

نرگس چشم خُماری همچو جان *** آخِر اعمش بین و، آب از وی چکان^{۱۰}

حیدری کاندِر صف شیران رُود *** آخِر او مغلوب موشی می‌شود^{۱۱}

طبع تیز دوربین مُحترف *** چون خر پیرش ببین آخِر خرف^{۱۲}

زلف جعد مُشکبار عقل‌بر *** آخِر آن چون دُم زشت پیر خر^{۱۳}

خوش ببین کونش ز اول با گشاد *** و آخِر آن رُسویی‌اش بین و فساد

زانکه او بنمود پیدا دام را *** پیش تو برگند سبالت خام را

۱. نسخه قونیه: .../ بانگ زد، هم بی وفایی خویش گفت.

۲. کون: هستی. فساد: زوال و نابودی. دغل: مکر و فریب.

۳. خوش‌پی: خوش قدم. لاشی‌ام: عدم هستم و چیزی نیستم.

۴. بدر: قرص کامل ماه. چارطاق: (آسمان). مُحاق: شب‌های آخر ماه که هلال ماه دیده نمی‌شود.

۵. خرف: کسی که به سبب پیری عقلش زائل گشته است.

۶. لوت: انواع طعام. آبریز: مستراح.

۷. خبث: پلیدی و نجاست.

۸. این دو بیت در نسخه قونیه با هم این گونه آمده است: مر خبث را گو که:

«آن خوبی‌ت کو؟/ بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو؟»

نغزی: خوبی و نیکویی.

۹. انامل: سرانگستان.

۱۰. نرگس چشم: (چشم زیبا). اعمش: چشم ضعیف که از آن آب بیاید.

۱۱. حیدر: شیر (مرد شجاع).

۱۲. مُحترف: هنرمند.

۱۳. جعد: موی پیچیده و مُجعد.

پس مگو: «دنیا به ترویرم فریفت *** ورنه عقل من ز دانه می شکفت»^۱

طوقِ زرین و حمایل بین، هله *** غلّ و زنجیری شدهست و سلسله^۲

همچنین هر جزو عالم می شمّر *** اوّل و آخر در آرش در نظر

هر که آخر بین تر، او مسعودتر *** هر که آخو بین تر، او مطرودتر^۳

روی هر یک چون مه فاخر ببین *** چون که اوّل دیده‌ای، آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیسِ اَعوری *** نیم ببند، نیم نی، چون اُبّری^۴

دیدِ طین آدم و دینش ندید *** این جهان دید، آن جهان ببینش ندید^۵

فضلِ مردان بر زنان - ای بوشجاع - *** نیست بهر قوّت و کسب و ضیاع^۶

ورنه شیر و پیل را بر آدمی *** فضل بودی بهر قوّت، ای عمی^۷

فضل مردان بر زن - ای حالی پَرست - *** زان بود که مرد پایان بین تر است^۸

مرد کاندِر عاقبتِ بینی خَم است *** او ز اهلِ عاقبت - چون زن - کم است^۹

از جهان دو بانگ می آید به ضدّ *** تا کدامین را تو باشی مستعدّ

آن یکی، بانگش نُشور اُتقیا *** و این دگر، بانگش فریبِ اُشقیّا^{۱۰}

□ بانگِ خار و بانگِ اِشکوفه شنو *** بعد از آن شو بانگِ خارش را گرو:

«من شکوفه‌ئی خارم ای فخرِ کِبار *** گل بریزد، من بمانم شاخ خار»

بانگِ اِشکوفه‌ش که: «اینک گل فروش!» *** بانگِ خار او که: «سوی ما مکوش!»

این پذیرفتی، بماندی زان دگر *** که مُجب از ضدّ محبوب است گر^{۱۱}

آن یکی بانگِ اینکه: «اینک حاضر!» *** بانگِ دیگر: «بُنگر اندر آخرم

حاضرئ ام هست چون مکر و کین *** نقشِ آخر زاینه‌ئی اوّل ببین»

۱. نسخه قونیه: ورنه عقل من ز دامش می گریخت.

۲. هله: هان، (حرف تنبیه). سلسله: زنجیر و بند.

۳. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: اوّل بین تر.

مطرودتر: رانده شده تر، (از سعادت رانده تر و دورتر است).

۴. اَعور: یک چشم. اُبتر: ناقص و دم بریده.

۵. سوره ص آیه ۷۱، ۷۲ و ۷۶؛ ﴿[یاد کن] زمانی را که پروردگارت به

ملائکه گفت: من می خواهم بشری از گل بیافرینم پس چون خلقتش را

استوار ساختم و از روح خود در او دمیدم برای او خود را به سجده افکنید...

(ابلیس) گفت: من از او (آدم) بهترم؛ چراکه مرا از آتش آفریده‌ای و او را از

گل! (و روح خدا را در او ندید) ﴿

طین: گل. آن جهان ببینش ندید: آن قوه جهان بینی و بصیرت او را ندید.

۶. ضیاع: زمین ها.

۷. بهر: به جهت. عمی: کور.

۸. حالی پَرست: دنیا پرست، دنیا بین، ظاهر بین.

۹. مونیخ (ب): او ز مرد عاقبت.

خَم است: درمانده و از کار افتاده.

۱۰. نُشور اُتقیا: حیات بخش پرهیزگاران. اُشقیّا: شقاوت‌مندان.

۱۱. المَجازات النبویّه (سید رضی)، ص ۱۷۱؛ رسول خدا

صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «محبّت هر چیزی انسان را [از دیدن غیر

آن]، کور و کر می کند.»

چون یکی زین دو جَوَال اندر شدی *** آن دگر را ضدّ و نادر خور شدی^۱
 ای خُنک آن گاو ز اوّل آن شنید *** کشِ عقول و مِسمَعِ مردان شنید^۲
 خانه خالی یافت، جا را او گرفت *** غیرِ آتشِ کژ نماید یا شیگفت^۳
 کوزه نو گاو به خود بولی کشد *** آن خَبَث را آب نتواند برد^۴
 در جهان هر چیز چیزی را کشد *** کُفرِ کافر را و، مُرشد را رَشده^۵
 □ در جهان هر چیز چیزی جذب کرد *** گرمِ گرمی را کشید و، سردِ سرد
 کهرُبا هم هست و مغناطیس هست *** تا تو آهن یا گهی، آبی به شست^۶
 بُرد مغناطیست از تو آهنی *** و گهی، بر کهرُبا هم می تَنی
 آن یکی چون نیست با اخیار یار *** لاجرم شد پهلوی فُجّارِ جار^۷
 □ و آن یکی را صحبتِ خارِ اختیار *** لاجرم شد پهلوی هر خارِ خوار^۸
 هست موسیٰ پیشِ قِبَطی بس دَمیم *** هست هامان پیشِ سِبَطی بس رَجیم^۹
 جانِ هامانِ جاذبِ قِبَطی شده *** جانِ موسیٰ طالبِ سِبَطی شده
 معدّه خَر گه کشد در اجْتِذاب *** معدّه آدمِ جَذوبِ گندمِ آب^{۱۰}
 گر تو نشناسی کسی را از ظلام *** بنگر او را گاوِش سازید هست امام^{۱۱}

بیان آنکه عارف را غذایی است از نور

حق، که: «أَبیتُ عِنْدَ رَبِّی یُطَعْمِنی و

یَسْقِنی» و قوله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ:

«الْجَوْعُ طَعَامُ اللهِ، یُحیی بِهِ أَبْدَانًا

۱. جَوَال: کیسه بزرگ.

۲. مِسمَع: ابزار شنیدن، گوش.

۳. شرح مثنوی بحر العلوم: کژ نماید ناشگفت.

۴. بول: شاش.

۵. مُرشد: هدایت یافته. رَشد: هدایت.

۶. کهرُبا: ماده‌ای که گاه را جذب می کند. مغناطیس: آهنربا. که: گاه. شست:

دام.

۷. اخیار: خوبان. فُجّار: گناهکاران، فاسقان. جار: همسایه، مجاور، مونس.

۸. شرح مثنوی بحر العلوم: پهلوی هر خار خار.

۹. قِبَطی: از قوم فرعون. دَمیم: مذموم و ناپسند. سِبَطی: از قوم موسیٰ

علیه السلام (از نسل بنی اسرائیل). رَجیم: رانده شده.

۱۰. اجْتِذاب: جذب کردن. جَذوب: جذب کننده. گندمِ آب: گندم و آب.

۱۱. از ظلام: به خاطر تاریکی. بنگر او را...: پس به آن کسی نگاه کن که او

را امام و پیشوای خود قرار داده است.

الصَّادِقِينَ، أَي طَعَامُ اللَّهِ فِي الْجُوعِ^۱

زانکه هر کره پی مادر رُود *** تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد *** شیر خَر از نیم زیرینه بود

عدل قَسَام است و، قسمت‌کردنی‌ست *** ای عجب که جَبْر نئی و ظلم نیست^۲

جَبْر بودی، کی پشیمانی شدی؟! *** ظلم بودی، کی نگهبانی بُدی؟!^۳

روزِ آخر شد، سَبَقِ فردا بُوَد *** راز ما را روزِ کی گُنجا بُوَد؟!^۴

□ حاصل آن کاندردخول و در ایاب *** درنگر، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۵

خطاب با مغروران دنیا و گرفتارانِ نفس

ای بگرده اعتمادِ واثقی *** بر دم و بر چاپلوسِ فاسقی^۶

قُبَّه‌ای برساخته‌ستی از حُبَاب *** آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب^۷

زَرَقِ چون برق است، اندر نور آن *** راه نتوانند دیدن رهروان^۸

این جهان و اهل آن بی‌حاصلند *** هر دو اندر بی‌وفایی یک‌دلند

زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست *** گرچه رو آرد به تو، آن رو قفاست^۹

۱. کشف‌المحجوب، ص ۳۶۴؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «من شب را نزد پروردگام به سر می‌برم، و او مرا غذا و آب می‌دهد.»

تهذیب الأسرار فی اصول التصوّف ص ۱۴۵ این عبارت دوم را به یحیی بن معاذ نسبت می‌دهد که گفت: «**الْجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ فِي الْأَرْضِ، يَشْبَعُ بِهِ أَبْدَانُ الْمُرِيدِينَ**؛ گرسنگی طعام خداوندی است بر روی زمین، که بدن‌های طالبان بدان سیر می‌گردد.» و سبزواری آن را روایت نبوی دانسته است و البته مضامین قریب به این عبارت در روایات بسیار است؛ در مصباح الشریعه ص ۷۷ از امام صادق علیه‌السلام آمده است: «**الْجُوعُ إِدَامٌ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ غِذَاءٌ لِلرُّوحِ وَ طَعَامٌ لِلْقَلْبِ وَ صَحَّةٌ لِلْبَدَنِ**؛ گرسنگی نان‌خورش برای مؤمنین است و غذایی برای روی و طعامی برای قلب و صحّت است برای بدن.»
أَيُّ طَعَامِ اللَّهِ فِي الْجُوعِ: یعنی طعام خداوندی در گرسنگی [به صِدِّیقین] می‌رسد.

۲. قَسَام: قسمت‌کننده. جَبْر: غلبهٔ تقدیر خدا به گونه‌ای که اختیاری برای انسان نباشد.

۳. کی نگهبانی بُدی: چگونه خداوند حافظ بندگان باشد؟!

۴. آخِر شد: به پایان رسید. سَبَق: درس روزانه.

۵. ایاب: بازگشت. وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند به درستی آگاه‌تر است.

۶. واثق: با وثوق و اطمینان، (محکم).

۷. واهی: سست.

۸. مونیخ (ب): شب‌روان.

زَرَق: تزویر و نیرنگ.

۹. قفا: پشت.

اهل آن عالم چو آن عالم ز برّ *** تا ابد در عهد و پیمان مُستَقِرّاً^۱
خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند؟! *** مُعْجَزَاتِ همدگر کی بَسْتَدند؟!
کی شود پڑمرده میوهی آن جهان؟! *** شادی عُقبی نگرده اندُهان^۲
نفس بی عهد است، زان رو گُشتنیست *** او دَنی و قبله‌گاهِ او دَنیست^۳
نفس‌ها را لایق است این انجمن *** مُرده را درخور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرک است و خُرده‌گیر *** قبله‌اش دنیاست؛ او را مُرده گیر
آبِ وحی حق بدین مُرده رسید *** شد ز خاکِ مرده‌ای زنده پدید
تا نیاید وحی زو، غَرّه مباش *** تو بدان کُل‌گونه «طال بقاش»^۴
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد *** تابِ خورشیدی که آن آفل نشد^۵
آن هنرهای دقیق و قال و قیل *** قوم فرعونند، اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طُرنب و سحرشان *** گرچه خَلقان را کِشد گردن‌کِشان^۶
سحرهای ساحرانِ دان جمله را *** مرگ چوبی دان که شد آن ازدها
جادویی‌ها را همه یک لقمه کرد *** یک جهان پُر شب بُد، آن را صُبْح خُورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش *** بل همان‌سان است گاو بودِه‌ست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی *** ذات را افزونی و آفات نی^۷
حق ز ایجادِ جهانِ افزون نشد *** آنچه اوّل آن نبود، اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجادِ خَلق *** در میانِ این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثرِ اظهارِ او *** تا پدید آید صفات و کارِ او^۸
هست افزونی هر ذاتی دلیل *** کاو بود حادث، به علّت‌ها علّیل^۹
□ نکته شد باریک اینجا ای رفیق *** لیک بشنو تو مقالاتِ دقیق^{۱۰}

تفسیر آیه ﴿فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً﴾

۱. نسخه قونیه: مستمرّ.
- برّ: نیکی. مستقرّ: پابرجا.
۲. اندُهان: جمع اندوه.
۳. دَنی: پست و فرومایه.
۴. تا زمانی که وحی حق به تو نرسد فریب نفسِ مرده و ظاهر آراسته آن را مخور، زیرا دعای مردم برای بقای آن که می‌گویند «طال بقاش» به آن حیات سرمدی نمی‌دهد.
۵. صیت: آوازه. خامل: گمنام و بی‌نام و نشان. آفل: غروب‌کننده.
۶. طاق و طُرنب: شکوه و فرّ. گرچه خَلقان...: هرچند مردم را به‌سوی خود جذب می‌کند تا گردن‌هایشان را برای دیدن آن‌ها دراز کنند.
۷. حاشیه نسخه قونیه: افزونی و اینبات.
۸. هست افزونی اثر اظهار او: زیادی اثر برای نشان‌دادن او است.
۹. حادث: (آنچه مانند خداوند قدیم نیست بلکه مسبوق به عدم است). به علّت‌ها علّیل: انواع امراض را دارد، (به تمام جهات نقص که لازمه حدوث آن است متّصف است).
۱۰. مقالات: سخن‌ها.

موسیٰ، قُلْنَا لَا تَخَفْ ﴿۱﴾

گفت موسیٰ: «سِحْر هم حیران‌کنی‌ست *** چون کنم؟ کاین خلق را تمییز نیست»

گفت حق: «تمییز را پیدا کنم *** عقل بی‌تمییز را بینا کنم^۲

□ چون‌که مُعْجِزات را ظاهر کنم *** عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی‌تمییز را *** کور سازم جاهلِ ناچیز را
گرچه چون دریا برآوردند کف *** موسیاء، تو غالب آیی؛ (لَا تَخَفْ)!

بود اندر عهدِ خودِ سِحْرِ افتخار *** چون عصا شد مار، آن‌ها گشت عار

هر کسی را دَعْوِ حُسْن و نمک *** سنگِ مرگ آمد نمک‌ها را مَحَك^۳

سِحْر رفت و معجزه‌ی موسیٰ گذشت *** هر دو را از بام بود افتاد طشت^۴

بانگِ طشتِ سِحْرِ جز لعنت نماند *** بانگِ طشتِ دین بجز رفعت نماند

چون مَحَك پنهان شده‌ست از مرد و زن *** در صف آ-ای قَلْب- و اکنون لاف زن!^۵

وقتِ لاف آستت، مَحَك چون غائب است *** می‌برندت از عزیزی دست‌دست

□ هر دَمَت عِزِّی و نازی در فُزود *** چون مَحَك آمد چرا گشتی کبود؟!

قلب می‌گوید ز نَخوت هر دَمَم: *** «ای زرِ خالص، من از تو کی گمم؟!»^۶

زر همی‌گوید: «بلی ای خواجه‌تاش *** لیک می‌آید مَحَك، آماده باش»^۷

مرگِ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز *** زَرِّ خالص را چه نقصان است گاز؟!^۸

قلب اگر در خویش آخربین بُدی *** آن سیئه کآخر شد او، اوّل شدی

چون شدی اوّل سیئه اندر لِقَا *** دور بودی از نفاق و از شِقَا^۹

۱. سوره طه آیه ۶۷ و ۶۸؛ «پس موسیٰ در دل ترسی احساس کرد، [به او]

گفتیم: مَتَرَس، بی‌گمان تو برتری!»

۲. پیدا کنم: پدید می‌آورم.

۳. بریتانیا (الف): عمل‌ها را مَحَك.

۴. بود: هستی. هر دو را...: سحر و معجزه هر دو از بین رفتند و فنای آن‌ها

بر همگان آشکار شد [ولیکن آواز طشت معجزه رفعت بود که باقی ماند و

بانگ طشت سحر لعنت].

۵. قلب: قلبی.

۶. نخوت: تکبر.

۷. خواجه‌تاش: همتا و رفیق.

۸. البصائر و الذخائر ج ۷ ص ۲۸۶؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

فرمود: «**الْمَوْتُ تَحْفَةُ الْمُؤْمِنِ**؛ مرگ، ارمغان و هدیه مؤمن است.» و

مستدرک حاکم نیسابوری ج ۳ ص ۱۳۷؛ رسول خدا

صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**تَحْفَةُ الْمُؤْمِنِ الْمَوْتُ**؛ هدیه و ارمغان

برای مؤمن، مرگ است.»

گاز: (۱) دندان‌گرفتن (که با آن خلوص طلا را می‌سنجند)، (۲) قیچی (که

با بریدن طلای خالص چیزی از ارزش آن کم نمی‌شود و بریدن استعاره از

مرگ صالحان است).

۹. لقا: ملاقات. شِقَا: شقاوت و نگون‌بختی.

کیمیای فضل را طالب بُدی *** عقلِ او بر زرقِ او غالب شدی^۱

چون شکسته دل شدی از حالِ خویش *** جابر اشکستگان دیدی به پیش^۲

عاقبت را دیدی او، اشکسته شد *** از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مس‌ها را سوی اِکسیر راند *** آن زَر اندود از گرم محروم ماند^۳

ای زَر اندوده، مکن دَعوی، ببین *** که نمائند مُشتری ت اعمی چنین^۴

نور مَحشُر چشم‌ها بینا کند *** چشم‌بندی تو را رسوا کند

بَنگر آن‌ها را که آخر دیده‌اند *** حسرتِ جان‌ها و رَشکِ دیده‌اند^۵

مَنگر آن‌ها را که حالی دیده‌اند *** سِرِّ فاسد ز اصلِ سر بُبریده‌اند^۶

پیش حالی‌بین که در جهل است و شک *** صبح صادق، صبح کاذب، هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان *** داد بر بادِ هلاکتِ ای جوان!

□ صبح صادق را طلب کن ای عزیز *** تا ز صدقِ او شوی صاحب‌تمیز

نیست نقدی کِش غلط‌انداز نیست *** وای آن جان کِش مَحک و گاز نیست!

□ باز رو سوی غلام و کَتَبَش *** گاو سوی شه می‌نویسد نامه خَوش^۷

زجر کردنِ مدعی را از دعوی، و امر کردن

به متابعت سنت^۸

بو مُسَیلم گفت: «من خود احمدم *** دین احمد را به فن بر هم زدم»^۹

بو مُسَیلم را بگو: «کم کن بَطْر *** عَرَّة اوّل مشو، آخر نگر»^{۱۰}

هین قلاووزی مکن از حرص جمع *** پس روی کن تا فتد در پیش شمع»^{۱۱}

شمع مقصد را نماید همچو ماه *** کاین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی، با چراغ *** دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

۱. زرق: فریب و نیرنگ.

۲. جابر: درمانگر شکستگی. به پیش: در مقابل.

۳. زَر اندود: (آن‌که در درون طلا نیست و فقط به ریا ظاهر طلا را دارد).

۴. اعمی: کور.

۵. بریتانیا (الف): حیرت جان‌ها.

رَشکِ دیده‌اند: مایه قبطه دیدگان هستند.

۶. سِرِّ فاسد: عقل معاش. سر: عقل معاد. سِرِّ فاسد...: یعنی عقل معاش

خود را از عقل کل (و مصاحبت صاحبان عقل کل) دور داشته‌اند.

۷. کَتَبَش: نوشتنش.

۸. زجر کردن: باز داشتن.

۹. بریتانیا (الف): بر هم زدم.

۱۰. بریتانیا (الف): .../ هِل تو اوّل لعنت و، آخر نگر.

بَطْر: سرمستی.

۱۱. قلاووزی مکن: [ادعای] استادی و دلیل راه بودن نکن. جمع:

جمع کردن [مُرید].

ورنه، این زاغان دَعْل افروختند *** بانگِ بازان سپید آموختند^۱
 بانگِ هدهد گر بیاموزد قَطَا *** راز هدهد کو و پیغامِ سَبَا؟!^۲
 بانگِ پَر رسته ز پَر بسته بدان *** تاج شاهان را ز تاج هُدُدان^۳
 حرفِ درویشان و نکته‌ئی عارفان *** بسته‌اند این بی‌خایان بر زبان
 هر هلاکِ اَمّتِ پیشین که بود *** زآنکه چَندَل را گمان کردند عود^۴
 بودشان تمییزُ کَانَ مُظَهَّر کُند *** لیک حرص و آژ کورو گر کُند^۵
 کوری کوران ز رَحمت دور نیست *** کوری حرص است کَانَ معذور نیست
 چارمیخِ شَه ز رحمت دور نی *** چارمیخِ حاسدی مغفور نی^۶
 ماهیا، آخر یکی بَنگر به شَسْت *** بدگلویی چشمِ آخِر بیئْت بست^۷
 با دو دیده اوّل و آخِر ببین *** هین مباش اَعوَر چو ابلیس لَعین^۸
 اَعوَر آن باشد که حالی دید و بس *** چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس^۹
 چون دو چشمِ گاو در جُرم تلف *** همچو یک چشم است کِش نَبود شرف
 نصفِ قیمتِ ارزد آن دو چشمِ او *** که دو چشمش راست مَسَنَدُ چشمِ تو^{۱۰}
 گر گنی یک چشمِ آدمزاده‌ای *** نصفِ قیمتِ لازم است از جاده‌ای^{۱۱}
 زآنکه چشمِ آدمی تنها به خَود *** بی دو چشمِ یازُ کاری می‌کُند^{۱۲}
 چشمِ خر چون اوّلش بی‌آخر است *** گر دو چشمش هست، حُکمش اَعوَر است
 این سخن پایان ندارد و آن خَفِیف *** می‌نویسد رُقعه در طَمَعِ رَغِیف^{۱۳}

بقیّه نوشتنِ غلامِ رُقعه‌ای را به طلبِ اجری

۱. دَعْل افروختند: آتش تزویر و ریا روشن کردند.
۲. ن قو: بیاموزد فتی. (فتی: جوانمرد).
- قَطَا: نام مرغی است که در فارسی آن را مرغ سنگ‌خوار گویند. باز: (ولی الهی که مقرب درگاه پادشاه مطلق است).
۳. پَر رسته: آن که بال پرواز او باز و آزاد است.
۴. ن قو: زآنکه چَندَل را... (به جهت این بود که چوب خوشبوی صندل را مانند چوبی بی‌ارزش دیدند).
- چَندَل: سنگ. عود: چوبی خوشبو.
۵. تمییز: ادراک (که فرق میان اصلی و تقلبی را آشکار سازد). مُظَهَّر: آشکار.
۶. چارمیخ: کیفر و عذاب. حاسدی: حسادت.
۷. شَسْت: دام. بدگلویی: شکم‌بارگی، شکم‌پرستی.
۸. اَعوَر: یک چشم.
۹. بهایم: چهارپایان.
۱۰. راست مَسَنَدُ چشمِ تو: به چشم و بینایی تو تکیه می‌کند.
۱۱. جاده‌ای: راه فراخ و روشن، (طریق شریعت مبین الهی).
۱۲. یار: کمک‌کار و معین.
۱۳. خَفِیف: سبک‌مغز. رُقعه: نامه. رَغِیف: قرصِ نان.

خود^۱

رفت پیش از نامه پیش مَطْبَخِيّ: *** «کای بَخیل از مطبخ شاه سَخِيّ^۲

دور از او وز هَمّت او کاین قَدَر *** از چری آم آیدش اندر نظر»
گفت: «بهر مصلحت فرموده است *** نی برای بخل و نی تنگی دست»

گفت: «دهلیزیست والله این سخن *** پیش شَه خاک است این زر کُهَن»^۳

مَطْبَخِيّ ده‌گونه حُجّت برفراشت *** او همه ردّ کرد از حرصی که داشت
چون چری کم آمدش در وقت چاشت *** زد بسی تشنیع او، سودی نداشت^۴

گفت: «قاصد می‌کنید این‌ها شما» *** گفت: «نی، که بنده فرمانیم ما»^۵

این مگیر از فرع، این از اصل گیر *** بر گمان کم زن، که از بازوست تیر

﴿ما رَمیت اذ رَمیت﴾ ابتلاست *** بر نبی کم نه گُنه، کآن از خداست^۶

آب از سر تیره است ای خیره خشم *** پیشتر بنگر، یکی بُکشای چشم^۷

شد ز خشم و غم درون بُقه‌ای *** سوی شَه بنوشت خشمین رُقعه‌ای^۸

اندر آن رُقعه ثنای شاه گفت *** گوهر جود و سخای شاه سُفت: ^۹

«کای ز بحر و ابر افزون کفّ تو *** جمله مُحتاجان به تو آورده رو»^{۱۰}

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد *** کفّ تو خندان پیاپی خوان نهد»
ظاهر رُقعه اگر چه مدح بود *** بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود

زان همه کار تو بی‌نور است و زشت *** که تو دوری دور از نور سیرشت^{۱۱}

۱. اجری، جری: مستمری، دستمزد.

۲. مَطْبَخِيّ: آشپز. مَطْبَخ: آشپزخانه. سَخِيّ: سخاوتمند.

۳. دهلیزی: سخنی است که در راهروهای قصر پادشاه زده می‌شود که بی‌اساس است، (بی‌اساس).

۴. چاشت: صبح. تشنیع: بدگویی.

۵. قاصد: از روی عمد.

۶. سوره الأنفال آیه ۱۷؛ ﴿...﴾ (ای پیامبر) آن زمان که تو تیر انداختی، تو تیر نینداختی، ولیکن خداوند تیر انداخته است... ﴿...﴾.

۷. بریتانیا (الف): آب از سر خیره است ای تیره خشم.

خیره چشم: گستاخ، بی‌حیا. پیشتر: جلوتر.

۸. بقعه: خانه و سرا. خشمین: از روی خشم. رُقعه: نامه.

۹. سُفتن گوهر: (سخنان بکر و نغز گفتن).

۱۰. افزون کفّ تو: دست تو بیشتر سخاوت دارد.

۱۱. سرشت: فطرت الهی.

رونقِ کارِ خَسانِ کاسِدِ شود *** همچو میوه‌ی تازه زو فاسد شود^۱
 رونقِ دنیا برآرد زو گساد *** زآنکه هست از عالمِ کون و فساد^۲
 خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها *** چون‌که در مدّاح باشد کینه‌ها^۳
 ای دل، از کین و کراهت پاک شو *** و آنگهان اَلْحَمْدُ خوان، چالاک شو^۴
 بر زبان اَلْحَمْدِ و، اکراه از درون *** از زبانِ تلبیس باشد یا فُسون^۵
 و آنگهان گفته خدا که: «ننگرم *** من به ظاهر، من با باطنِ ناظرم!»^۶

حکایتِ آن مدّاح که از جهتِ ناموس^۷

شکرِ ممدوح می‌کرد و بوی اندوهِ اندرون

از خِلافتِ دلقِ او ظاهر می‌نمود^۷

آن یکی با دلقِ آمد از عراق *** باز پرسیدند یاران از فِراق
 گفت: «آری، بُد فِراق، اَلّا سَفَر *** بود بر من بس مبارک، مُژده‌ور
 کَانَ خَلیفه داده دَه خَلَعَت مرا *** که قَرینش باد صد مدح و ثنا»
 شکرها و حَمدها برمی‌شِمُرَد *** تا که شکر از حدّ و از اندازه بُرد
 پس بگفتندش که: «احوالِ نَزند *** بر دروغِ تو گواهی می‌دهند»^۸
 تن برهنه، سر برهنه، سوخته *** شکرها دزدیده یا آموخته
 کو نشانِ شکر و حَمد میر تو *** بر سر و بر پای بی‌توقیر تو؟!^۹
 گر زیانت مدح آن شه می‌تند *** هفت اندامت شکایت می‌کند
 در سخای آن شه و سلطانِ جود *** مر تو را کفشی و شلواری نبود؟!»

۱. خَسان: فرومایگان. کاسد: بی‌رونق. زو: زود.

۲. عالم کون و فساد: عالم به وجود آمدن و زائل شدن، (عالم مادی).

۳. مدیح: مدح و ستایش. مدّاح: ستایش‌کننده.

۴. اَلْحَمْد: ستایش خداوند.

۵. تلبیس: نیرنگ و پنهان کردن حقیقت. فُسون: حيله‌گری.

۶. اصلاح‌شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: و آنگهان گفته خدا که:

«بنگرم/ هم به باطن، هم به ظاهر ناظرم!»

سوره الحج آیه ۳۷؛ «گوشت این قربانی‌ها به خدا نمی‌رسد، بلکه آنچه به پیشگاهِ ربوبی صعود می‌نماید و بالا می‌رود همان تقوای شما است [و خلوص نیت و صفای باطن و حیثیت عبودیت شما است که مورد پذیرش و امضای عوالم غیب قرار می‌گیرد].»

جامع الأخبار (شعیری) ص ۱۰۰؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَأَعْمَالِكُمْ بَلْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَ نِيَّاتِكُمْ؛ خداوند به ظاهر شما و به [ظاهر] اعمال شما نگاه نمی‌کند بلکه به

دل‌های و نیت‌های شما می‌نگرد.»

۷. ناموس: تکبر، آبرو. خِلافت: کهنگی. دلق: جامه درویشی.

۸. نَزند: افسرده و غمین.

۹. میر: سرور. توقیر: تعظیم و احترام.

گفت: «من ایثار کردم آنچه داد *** میزِ تقصیری نکرد از افتقاد^۱

بِسْتَدَمَ جملہ عطاها از امیر *** بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم، بَسْتَدَمَ عمر دراز *** در جزا؛ زیرا که بودم پاکباز»

پس بگفتندش: «مبارک، مال رفت *** چیست اندر باطنت این دود و تفت؟!^۲

صد کراهِت در درون تو چو خار *** کی بُوَد اَنْدُه نشانِ اِبْتِشَار؟!^۳

کو نشانِ عشق و ایثار و رضا *** گر درست است آنچه گفتی مامَضی؟!^۴

خود گرفتم مال گم شد، میل کو؟! *** سیلِ اگر بگذشت، جای سیل کو؟!^۵

چشم تو گر بُد سیاه و جان فزا *** گر نمائند آن جان فزا، اَزْرَقِ چرا؟!^۶

کو نشانِ پاکبازی ای تُرْش؟! *** بوی لافِ کزِ همی آید، خَمْش!«

صد نشان باشد درون ایثار را *** صد علامت هست نیکوکار را

مال در ایثار اگر گردد تلف *** در درون صد زندگی آید خَلْف^۷

در زمینِ حق زراعت کردنی *** تخم‌های پاک، آنکه دَخَلَ نِی؟!^۸

□ گر نگرَد زَرَعِ جانِ یک دانه صد *** صَحْنِ «أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعٌ» کی بُوَد؟!^۹

□ اصلِ «أَرْضُ اللَّهِ» قلبِ عارف است *** لامکان است و ندارد فوق و پست

گر نروید خوشه از رَوْضَاتِ هو *** پس چه واسع باشد اَرْضُ اللَّهِ؟! بگو!^{۱۰}

چون که این اَرْضِ فَنَّا بی رِیع نیست *** چون بُوَد اَرْضُ اللَّهِ؟! اَنْ مُسْتَوْسِعِی ست!^{۱۱}

رِیعِ اَنْ رَانِی حَدِّ و نِی عَدَّ بُوَد *** کمترین دانه دهد، هفصد بُوَد!^{۱۲}

۱. افتقاد: مهربانی و دلجویی.

۲. تفت: حرارت، (خشم، ناراحتی).

۳. ابْتِشَار: بشارت، شادی.

۴. ما مَضی: آنچه گذشت.

۵. میل: رضایت خاطر.

۶. اَزْرَق: کبود.

۷. آید خَلْف: عَوْضِ اَنْ می آید.

۸. دَخَلَ: حاصل.

۹. سوره العنکبوت آیه ۵۶؛ «ای بندگان من که ایمان آورده‌اید، یقیناً زمین

من وسیع و پهناور است پس فقط مرا بپرستید.»

زرع: کشت. صحن: سرا.

۱۰. روضات: جمع روضه، باغ و گلستان. هو: حضرت حق متعال.

۱۱. رِیع: رشد و نمو. اَنْ مُسْتَوْسِعِی ست: اَنْ اَرْضُ اللَّهِ وسیع و پهناور

است.

۱۲. سوره البقره آیه ۲۶۱؛ «مثل آنان که اموال خود را در راه خدا انفاق

می‌کنند، مانند دانه‌ای است که از آن هفت خوشه می‌روید، و در هر خوشه‌ای

صد دانه است (مجموعاً هفتصد دانه). و خداوند نیز به هر کس که بخواهد

بیشتر از این مقدار می‌دهد، زیرا رحمت خداوند گسترده و به هر چیز علم

حمد گفتی، کو نشانِ حامِدون؟! *** نی بُرونت هست اثر، نی اندرون^۱
 حمدِ عارف مر خدا را راست است *** که گواهِ حمد او شد پا و دست
 از چَه تاریکِ جسمش برکشید *** وز تگِ زندانِ دُنئی اش خرید^۲
 اطلسِ تقوا و نورِ مُؤتَلَف *** آیتِ حمد است او را بر کَتِف^۳
 وارهیده از جهانِ عاریه *** ساکنِ گلزار و (عَینُ جاریة)^۴
 بر سَریرِ سِرِّ عالی هَمَّتَش *** مجلس و جا و مَقام و رُتَبَتَش^۵
 مَقَعَدِ صِدْقِی که صِدِّیقان در او *** جمله سرسبزند و شاد و تازهِرو^۶
 حمدشان چون حمدِ گلشن از بهار *** صد نشانی دارد و صد گیر و دار
 بر بهارش چشمه و نخل و گیا *** و آن گلستان و نگارستانِ گُوا^۷
 شاهدِ شاهد، هزاران هر طرف *** در گواهی همچو گوهر در صدف^۸
 بوی سیرِ بَد بیاید از دَمَت *** وز سر و رو تابد - ای لافی - غَمَت^۹
 بوشناسانند حاذق در مَصاف *** تو به جلدی های و هو کم کن کزاف^{۱۰}

و اَطَّلَاع دارد». سوره المطفِّفین آیه ۲۴؛ «در سیمای آنان (بهشتیان) شادابی و سرور نعمت را عیان می بینی!»
 عَدَد: شمارش.

۱. حامدون: حمد و ستایش کنندگان.

۲. دُنئی: دنیا.

۳. بریتانیا (الف): تقوا ز نور.

نورِ مُؤتَلَف: نوری که بیننده با آن انس و الفت می گیرد. آن تقوایی که مانند لباسِ اطلسی زیبا بر تن آنان و آن نوری دلکش که [در چهره ایشان] مشهود است نشانه ستایش [و عنایت خداوند] است که [بمانند نشانه پیامبری] بر شانه آن زده است.

۴. سوره الغاشیة آیه ۱۲؛ «در [آن بهشت] چشمه‌هایی جاری است». عاریه: موقت، (فانی).

۵. سَریر: تخت.

۶. سوره القمر آیه ۵۵؛ ﴿پرهیزگاران در جایگاه راستی و درستی، و در جوار فرمانروایی مقتدر قرار دارند﴾.

مَقَعَدِ صِدْق: جایگاه راستی و درستی.

۷. گُوا: گواه.

۸. سوره الطور آیه ۲۴؛ «پیوسته بر گردشان نوجوانان زیبارو (برای خدمتگذاری) طواف می کنند که گویی مرواریدی در صدفند.»

شاهدِ شاهد: زیبارویان نظاره گر و گواه.

۹. نسخه قونیه: بوی سِرِّ بد.

سوره الرحمن آیه ۴۱؛ «مجرمان و گنهکاران از سیمایشان شناخته می شوند پس آن‌ها را از موی جلوی سرشان و پاهای شان می گیرند (و به سوی دوزخ می برند)».

۱۰. مَصاف: میدان جنگ (عرصه این جهان پرکشمکش). جلدی: چالاکی

تو ملاف از مُشک؛ کآن بوی پیاز *** از دم تو می‌گند مَکشوف راز
 «گُلْ شِکْر خوردم» همی‌گویی و، بوی *** می‌زند از سیر که: «یافه مگوی!»^۱
 هست دل ماندهٔ خانه‌ی کلان *** خانهٔ دل را نهان همسایگان
 از شکاف و روزن و دیوارها *** مُطَّلَع گردند بر اسرارها
 از شکافی که نداند هیچ وهم *** صاحبِ خانه ندارد هیچ فهم^۲
 از بُبی بَرخوان که دیو و قوم او *** می‌بَرند از حالِ انسان خُفیه بو^۳
 از رهی که انس از آن آگاه نیست *** زآنکه زین محسوس و زین اَشباه نیست^۴
 در میانِ ناقِدان زَرَقی مَتَن *** با مِحَکّ -ای قلبِ دون- لافی مزن^۵
 مَر مِحَکّ را ره بوَد در نقد و قلب *** که خدایش کرد امیرِ جسم و قلب^۶
 چون شیاطین با غلیظی‌های خویش *** واقفند از سِرِّ ما و فکر و کیش^۷
 مَسَلْکی دارند دزدیده درون *** ما ز دُزدی‌های ایشان سرنگون^۸
 دم‌به‌دم خَبَط و زیانی می‌کنند *** صاحبِ نَقَب و شکاف و روزن‌اند^۹
 پس چرا جان‌های روشن در جهان *** بی‌خبر باشند از حالِ نهان؟!
 در سرایت کمتر از دیوان شدند *** روح‌ها که خیمه بر گردون زدند؟!^{۱۰}
 دیو دزدانه سوی گردون روَد *** از شهابِ او مُحَرَق و مَطْعون شود!^{۱۱}

و زرنگی. گزاف: یاوه‌گویی.

۱. یافه: یاوه، بیهوده.

۲. ن‌قو: صاحب خانه و ندارد هیچ سهم.

۳. فاتح: از حال انسی سِرِّ و بو.

سوره الأعراف آیه ۲۷؛ «ای بنی آدم مبادا شیطان شما را بفریبد همان گونه که پدر و مادرتان را از بهشت بیرون کرد درحالی که لباس و پوشش آنها را از تن آنها بیرون آورد تا زشتی‌های آنان را به ایشان نشان دهد! به تحقیق که او و بستگانش شما را می‌بیند از جایی که شما آنها را نمی‌بینید، ما شیاطین را بر کسانی که ایمان نمی‌آورند ولی و سرپرست و مسلط قرار دادیم!»
 نبی: قرآن. خُفیه: مخفیانه.

۴. اَشباه: نظیر و مانند (راه‌های محسوس).

۵. ناقِدان: صرّافان، (شناسان حقیقت). زَرَقی مَتَن: حيله و مکر به کار نگیر.
 قلب دون: تقلبی و دغلکار فرومایه.

۶. فاتح: ره بوَد بر سِرِّ و قلب. قسطنطنیه (ب): ... در نقد قلب.

نقد و قلب: طلای اصلی و تقلبی.

۷. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: از سِرِّ ما در فکر و کیش.

۸. مَسَلْک: راه. دزدیده: پنهان و مخفی.

۹. خَبَط و زیانی می‌کنند: مخلوط و مشتبه می‌کنند و زیانی (برای انسان) به بار می‌آورند. نَقَب: سوراخ و راه باریک در زیر زمین.

۱۰. سِرّایت: سریان کردن و ورود و تأثیر بر ضمیر دل. دیوان: شیاطین و اجنه.

۱۱. سوره الحجر آیه ۱۷ و ۱۸؛ «و ما آسمان را از هر شیطان رانده‌شده‌ای

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان *** که شقی در جنگ از زخم سنان^۱

آن ز رشکِ روح‌های دلپسند *** از فلکشان سرنگون می‌افکنند^۲

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر *** این گمان بر روح‌های مه مبر^۳

شرم دار و، لاف کم زن، جان مکن *** که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را

در سیمای مُرید و بیگانه، از لحن و گفتار

او و رنگ او و چشم او، بی این همه نیز از

راه دل؛ که: «إِنَّهُمْ جَوَاسِئُ الْقُلُوبِ،

فَجَالِسُوهُمْ بِالصِّدْقِ»^۴

این طبیبان بدن دانشورند *** بر سقام تو ز تو واقف‌ترند^۵

تاز قاروره همی‌بینند حال *** که ندانی تو از آن‌رو اعتلال^۶

حفظ نمودیم، مگر آن شیطانی که بخواهد از آن استراق سمع کند شهاب و

تیری آشکار او را دنبال خواهد نمود.»

مُحَرَّق: سوخته. مَطْعُون: زخم خورده.

۱. شَقَى: شقاوت‌مند و نگون‌بخت. سِنَان: نیزه.

۲. رَشَك: غیرت.

۳. مِه: بزرگ.

۴. رساله قشیریه ص ۳۴۶؛ احمد بن عاصم انطاکی گوید: «إِذَا جَالَسْتُمْ أَهْلَ

الصِّدْقِ فَجَالِسُوهُمْ بِالصِّدْقِ فَإِنَّهُمْ جَوَاسِئُ الْقُلُوبِ يَدْخُلُونَ فِي قُلُوبِكُمْ وَ

يَخْرُجُونَ مِنْهَا مِنْ حَيْثُ لَا تَحْسَبُونَ؛ چون با اهل صدق (اولیای الهی)

همنشین گشتید با آن‌ها بر اساس صدق همنشینی کنید چرا که ایشان

جاسوس (و مَطَّلَع) بر قلوبند، در دل‌های شما وارد می‌شوند و خارج

می‌گردند بی آنکه شما متوجه شوید.»

و این عبارت مضمون بعضی روایات است از جمله در سنن ترمذی، ج ۴،

ص ۳۶۰؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: «**اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ**

يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ، ثُمَّ قَرَأَ ﴿إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّلْمُتَوَسِّمِينَ﴾؛ از فراست و

هوشیاری مرد مؤمن غافل نباشید، چرا که او پیوسته با نور خدا می‌نگرد -

سپس این آیه را تلاوت فرمود: همانا در آن، نشانه‌هایی است برای اهل

بصیرت.»

۵. سَقَام: بیماری.

۶. قاروره: شیشه‌ای که ادرار مریض را برای بررسی در آن می‌ریختند.

اعتلال: بیماری.

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم *** بو برند از تو به صد گونه سقم^۱

پس طبیبانِ الهی در جهان *** چون ندانند از تو اسرارِ نهان؟!^۲

هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ *** صد سقم ببیند در تو بی‌درنگ^۳

این طبیبانِ نوآموزند خود *** که بدین آیاتشان حاجت بود^۴

کاملان از دور نامت بشنوند *** تا به قعرِ تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سال‌ها *** دیده باشندت به چندین حال‌ها
□ حالِ تو دانند یک‌یک موبه‌مو *** ز آنکه پُر هستند از اسرارِ هو

مژده دادنِ بایزید از زادن ابوالحسن

خرقانی پیش از سال‌ها، و نشانِ صورت و

سیرت یک به یک، و نوشتن تاریخ‌نویسان

آن را جهت صدق او^۵

آن شنیدی داستانِ بایزید *** که ز حالِ بوالحسن از پیش دید؟
روزی آن سلطان تقوا می‌گذشت *** با مُریدانِ جانبِ صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان *** در سوادِ ری ز حدِّ خارقان^۶

هم در آنجا نالهٔ مشتاق کرد *** بوی را از بادِ استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید *** جان او از بادِ باده می‌چشید

کوزه‌ای گاو از یخ‌آبه پر بود *** چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون زده است *** آن ز سردیِ هوا آبی شده‌ست

بادِ بوی‌آور مر او را آب گشت *** آب هم او را شرابِ ناب گشت
چون در او آثارِ مستی شد پدید *** یک مُرید او را در آن دم در رسید
پس بپرسیدش که: «این احوالِ خوش *** که برون است از حجابِ پنج و شش^۷

گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید *** می‌شود رویت؛ چه حال است و نوید؟
می‌کشی بوی و، به ظاهر نیست گُل *** بی‌شک از غیب است و از گلزار گُل
ای تو کام جانِ هر خودکامه‌ای *** هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای^۸

هردمی یعقوب‌وار از یوسفی *** می‌رسد اندر مَشام تو شفی^۹

۱. سقم: بیماری.

۲. نسخهٔ قونیه: چون ندانند از تو بی‌گفتِ دهان.

۳. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: از تو بی‌درنگ.

۴. آیات: نشانه‌ها.

۵. نسخهٔ قونیه: جهتِ رصد.

۶. نسخهٔ قونیه: ز سوی خارقان.

سواد: (سیاهی شهر که از دور پدید می‌آید).

۷. پنج و شش: حواس پنجگانه و شش جهت.

۸. خودکامه: به‌مراد رسیده و خوشبخت، (عارف واصل).

۹. شفی: شفاء.

قطره‌ای بر ریز بر ما ز آن سَبو *** شِمّه‌ای ز آن گلستان با ما بگو^۱
 خو نداریم - ای جمالِ مهتری - *** که لبِ ما خشک و تو تنها خوری^۲
 ای فلک‌پیمای چُستِ چُست خیز *** ز آنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
 میرِ مجلس نیست در دورانِ دگر *** جز تو ای شه؛ در حریفانِ درنگر»^۳

کی توان نوشید این می زبردست؟! *** می یقین مر مرد را رُسواگر است^۴
 بوی را پوشیده و مکنون کُند *** چشم مستِ خویشان را چون کُند؟!^۵
 خود نه آن بوی است این کاندر جهان *** صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
 پر شد از تیزی او صحرا و دشت *** دشت چه؟! کز نه فلک هم درگذشت
 این سرِ خُم را به گهگلِ درمگیر *** کاین برهنه نیست خود پوش پذیر

«لطف کن ای رازدانِ رازگو *** آنچه بازت صید کردش بازگو»
 گفت: «بویی بوالعجب آمد به من *** همچنان که مر نبی را از یمن^۶
 که محمد گفته: ”بر دستِ صبا *** از یمن می‌آیدم بوی خدا
 بوی رامین می‌رسد از جانِ وِیس *** بوی یزدان می‌رسد هم از اویس“»^۷

از اویس و از قَرَن بوی عَجب *** مر نبی را مست کرد و پُرطَرَب^۸
 چون اویس از خویش فانی گشته بود *** آن زمینی آسمانی گشته بود
 آن هلیله‌ی پروریده در شِگر *** چاشنی تلخی‌اش نبُود دگر^۹
 آن هلیله‌ی رسته از ما و منی *** نقش دارد از هلیله، طَعَمِ نی
 □ آن کسی کز خود به‌کلی درگذشت *** این منی و مایی خود درنوشت^{۱۰}
 این سخن پایان ندارد، بازگرد *** تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

جواب سلطان بایزید قدس سرّه در معنی

۱. سَبو: (کوزه می).
۲. خو: عادت. مهتری: بزرگی.
۳. حَریفان: (همراهان در نوشیدن می).
۴. زبردست: مخفیانه.
۵. مونیخ (ب): چشم مست و سرخ‌رویی چون کند؟!.
۶. اصلاح شده براساس نسخه قسطنطنیه (ب). میرخانی: بوی بوالعجب.
۷. مسند احمد ج ۱۶ ص ۵۷۶ و احیاء العلوم ج ۱ ص ۱۷۹؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**إِنِّي لأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ**؛ هر آینه که من بوی خداوند رحمن را از سوی یمن استشمام می‌کنم.»
۸. رامین و وِیس: عاشق و معشوقی چون لیلی و مجنون.
۹. هلیله: میوه‌ای که به‌عنوان دارو نیز استفاده می‌شود.
۱۰. درنوشت: پیچید، پیمود، درنوردید.

قَوْلِ رَسُولِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

که: «إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قِبَلِ

الْيَمَنِ»^۱

گفت: «زین سو بوی یاری می‌رسد *** کاندرا این ده شهر یاری می‌رسد
بعده چندین سال می‌زاید شهی *** می‌زند بر آسمان‌ها خرگهی^۲
رویش از گلزار حق گلگون بود *** از من او اندر مقام افزون بود»
«چیست نامش؟» گفت: «نامش بوالحسن» *** حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن^۳
قد او و رنگ او و شکل او *** یک‌به‌یک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود *** از صفات و از طریق و جا و بود^۴

حلیه تن همچو تن عاریت است *** دل بر آن کم نه؛ که آن یک ساعت است
حلیه روح طبیعی هم فناست *** حلیه آن جان طلب کان بر سماست^۵
جسم او همچون چراغی بر زمین *** نور او بالای سقف هفتمین^۶
آن شعاع آفتاب اندر وثاق *** قرص او اندر سپهر چارطاق^۷
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ *** بوی گل بر سقف ایوان دماغ^۸
مرد خفته در عدن دیده فرق *** عکس آن بر جسم افتاده عرق^۹
پیرهن در مصر رهن یک حریص *** پر شده کنعان ز بوی آن قمیص^{۱۰}

برنوشتند آن زمان تاریخ را *** از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست *** زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست^{۱۱}

۱. مسند احمد ج ۱۶ ص ۵۷۶ و احیاء العلوم ج ۱ ص ۱۷۹؛ رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ؛ هر آینه که من بوی خداوند رحمن را از سوی یمن استشمام می‌کنم.»
۲. بریتانیا (الف): می‌آید شهی.
۳. حلیه: به دنیا می‌آید. بر: برفراز، بالا. خرگهی: خیمه.
۴. حلیه: هیئت جمال. ذقن: چانه.
۵. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: حلیه‌های روی او.
۶. بر سما: برفراز آسمان.
۷. بریتانیا (الف): چشم او.
۸. وثاق: اتاق، خانه. سپهر چارطاق: آسمان چهارم.
۹. لاغ: بازی و شوخی. دماغ: مغز.
۱۰. عدن: شهر ساحلی در یمن. فرق: ترس.
۱۱. رهن: در گرو. قمیص: پیراهن.
۱۲. خاست: برخاست، پدید آمد.

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات

بایزید رَوْحَ اللّٰهِ رَوْحَهُ

زاده شد آن شاه و نَرِدِ مُلْکِ باخت *** از عَدَمِ پیدا شد و مَرگَبِ بتاخت^۱

از پس آن سالها آمد پدید *** بوالْحَسَنِ، بعد وفاتِ بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود *** آنچنان آمد که آن شه گفته بود^۲

لوح محفوظ است او را پیشوا *** از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا^۳

نی نُجُومِ است و نه رَمَلِ است و نه خواب *** وَحیِ حَقِّ؛ وَ اللّٰهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۴

از پی روپوش عامه در بیان *** «وَحیِ دل» گویند آن را صوفیان^۵

وَحیِ دل گیرش؛ که منظرگاهِ اوست *** چون خطا باشد چو دل آگاهِ اوست؟^۶

مؤمناً، «يُنْظَرُ بِنُورِ اللّٰهِ» شدی *** از خطا و سَهْوِ بیرون آمدی^۷

صوفی ای از فقر چون در غم شود *** عینِ فقرش دایه و مَطْعَمِ شود^۸

زانکه جَنَّتِ از مَکَّارِهِ رُستهِ است *** رَحْمِ قِسْمِ عَاجِزِ اِشکِستهِ است^۹

آنکه سرها بشکند او از غُلُو *** رَحْمِ حَقِّ و خَلْقِ نَایِدِ سَوِي او^{۱۰}

۱. این بیت با بیت قبل با هم در نسخه قونیه این گونه آمده است: چون رسید

آن وقت و آن تاریخ راست / زاده شد آن شاه و نردِ مُلکِ باخت.

نردِ مُلکِ باخت: پادشاهی کرد.

۲. امساک: اجتناب، خودداری.

۳. لوح محفوظ: کتابی است نزد پروردگار که آنچه بوده و خواهد بود در آن نوشته شده است.

۴. وَاللّٰهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند به درستی آگاه تر است.

۵. گویند: می نامند.

۶. مونیخ (ب): وحی دل گویش.

۷. سنن ترمذی، ج ۴، ص ۳۶۰؛ رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلم

فرمود: «اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ...»؛ از فراست و هوشیاری مرد مؤمن غافل

نباشید، که او پیوسته با نور خدا می نگرد - سپس حضرت این آیه را تلاوت

فرمود: - ﴿همانا در آن، نشانه هایی است برای اهل بصیرت﴾.

۸. مَطْعَمِ: خوراک، غذا.

۹. المجازات النبویة ص ۳۴۹، مسند احمد ج ۲ ص ۳۸۰؛ رسول خدا

صَلَّى الله عليه و آله و سلم فرمود: «حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَّارِهِ وَ حَفَّتِ النَّارُ

بِالشَّهَوَاتِ»؛ [راه رسیدن به] بهشت با سختی ها احاطه شده (و با سختی

آمیخته است) و [راه رسیدن به] روزخ با شهوات و لذات دربرگفته شده

است.».

قسم: نصیب، بهره.

۱۰. آن: خداوند متعال. غُلُو: بلندی و رفعت و کبریائیت حق.

نقصان اجرای دل و جانِ صوفی از طعام

الله تعالیٰ^۱

این سخن پایان ندارد، و آن جوان *** از کمِ اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود *** آن شبّهش دُرّ گردد و، او یم شود^۲
ز آن چرای خاص هرک آگاه شد *** او سزای قُرب و اجرای گاه شد^۳
ز آن چرای روح چون نقصان شود *** جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است *** که سَمَن زار رضا آشفته است^۴

بازگشتن به حکایت غلام که رُقعہ نوشت

سوی شاه جهت کمیِ اجرای او، و

بی التفاتی شاه

همچنان کآن شخص از نقصان کِشت *** رُقعہ سوی صاحبِ خرمن نوشت
رُقعہاش بردند پیش شاهِ راد *** خواند آن رُقعہ، جوابی او نداد
گفت: «او را نیست اِلّا دردِ لوت *** پس جوابِ احمق اولی تر سکوت^۵
نیستش دردِ فراق و وصلِ هیچ *** بندِ فرع است و، نجوید اصلِ هیچ
احمق است و مرده ما و منی *** کز غم فر عرش مجالِ اصلِ نی»

آسمانها و زمین یک سیب دان *** کز درختِ قُدرتِ حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیبدر *** از درخت و باغبانی بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم *** لیک جانش از برون صاحبِ علم
جُنُبش او و اشکافد سیب را *** برنتابد سیبِ آن آسیب را

۱. اجرای نان: اجرای نان، مقرّری و جیره نان.

۲. شبّه: شبّ، نوعی سنگ سیاه براق. یم: دریا.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: هر که آگاه شد.

جرا: مقرّری و جیره. اجرای گاه: (منع فیض الهی).

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: سمن زار رضا نشکفته است.

بریتانیا (الف): پس نداند کآن خطایی.

سوره الأنفال آیه ۵۳؛ «زیرا خداوند نعمتی را که به قومی داده تغییر نمی دهد

تا هنگامی که آنان آنچه را در دل و نفس خویش دارند تغییر دهند...»

سَمَن زار: باغ یاسمن.

۵. امالی المفید ص ۱۱۸؛ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «**لا عوقب**

الأحمق بِمِثْلِ السُّكُوتِ عَنْهُ؛ احمق هرگز به چیزی بهتر از سکوت مجازات

نشده است!». غرر الحکم ص ۶۲؛ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود:

«**السُّكُوتُ عَلَى الْأَحْمَقِ أَفْضَلُ جَوَابِهِ**؛ سکوت در پاسخ احمق بهترین

جواب اوست». و نیز ضرب المثل مشهوری است که: «**جوابُ الأحمق**

السُّكُوتُ عَنْهُ؛ جواب ابلهان خاموشی است».

لوت: طعام.

بردریده جنبش او پرده‌ها *** صورتش کرم است و، معنی اژدها
 آتشی گاؤل ز آهن می‌جهد *** او قدم بس سُست بیرون می‌نهد
 دایه‌اش پنبه‌ست اوّل، لیک اخیر *** می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر^۱
 مرد اوّل بسته خواب و خور است *** اَجْرُ الأَمْر از ملائک برتر است
 در پناه پنبه و کبریت‌ها *** شعله نورش برآید تا سُها^۲
 عالم تاریک روشن می‌کند *** کُنده آهن به سوزن می‌کند
 گرچه آتش نیز هم جسمانی است *** نی ز روح است و نه از روحانی است
 جسم را نُبود از آن عَزْ بهره‌ای *** جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
 جسم از جان نورافزون می‌شود *** چون رُود جان، جسم بین چون می‌شود؟!
 حدّ جسمت یک‌دو گز خود بیش نیست *** جان تو تا آسمان جُولان‌کُنی‌ست^۳
 تا به بغداد و سمرقند -ای همام- *** روح را اندر تصوّر نیم‌گام^۴
 دو درم‌سنگ است پیه چشمتان *** نور روحش تا عنان آسمان^۵
 نور بی این چشم می‌بیند به خواب *** چشم بی این نور نُبود جز خراب
 جان ز ریش و سبَلت تن فارغ است *** لیک تن بی‌جان بُود مُردار و پست
 بارنامه‌ی روح حیوانی‌ست این *** پیش‌تر آ، روح انسانی ببین^۶
 بگذر از انسان و هم از قال و قیل *** تالِبِ دریای جان جبرئیل
 بعد از اَنّت جان احمد لب گَزَد *** جبرئیل از بیم تو واپس خَزَد
 گوید: «آر آیم به قدر یک کمان *** من به‌سوی تو، بسوزم در زمان»^۷

این بیابان خود ندارد پا و سر *** بی‌جوابِ نامه خسته‌ست آن پسر
 □ چون جواب نامه نامد، خیره گشت *** وز غم او آب صافی تیره گشت
 □ نی قرارش ماند و نی خواب از جنون *** روز و شب بُد در تفکر سرنگون:
 «کای عجب، چونم نداد آن شه جواب؟ *** یا خیانت کرد رُقعبر ز تاب؟^۸
 رُقعه پنهان کرد و نئمود آن به شاه *** کاو منافق بود و آب زیر کاه!
 رُقعۀ دیگر نویسم ز آزمون *** دیگری جویم رسولی ذوفنون»^۹

۱. اخیر: در آخر. اثیر: آسمان.

۲. سُها: ستاره‌ای در آسمان.

۳. گز: مقیاس طول. جولان‌کن: حرکت کننده و سیر کننده.

۴. همام: بزرگ‌مرد.

۵. درم‌سنگ: معادل وزن یک درهم. عنان آسمان: پهنه آسمان.

۶. بارنامه: اسباب تجمل و بزرگی.

۷. مونیخ (ب): ... به قدر یک بنان / ... بسوزم در میان.

مناقب (ابن شهر آشوب)، ج ۱، ص ۱۷۹؛ **فَلَمَّا بَلَغَ إِلَى سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى فَاَنْتَهَى إِلَى الْحُجْبِ فَقَالَ جِبْرَائِيلُ: تَقَدَّمْ يَا رَسُولَ اللَّهِ، لَيْسَ لِي أَنْ أُجوزَ هَذَا الْمَكَانَ لَوْ دَنَوْتُ أَنْمَلَةً لَأَحْتَرَقْتُ!**؛ چون رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به

سدره‌المنتهی و سپس به حجاب‌های (تجلیات اطلاق ذات حق) رسید
 جبرئیل عرضه داشت: ای رسول خدا جلو برو، من اجازه (و توان) عبور از

اینجا را ندارم و هرآینه اگر به اندازه سر انگشتی نزدیک شوم می‌سوزم!
 در زمان: فوراً.

۸. رُقعبر: نامه‌رسان. تاب: خشم، حسادت).

۹. رسول: پیام‌رسان، نامه‌رسان.

بر امیر و مَطْبَخِی و نامهربر *** عیب بُنْهاده ز جهل آن بی‌خبر^۱

هیچ گِردِ خود نمی‌گردد که: «من *** گز روی کردم، چو اندر دین شَمَن»^۲

کژ وزیدن باد بر سلیمان

[علی نبینا و آله و] علیه السلام به سبب

زگت او^۳

باد بر تخت سلیمان رفت کژ *** پس سلیمان گفت: «بادا، کژ مغز»^۴

باد هم گفت: «ای سلیمان، کژ مرو *** و روی کژ، از کژم خشمین مشو!»

این ترازو بهر این بُنْهاده حق *** تا رود انصاف ما را در سَبَق^۵

از ترازو کم کنی، من کم کنم *** تا تو با من روشنی، من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد *** روز روشن را بر او چون لیل کرد^۶

گفت: «تاجا، کژ مشو بر فرق من *** آفتابا، کم مشو از شَرِق من»

راست می‌کرد او به دست آن تاج را *** باز کژ می‌شد بر او تاج، ای فَتی

هشت بارش راست کرد و گشت کژ *** گفت: «تاجا، چیست آخر؟ کژ مغز!»

گفت: «اگر صد ره گنی تو راست من *** کژ شوم، چون کژ شوی ای مُؤْتَمَن»^۷

پس سلیمان اندرون را راست کرد *** دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد^۸

بعد از آن، تاجش همان دم راست شد *** آن‌چنان‌که تاج را می‌خواست، شد

بعد از آنش کژ همی‌کرد او به قصد *** تاج و امی‌گشت تارک‌جو به قصد^۹

هشت گزّت کژ بگرد آن مهترش *** راست می‌شد تاج بر فرق سرش^{۱۰}

□ شاه گفت: «ای تاج، چون است این زمان؟! *** کژ کنم تو راست گردی ز امتحان؟!»

تاج ناطق گشت: «کای شه، ناز کن *** چون فشاندی پَر ز گِل، پرواز کن»

۱. مَطْبَخِی: آشپز.

۲. شَمَن: بت پرست.

۳. زگت: لغزش.

۴. غزیدن: خزیدن، (وزیدن).

۵. سَبَق: رهن و گرویی که در مسابقه قرار می‌دهند، (سبقت جویی، مسابقه).

۶. میل کرد: کج شد. لیل: شب.

۷. صد ره: صد بار. مُؤْتَمَن: شخص مورد اعتماد.

۸. حاشیه بریتانیا (الف): ... / سرد بر دل آنچه دل می‌خواست کرد.

۹. نسخه قونیه: تاج او می‌گشت.

و امی‌گشت تارک‌جو به قصد: از روی علم و قاصداً به دنبال فرق سر می‌گشت (تا در جای خود بنشیند).

۱۰. کَرَّت: دفعه.

نیست دستوری کز این من بگذرم *** پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود، ببند *** مر دهانم را ز گفت ناپسند
تا تو را هر غم که پیش آمد ز درد *** بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوست کام *** آن مکن که می‌سگالید آن غلام^۱

گاه جنگش با رسول و مطبخی *** گاه خشمش با شهنشاه سخی^۲

همچو فرعونی که موسی هشته بود *** طفالکان خلق را سر می‌رُبود^۳

آن عدو در خانه آن کوزدل *** او شده اطفال را گردن‌گیل^۴

تو هم از بیرون بدی با دیگران *** و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست، قندش می‌دهی *** وز برون، تهمت به هر کس می‌نهی^۵

همچو فرعونی تو، کور و کوزدل *** با عدو خوش، بی‌گناهان را مُذِل^۶

چند - فرعونا - کُشی بی‌جرم را *** می‌نوازی این تن پُر غرم را؟!^۷

عقل او بر عقل شاهان می‌فُزود *** حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مُهر حق بر چشم و بر گوش و خُرد *** گر فلاطون است، حیوانش کُند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید *** آن‌چنان‌که حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی، خبر دادن

ابایزید را قدس سره

همچنان آمد که او فرموده بود *** بو الحسن از مردمان آن را شنود
که: «حسن باشد مُرید و اُتمم *** درس گیرد هر صباح از تُربتم

□ هر صباحی آید و خواند سَبَق *** بر سر خاک و شود پیری به‌حق^۸

□ هر صباحی تیز رفتی بی‌فُتور *** بر سر گورش نشستی با حضور^۹

گفت: «من هم نیز خوابش دیده‌ام *** وز روان شیخ این بشنیده‌ام»

هر صباحی رو نهادی سوی گور *** ایستادی تا ضحی اندر حضور^{۱۰}

۱. دوست‌کام: کسی که حال و کردارش بر وفق مراد دوست است.
می‌سگالید: می‌اندیشید، می‌پنداشت.

۲. رسول: پیام‌رسان. مطبخی: آشپز. سخی: سخاوتمند.

۳. هشته بود: رها کرده بود.

۴. گردن‌گیل: جدا کننده گردن‌ها.

۵. احياء العلوم ج ۳ ص ۸؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:
«أعدى عدوك نفسك التي بين جنبيك؛ دشمن‌ترین دشمنان تو نفس
توست که در سینه داری!»

عدوت اوست: دشمنت همان نفس سنگین (نفس اماره) توست.

۶. مُذِل: خوارکننده.

۷. غرم: مشقت و زیان، غرامت و تاوان.

۸. سَبَق: درس روزانه.

۹. فُتور: سستی.

۱۰. ضحی: حدود ظهر.

تا مثالِ شیخ پیشش آمدی *** تا که بی‌گفتی شکالِش حلّ شدی^۱

تا یکی روزی بیامد باسعود *** گورها را برفِ نو پوشیده بود^۲

توئِ بَر تو برف‌ها همچون علم *** قُبّه قُبّه دید و شد جانش به عم^۳

بانگش آمد از حظیره‌ی شیخ حَیّ: *** «ها، انا ادعوك كَيّ تَسعی اِلَیّ
هین بیا این سو بر آوازم شتاب *** عالم ار برف است، روی از من مَتاب»

حالِ او زان روز شد خوب و، بدید *** آن عجایب را که اوّل می‌شنید^۴

□ باز باید گشت سوی آن غلام *** کرد باید آن حکایت را تمام

رُقعه دیگر نوشتنِ آن غلام چون جوابِ

رُقعه اوّل نیامد

نامه دیگر نوشت آن بدگمان *** پُر ز تشنّیع و نَفیر و پَر فَعان^۵

که: «یکی رُقعه نوشتم پیش شاه *** ای عجب، آنجا رسید و یافت راه!»

آن دگر را خواند هم آن خوب خَدّ *** هم نداد آن را جواب و تن بزد^۶

خشک می‌آورد او را شهریار *** او مکرّر کرد رُقعه چند بار^۷

گفت حاجب: «آخر او بنده‌ی شماس است *** گر جوابش بر نویسی هم رَواست
از شهیّ تو چه کم گردد اگر *** بر غلام و بنده اندازی نظر؟!»

گفت: «این سهل است، اما احمق است *** مرد احمق زشت و مردود حق است^۸

گرچه آمرزم گناه و زَلَّتَش *** هم کُند در من سرایتِ علَّتَش^۹

صد کس از گرگین همه گرگین شوند *** خاصه این گرّ خَبیثِ عقل‌بند»^{۱۰}

گرّ کم عقلی مَبادا گَبِر را *** شومی‌اش بی‌آب دارد ابر را

نم نیارد ابر از شومیّ او *** شهر شد ویرانه از بومیّ او^{۱۱}

از گرّ آن احمقان طوفانِ نوح *** کرد ویران عالمی را در فُضوح^{۱۲}

۱. نسخه قونیه: یا که بی‌گفتی.

شِکال: اشکال، مسئله و مشکل.

۲. سَعود: نیک‌بختی و مبارکی.

۳. عَلم: کوه.

۴. بریتانیا (الف): حال او آن روز شد خوفی بدید.

۵. تشنّیع: بدگویی. نَفیر: ناله. فَعان: فریاد.

۶. خوب خَدّ: زیبارو. تن بزد: خودداری کرد.

۷. خشک می‌آورد: سکوت می‌کرد.

۸. سَهَل: آسان.

۹. زَلّت: لغزش. علّت: مرض.

۱۰. نسخه قونیه: گرّ خَبیثِ ناپسند.

گرگین: مبتلا به بیماری گری و کچلی.

۱۱. بومیّ: جغد بودن (شومی و ناخجستگی).

۱۲. فُضوح: رسوایی.

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان را و

نکوهیدن احمق

گفت پیغمبر که: «احمق هر که هست *** او عَدُوّ ما و، غولِ رهن است^۱

هر که او عاقل بود، او جانِ ماست *** رُوح او و ریح او ریحانِ ماست^۲

عقل دشنام دهد، من راضیم *** ز آنکه فیضی دارد از فیاضی^۳ ام

نبود آن دشنام او بی فایده *** نبود آن مهمانی اش بی مائده^۴

احمق از حلوا نهد اندر لبم *** من از آن حلوا می او اندر تبم^۵

این یقین دان، گر لطیف و روشنی *** نیست بوس کونِ خر را چاشنی^۵

سبَلَنْت گنده گند بی فایده *** جامه از دیگش سیه بی مائده

مائده عقل است، نی نان و شیوا *** نور عقل است - ای پسر - جان را غذا^۶

نیست غیر نور آدم را خورش *** از جُز آن، جان را نباید پرورش^۷

زین خورش ها اندک اندک باز بُر *** کاین غذای خر بود، نی آن حُر^۸

تا غذای اصل را قابل شوی *** لقمه های نور را آکل شوی^۹

اصل آن نور است کاین نان نان شده است *** فیض آن جان است کاین جانِ جان
شده است^{۱۰}

چون خوری یک بار از ماکولِ نور *** خاک ریزی بر سرِ نان و تنور^{۱۱}

□ عقل شیدا شد، چه خوانی تُرّهات؟! *** راه پیدا شد، چه پای بی ثبات؟!^{۱۲}

۱. بریتانیا (الف): عقل رهن است.

۲. بیاض تاج الدین احمد وزیر، ج ۲، ص ۳۵۱؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**العاقل صدیقی و الأحمق عدوی، ثم قال: لا تصحبوا الأحمق و لا تقطعوا عن العاقل، فلیس للمسلم شیء خیر له من العقل؛** عاقل دوست من و احمق دشمن من است! سپس حضرت فرمود: با احمق همنشینی نکنید و از عاقل نبرید و فاصله نگیرید که برای مسلمان چیزی بهتر از عقل نیست».

روح و ریح: نسیم و بوی خوش. ریحان: گل.

۳. فیاضی: فیض دهندگی.

۴. مائده: سفره.

۵. ن قو: نیست بوسه.

چاشنی: شیرینی، مزه، (لذت).

۶. شیوا: شیوا، گوشت بریان.

۷. جُز: غیر.

۸. حُر: آزاده.

۹. آکل: خورنده.

۱۰. نسخه قونیه: عکس آن نور است. بریتانیا (الف): فیض آن نور است.

۱۱. ماکول: غذا.

۱۲. تُرّهات: سخنان بی اساس. چه پای بی ثبات: چرا با این بی اساس بودن

عقل دو عقل است، اول مکسبی *** که در آموزی، چو در مکتب صبی^۱
 از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر *** از معانی وز علوم خوب و بکر
 عقل تو افزون شود بر دیگران *** لیک تو باشی ز حفظ آن، گران
 لوح حافظ باشی اندر دور و گشت *** لوح محفوظ است کاو زین درگذشت^۲
 عقل دیگر بخشش یزدان بود *** چشمه آن در میان جان بود
 چون ز سینه آب دانش جوش کرد *** نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد^۳
 و ر ره نبغش بود بسته، چه غم؟! *** کاو همی جوشد ز خانه دم به دم^۴
 عقل تحصیلی مثال جوی ها *** کان رود در خانه ای از کوی ها^۵
 راه آبش بسته شد، شد بی نوا *** تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
 از درون خویشتن جو چشمه را *** تارهی از منت هر ناسزا^۶

قصه شخصی که با شخصی دیگر مشورت

می کرد و او گفت: «با دیگری کن؛ که من

عدوم تو را»

مشورت می کرد شخصی با کسی *** کز تردّد و ارهد وز محبسی^۷
 گفت: «ای خوشنام، غیر من بجوی *** ماجرای مشورت با وی بگوی^۸
 من عدوم مر تو را، با من مپیچ *** نبود از رأی عدو فیروز هیچ^۹
 رو کسی جو که تو را او هست دوست *** دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
 من عدوم؛ چاره نبود کز منی *** کز روم، با تو نمایم دشمنی
 حارسی از گرگ جستن شرط نیست *** جستن از غیر محل ناجستنیست^{۱۰}
 من تو را بی هیچ شگی دشمنم *** من تو را کی ره نمایم؟! رهنم!»

اظهار پابرجایی و قوام می کنی.

۱. مکسبی: اکتسابی. صبی: کودک.

۲. لوح حافظ: صفحه ای که رسوم و علوم در خود حفظ کرده. لوح

محفوظ: صحیفه ای والا مرتبه که حقائق تمام عالم در او گنجانده شده است.

کاو: آن کسی که. درگذشت. عبور کرد.

۳. دیرینه: کهنه.

۴. نبع: جوشش.

۵. عقل تحصیلی: عقل اکتسابی.

۶. در نسخه قونیه این بیت و بیت قبل با هم به این صورت آمده است: راه

آبش بسته شد، شد بی نوا / از درون خویشتن جو چشمه را.

۷. محبس: (زندان تردید و دودلی).

۸. فاتح: ای خوش یار.

۹. فیروز: پیروز.

۱۰. حارسی: نگهبان بودن. شرط: (شرط عقل).

هر که باشد هم‌نشینِ دوستان *** هست در گُلخَن میانِ بوستان^۱
هر که با دشمن نشیند در زَمَن *** هست اندر بوستان در گولخَن^۲
دوست را مآزار از ما و مَنّت *** تا نگردد دوستِ خَصْم و دشمن^۳
خیر کن با خَلقِ بهر ایزدت *** یا برای راحتِ جانِ خودت
تا هَماره دوستِ بینی در نظر *** در دلت ناید ز کینِ ناخوشِ صُور^۴
چون که کردی دشمنی، پرهیز کن *** مشورت با یارِ مهرانگیز کن

گفت: «من دانم تو را -ای بوالحَسَن- *** که تویی دیرینه‌دشمن‌دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی *** عقلِ تو نگذاردت که کز روی»

طبع خواهد تا کِشد از خَصْمِ کین *** عقل بر نفس است بندِ آهنین^۵
آید و منعش کند، وادار دَش *** عقل چون شَحْنَه‌ست در نیک و بدش^۶
عقلِ ایمانی چو شَحْنَه‌ئ عادل است *** پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدارِ هوش *** دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست *** نیست گربه، ور بود، آن مرده است^۷
گربه چه؟! شیر شیرافکن بود *** عقلِ ایمانی که اندر تن بود
غُرّه او حاکمِ درندگان *** نعره او مانعِ چرندگان^۸
شهر پُر دزد است و پُر جامه‌گنی *** خواه «شحنه باش!» گو و خواه نی
□ عقل در تن حاکمِ ایمان بود *** که ز بيمش نفس در زندان بود
□ عقلِ عقل و جان جان -ای جان- تویی *** عقل و جانِ خلق را سلطان تویی
□ عقلِ کلّ سرگشته و حیران توست *** کلّ موجودات در فرمان توست

امیرگردانیدنِ رسول علیه السلام جوان

هُذَیْلِيَّ را بر سرّیه‌ای که در آن پیران و

جنگ آزمودگان بودند^۹

یک سرّیه می‌فرستادی رسول *** بهر جنگِ کافر و دَفْعِ فُضول

۱. گُلخَن: حمّام.
۲. در زَمَن: در این روزگار. گولخَن: حمّام.
۳. مآزار: میازار. خصم: دشمن.
۴. ناخوشِ صُور: نقش و تصویرهای زشت و هولناک.
۵. طبع: طبیعت نفس آدمی.
۶. شَحْنَه: پاسبان.
۷. نسخه قونیه: نیست گربه یا که نقشِ گربه است.
۸. غُرّه: غرّش.
۹. سرّیه: جنگ‌هایی پیامبر در آن شخصا شرکت نداشتند، سپاه کوچک.
هُذَیْلِيَّ: منسوب به قبیله بنی‌هذیل.

یک جوانی را گزید او از هُدَیل *** میر لشکر کردش و سالار خَیل^۱

اصلِ لشکر بی‌گمان سرور بود *** قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای *** ز آن بود که ترکِ سرور کرده‌ای
از کَسَل و ز بُخَل و ز ما و منی *** می‌کشی سر، خویش را سر می‌کُنی^۲

همچو اُستوری که بُگریزد ز بار *** او سر خود گیرد اندر کوهسار^۳
صاحبش در پی دوان: «کای خیره‌سر *** هر طرف گرگی‌ست اندر قصدِ خر
گر ز چشم این زمان غایب شوی *** پیشت آید هر طرف گرگِ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر *** که نبینی زندگانی را دگر^۴
آن مکن؛ کآخر بمانی از علف *** آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف‌کردنم *** وز گرانی بار؛ چون جانت منم»

تو سُتوری هم؛ که نَفَسْت غالب است *** حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت، اسب خواندت ذوالجلال *** اسب تازی را عرب گوید: «تَعَال»^۵

میر آخور بود حق را مصطفیٰ *** بهر اُستوران نَفَس پُر جفا
(قُلْ تَعَالُوا) گفت از جذبِ گرم *** تا ریاضت‌شان دهم، راضِ منم^۶

نَفَس‌ها را تا مُرَوِّض کرده‌ام *** زین سُتوران بس لگدها خورده‌ام^۷

هر کجا باشد ریاضت‌باره‌ای *** از لگدهایش نباشد چاره‌ای^۸
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست *** که ریاضت‌دادن خامان بلاست
سُکسُک‌ناید، از دَمَم یُرغا شوید *** تا یِواش و مَرکبِ سلطان شوید^۹

□ (قُلْ تَعَالُوا) (قُلْ تَعَالُوا) گفت حق *** ای سُتوران مَلول اندر سَبَق^{۱۰}

□ (قُلْ تَعَالُوا) (قُلْ تَعَالُوا) گفت حَیّ *** ای سُتوران فِسرده‌رگ و پی
(قُلْ تَعَالُوا) (قُلْ تَعَالُوا) گفت رَبّ *** ای سُتوران رمیده از ادب
گر نیابند، ای نبی غمگین مشو *** ز آن دو بی‌تَمکین تو پُر از کین مشو

۱. خَیل: سپاه.

۲. بریتانیا (الف): خویش را شه می‌کنی.

کَسَل: کسالت و تنبلی. سر (۲): پیشوا و سرور.

۳. اُستور: سُتور، چهارپا.

۴. خاییدن: جویدن.

۵. تَعَال: بیا، بالا بیا.

۶. سوره الأنعام آیه ۱۵۱؛ «[ای پیامبر به مردم] بگو: بیاید تا برای شما بخوانم آنچه را پروردگارتان بر شما حرام نموده است که چیزی را شریک او قرار ندهید و...»

رائض: تربیت‌کننده و رام‌کننده.

۷. مُرَوِّض: تربیت‌شده.

۸. ریاضت باره: آن کس که ریاضت‌دادن و رام‌کردن را دوست داشته باشد.

۹. سُکسُک: اسبی که ناهموار می‌رود. یُرغا: اسب راهوار و تیزرو. یواش:

مُطیع و مُنقاد.

۱۰. سَبَق: مسابقه.

گوش بعضی زین (تَعَالُوا)ها گر است *** هر سُتوری را صِطْبَلی دیگر است
مُنْهَزِم گردند بعضی زین ندا *** هست هر اسبی طویلَهی او جُدا^۱

مُنْقَبِض گردند بعضی زین قِصَص *** زآنکه هر مرغی جدا دارد قَفْص^۲

خود ملائک نیز نَاهَمْتا بُدند *** زین سبب بر آسْمان، صف صف شدند

کودکان گرچه به یک مکتب در اند *** در سَبَق هر یک ز یک بالاترند^۳

مَشْرِقی و مغربی را حَسّ هاست *** مَنصَب دیدار حَسّ چشم راست

صد هزاران گوش ها گر صف زنند *** جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوش ها را مَنصَبی *** در سَماع جان و اخبارِ نَبی^۴

صد هزاران چشم را آن راه نیست *** هیچ چشمی از سَماع آگاه نیست

همچنین هر حَسّ، یک یک می شِمَر *** هر یکی مَعزول از آن کارِ دگر^۵

پنج حَسّ ظاهر و پنج اندرون *** در صَف اندر قیام (الصّافون)^۶

هر کسی کُاو از صفِ دین سرکش است *** می رود سوی صَفی کَانَ ناخوش است^۷

تو ز گفتار (تَعَالُوا) کم مکن *** کیمیایی بس شگرف است این سَخُن

گر مِسی گردد ز گفتارت نَفیر *** کیمیا را هیچ از وی وامگیر^۸

این زمان گر بست نفسِ ساجرش *** گفت تو سودش دهد در آخرش^۹

(قُلْ تَعَالُوا)، (قُلْ تَعَالُوا) ای غلام *** هین که إِنَّ اللهَ يَدْعُو لِّلسَّلَامِ^{۱۰}

خواجه، باز آ از منی و از سَری *** سروری جو، گم طلب کن سروری!^{۱۱}

اعتراض کردن مُعْتَرِضی بر رسول

۱. مُنْهَزِم: فراری.

۲. مُنْقَبِض: ناراحت و گرفته و روی درهم کشیده. قصص: داستان‌ها.

۳. سَبَق: درس.

۴. سَماع: شنیدن. نَبی: قرآن.

۵. مَعزول: جدا.

۶. سوره الصّافّات آیه ۱۶۵؛ «و حَقًّا ما دسته‌هایی هستیم که [برای اجرای

فرمان پروردگار] صف کشیده‌ایم.»

۷. نسخه قونیه: صفی کَانَ واپس است. نسخه مجموعه نافذپاشا: صفی کُاو

را خوش است.

۸. مِسی: انسانی که وجودش همچون مس است. گردد نَفیر: فرار کند.

۹. اصلاح شده براساس ن قو. میرخانی: این زمان گرم است نفسِ کافرش.

۱۰. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بِالسَّلَام. بریتانیا (الف):

یدعو والسّلام.

سوره یونس آیه ۲۵؛ «و خداوند [مردم را] به سرای سلامت و امنیت

فرا می خواند و هر که را بخواهد به راه راست هدایت می کند.»

ای غلام، تو بگو: بیاید، بگو: بیاید! و هشیار باشید که خداوند شما را با

امن و سلامت فرا می خواند.

۱۱. سَری: سروری و ریاست. سروری جو...: مرد کاملی را بجو و به دنبال

او برو، و خودت به دنبال سروری و ریاست نباش. ***

علیه السّلام بر امیرگردانیدنِ هُدَیّی

چون پیمبر سروری کرد از هُدَیّی *** از برای لشکر منصور خیل^۱
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت *** اعتراض و «لا نُسلّم» بفراشت^۲

خَلق را بَنگر که چون ظُلمانی اند؟! *** در مَتاعِ فانی ای چون فانی اند؟!
از تکبّر جمله اندر تفرقه *** مرده از جان، زنده اندر مَحرقه^۳
ای عجب که جان به زندانِ اندر است *** و آنگهی مَفتاحِ زندانش به دست!
پای تاسر غرقِ سِرگینِ آن جوان *** میزند بر دامنش جوی روان
دایماً پهلوی پهلوی بی قرار *** پهلوی آرامگاهِ پُشت دار^۴
نورِ پنهان است و، جُست و جو گواه *** کز گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبسِ دنیا را مَناص *** نی بُدی وحشت، نه دلِ جُستی خلاص^۵
وحشتت همچون موگّل می کُشد *** که: «بجو - ای ضال - منہاجِ رُشد»^۶
هست مَنہاجی نهران در مَکَمَنَت *** یافتش رهنِ گزافه جُستنت^۷
تفرقه جویای جمع اندر کمین *** تو در این طالبِ رخِ مطلوبِ بین!^۸
مردگانِ باغِ بر جسته ز بُن *** زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشمِ این زندانیان هر دم به دَر *** کی بُدی گر نیستی کس مُژده ور؟!^۹
صد هزار آلودگانِ آبِ جو *** کی بُدندی گر نبودی آبِ جو؟!^{۱۰}
بر زمینِ پهلوت را آرام نیست *** ز آنکه در خانه لحاف و بستری ست
بی مَقَرگاهی نباشد بی قرار *** بی خُمارِ اشکن نباشد این خُمار^{۱۱}

۱. سروری کرد: فرماندهای برای آنها مقرر فرمود. منصور خیل: دارای سپاهیان پیروزمند.
۲. لا نُسلّم: نمی پذیریم و تسلیم نمی شویم.
۳. نسخه قونیه: مَحرقه (شرمندگی و تیرگی).
- مَحرقه: سوختن، آتش؛ تب؛ شرمندگی و تیرگی.
۴. آرامگاهِ پُشت دار: منظور الطاف الهی یا نفس نفیس پیغمبر است که آرامش بخش و پناه بخش اوست.
۵. مَناص: گریزگاه، گریز، رهایی. گر نبودی حبس دنیا را مَناص: اگر رهایی از زندان دنیا ممکن نبود.
۶. موگّل: مأمور، گماشته. ضال: گمراه. منہاجِ رُشد: راه هدایت و رُشد.
۷. در مَکَمَنَت: در نهران تو. یافتش... یافتنِ آن راه نیازمند جست و جوی بسیار تو است.
۸. ن قو: تفرقه جویان جمع.
۹. مُژده ور: مُژده دهنده.
۱۰. بریتانیا (الف): کس ندیدی گر نبودی.
۱۱. بریتانیا (الف): نه مَقَرگاهی.

گفت: «نی، نی، یا رسول الله مکن *** سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله، جوان ار شیرزاد *** غیر مرد پیر سرلشکر مباد
هم تو گفتی این و گفتم تو گوا *** پیر باید، پیر باید پیشوا^۱
یا رسول الله، در این لشکر نگر *** هست چندین پیر از وی پیشتر»

زین درخت آن برگ زردش را مبین *** سیب های پخته او را بچین
برگ های زرد او خود کی نهیست؟! *** این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد ریش و آن موی سپید *** بهر عقل پخته می آرد نوید
برگ های نورسیده ای سبز فام *** شد نشان آنکه این میوه است خام
برگ بی برگی نشان عارفیست *** زردی زر سرخ روی صیرفیست^۲
آنکه او گل عارض است و نوخط است *** او به مکتب گاه مخبر نوخط است^۳

حرف های خط او کز مژ بود *** مژمن عقل است اگر تن می دود^۴
پای پیر از سرعت ارچه باز ماند *** یافت عقل او دو پر، بر اوج راند
گر مثل خواهی، به جعفر در نگر *** داد حق بر جای دست و پاش پر^۵
□ گر ز اسرار سخن بویی بیری *** من سخن گویم چو زر جعفری^۶

بگذر از زر؛ کاین سخن شد محتجب *** همچو سیماب این دلم شد مضطرب^۷
ز اندرونم صد خموشی خوش نفس *** دست بر لب می نهد یعنی که: «بس!»
خامشی بحر است و گفتن همچو جو *** بحر می جوید تو را، جو را مجو
از اشارت های دریا سر متاب *** ختم کن، و الله أعلم بالصواب^۸

همچنین پیوسته کرد آن بی ادب *** پیش پیغمبر سخن ز آن سردآلب^۹
دست می دادش سخن او بی خبر *** که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایب است *** بهر حاضر نیست، بهر غائب است
هر که او اندر نظر موصول شد *** این خبرها پیش او معزول شد
چون که با معشوق گشتی همنشین *** دفع کن دلالگان را بعد از این^{۱۰}
هر که از طفلی گذشت و مرد شد *** نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را *** حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست *** کان دلیل غفلت و نقصان ماست

۱. استیعاب ج ۱ ص ۴۰۹؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:
«**الکبر! الکبر!**؛ افراد بزرگ و مسن را گرامی بدارید!»
۲. صیرفی: صراف، زر شناس.
۳. عارض: صورت. جوان، تازه کار و ناقص علم. مخبر: امتحان.
۴. مژمن عقل: آن که عقلش زمین گیر است، کندعقل.
۵. جعفر: جعفر بن ابی طالب که ملقب به طیار گشت.
۶. زر جعفری: زر خالص منسوب به جعفر برمکی که او طلا را برای ضرب
سکه خالص نمود.
۷. محتجب: در پرده، مخفی. سیماب: جیوه.
۸. و الله أعلم بالصواب: و خداوند به درستی امر آگاه تر است.
۹. سردآلب: دهان بی روح و سرد.
۱۰. دلالگان: واسطه ها برای رسیدن به معشوق.

پیش بینا شد خَموشی نفع تو *** بهر این آمد خطاب (أَنْصِتُوا)^۱

گر بفرماید: «بگو»، برگوئی خَوش *** لیک اندک گو، دراز اندر مگش

ور بفرماید که: «اندرکش دراز» *** همچنان شرمین بگو، با امر ساز^۲

همچنان که من در این زیبا فسون *** با ضیاء الحق حُسام الدین کُنون^۳

چون که کوته می گنم من از رَشَد *** او به صد نوعم به گفتن می کشد^۴

ای حُسام الدین ضیاء ذوالجلال *** چون که می بینی چه می جویی مَقال؟!^۵

این مگر باشد ز حُبِّ مُشتهی؟! *** اسقنی خَمراً وَ قُل لی: «إِنَّهَا»!^۶

بر دهان توست این دم جام هو *** گوش می گوید که: «قسم گوش کو؟»^۷

قسم تو گرمی ست، نک گرمی ت هست *** گفت: «حرص من از این افزون تر است»^۸

جواب گفتن پیغمبر علیه السلام

اعتراض کننده را

در حضور مُصطَفای قندخو *** چون ز حَد بُرد آن عرب از گفت و گو

آن شه (وَ النَّجْم) و سلطان عَبَس *** لب گزید، آن سَر دَم را گفت: «بس!»^۹

دست می زد بهر مَنعش بر دهان: *** «چند گویی پیش دانای نهان؟!»

پیش بینا بُرده ای سرگین خشک *** که: «بخر این را به جای نافِ مُشک»

بَعْر را - ای گنده مغز گنده مُخ - *** زیر بینی بُنهی و گویی که: «أخ!»^{۱۰}

أخ اخی برداشتی ای گیج گاج *** تا که کالای بَدَت یابد رواج^{۱۱}

۱. سوره الأعراف آیه ۲۰۴؛ «و هنگامی که قرآن خوانده شود سکوت کرده

و گوش فرا دهید، باشد که مورد رحمت حق واقع شوید.»

۲. با امر ساز: از دستور اطاعت کن.

۳. زیبا فسون: افسانه زیبا، (مثنوی).

۴. رَشَد: باب ارشاد و هدایت طالبان.

۵. چون که...: ای حسام الدین، چون به دیدن معشوق نائل شده ای (و از

شراب حقائق نوشیده ای) پس چرا هنوز در طلب گفتاری (از ناحیه من)؟

۶. مگر اینکه این (طلب تو برای گفتن) از فرط عشق و میل (به محبوب)

باشد؟! [هم چنان که آن کس گفت:] مرا شرابی بنوشان و بگو: «این شراب

است که می خوری!»

۷. بریتانیا (الف): این دم جان او.

۸. نسخه قونیه: نک گرمی و مست.

۹. شه ﴿وَ النَّجْم﴾ و سلطان عَبَس: شاه سوره نجم و عَبَس؛ (آورنده قرآن،

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم).

۱۰. بَعْر: پشکل. أخ: به به.

۱۱. گاج: احوال، دو بین.

تا که بُریبی مَشامِ پاک را *** آن چریدهئ گلشنِ افلاک را^۱
حلم او خود را اگرچه گول ساخت *** خویشن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شبِ دهن *** گربه را هم شرم باید داشتن
خویشن گر خفته کرد آن خوب فر *** سخت بیدار است، دستارش مبر

چند گویی - ای آجوج بی‌صفا - *** این فسون دیو پیش مصطفی؟!
صد هزاران حلم دارند این گروه *** هر یکی حلمی از آن‌ها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند *** زیرک صد چشم را گمراه کند
حلمشان همچون شرابِ خوبِ نغز *** نغز نغزک، بر رُود بالای مغز
مست را بین زان شرابِ پُرشِگفت *** همچو فرزین، مست کز رفتن گرفت
مرد بُرنا زان شرابِ زودگیر *** در میان راه می‌افتد چو پیر^۲

خاصه آن باده که از خُمِ بلیست *** نی می‌ای که مستی او یک شبیست^۳
آنکه آن اصحابِ کُهف از نُقل و نُقل *** سیصدونه سال گم کردند عقل
زان، زانِ مصر جامی خورده‌اند *** دست‌ها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سُکرِ موسی داشتند *** دار را دلداری می‌پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست *** زان گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست

قصه «سُبْحانی، ما اعظم شانی» گفتن

آبایزید، و اعتراض مُریدان، و جوابِ او مر

ایشان را نه به طریق زبان بلکه به عیان

با مُریدان آن فقیر مُحَنَسَم *** بایزید آمد که: «بیزدان نک منم!»
گفت مستانه عیان آن ذوفنون: *** «لا إلهَ إلا أنا، ها فاعْبُدون»^۴

چون گذشت آن حال و گفتندش صَباح: *** «تو چنین گفتی و این نبُود صلاح!»
گفت: «این بار ار گُمن این مَشغله *** کارها در من زنید آن دم هله
حق منزّه از تَن و، من با تَنم *** چون چنین گویم، بیاید گُستتم»
چون وصیّت کرد آن آزادمرد *** هر مُریدی کازدی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سَعراق زَفَت *** آن وصیّت‌هاش از خاطر بر رفت^۵
عشق آمد، عقل او آواره شد *** صبح آمد، شمع او بیچاره شد

عقل چون شَحنه‌ست؛ چون سلطان رسید *** شَحنه بیچاره در کُنجی خزید
عقل سایه‌ئ حق بود، حق آفتاب *** سایه را با آفتاب او چه تاب؟!
چون پری غالب شود بر آدمی *** گم شود از مرد و صفِ مردمی
هرچه گوید او، پری گفته بود *** زین سری نه، زان سری گفته بود

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: چرنده. شرح سبزواری:
جریده (تنها و مجرد).

۲. بُرنا: جوان.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: نبیست.

سوره الأعراف آیه ۱۷۲؛ ﴿وای پیامبر ما! به یادآور آن زمان را که پروردگار
تو از پشت فرزندان آدم، ذریه و نسل آن‌ها را برگرفته و آفرید، و آنان را بر
خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! همه گفتند: آری، ما
به ربوبیت و خداوندی تو گواهی می‌دهیم!...﴾

خُم بلی: شراب عشق ازلی (که به ربوبیت حق اقرار کردند و بلی گفتند).

۴. لا إلهَ...: معبودی جز من نیست، هان که مرا بپرستید!

۵. سَعراقِ زَفَت: کوزه بزرگ شراب.

چون پری را این دم و قانون بود *** کردگار آن پری خود چون بود؟! او را رفته، پری خود او شده *** ترک بی‌الهام تازی‌گو شده چون بخود آید، نداند یک لغت *** چون پری را هست این کار و صفت پس خداوند پری و آدمی *** از پری کی باشدش آخر کمی؟! □ شیرگیر از شیر کی ترسد؟! بگو! *** شرح راه از کوز که پرسد؟! بگو! شیرگیر از خون نرّه شیر خورد *** تو بگویی: «او نکرد، آن باده کرد» و سخن پردازد از راز کهن *** تو بگویی: «باده گفته است این سخن» باده‌ای را می‌بود این شرّ و شور *** نور حق را نیست این فرهنگ و زور که تو را از تو به گلّ خالی کند؟! *** تو شوی پست، او سخن عالی کند؟! گرچه قرآن از لب پیغمبر است *** هر که گوید: «حق نگفت»، او کافر است

چون هُمای بی‌خودی پرواز کرد *** آن سخن را بایزید آغاز کرد^۱ عقل را سیل تحیر در ربود *** زان قوی‌تر گفت کاؤل گفته بود: «نیست اندر جُبّه‌ام الا خدا *** چند جویی در زمین و در سما؟!»^۲ آن مریدان جمله دیوانه شدند *** کاردها در جسم پاکش می‌زدند هر یکی چون مُلحدان گردکوه *** کارد می‌زد پیر خود را بی‌سُتوه^۳ هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید *** بازگونه او تن خود می‌درید یک اثر نی بر تن آن ذوفنون *** و آن مریدان خسته در عرقاب خون هر که او سوی گلویش زخم بُرد *** حلق خود بُبریده دید و زار مُرد و آن که او را زخم اندر سینه زد *** سینه‌اش بشکافت، شد مُرده‌ی ابد و آن که آگه بود از آن صاحب‌قران *** دل ندادش که زند زخمِ گران^۴ نیم‌دانش دست او را بسته کرد *** جان بُبُرد، الا که خود را خسته کرد روز گشت و آن مریدان کاسته *** نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته پیش او آمد هزاران مرد و زن: *** «کای دو عالم درج در یک پیرهن این تن تو گر تن مردم بُدی *** چون تن مردم ز خنجر گم شدی!»

باخودی با بی‌خودی دوچار زد *** بیخود اندر دیده خود خار زد^۵ ای زده بر بی‌خودان تو ذوالفقار *** بر تن خود می‌زنی آن، هوش دار! زآنکه بی‌خود فانی است و ایمن است *** تا ابد در ایمنی او ساکن است نقش او فانی و او شد آینه *** غیر نقش روی، غیر آنجائی نه گر گئی تُف، سوی روی خود گئی *** و زنی بر آینه، بر خود زنی و ربیبی روی زشت، آن هم تویی *** و ربیبی عیسی مریم، تویی او نه این است و نه آن، او ساده است *** نقش تو در پیش تو بُنهاده است چون رسید اینجا سخن، لب در بَیست *** چون رسید اینجا قلم، در هم شکست لب ببند ارچه فصاحت دست داد *** دم مزن، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ^۶

۱. هُما: سیمرغ. بی‌خودی: حالات فنا و از خود بیرون شدن.
۲. جُبّه: جامه‌ای گشاد و بلند که بر روی جامه‌های دیگر بر تن کنند.
۳. گردکوه (گرده کوه): کوهی در نحواحی کردستان یا دامغان یا شهر ری که محل مُلحدان بوده.
۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: آگه بود از صاحب‌قران. صاحب‌قران: شخص عظیم‌الشان.
۵. نسخه قونیه: باخود اندر دیده خود خار زد.
- باخود: کسی که از عشق الهی بی‌خود نشده و هنوز هشیار است. بی‌خود: آن کسی که از عشق الهی بی‌خود و فانی گشته است. دو چار زد: مقابله کرد. بیخود: ناآگاهانه.
۶. وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ: و خداوند به راه صلاح آگاه‌تر است.

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام *** پست بُشّین یا فرودآ؛ و السّلام
هر زمانی که شوی تو کامران *** آن دَمِ خوش را کنارِ بامِ دان
بر زمانِ خوشِ هراسان باش تو *** همچو گنجشِ خُفیه کن - نی فاش - تو
تا نیاید بر و لا ناگه بلا *** ترس ترسان رو در آن مَکَمَن، هَلا!

ترس جان در وقتِ شادی از زوال *** ز آن کنارِ بامِ غیب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنارِ بامِ راز *** روح می‌بیند که هستش اِهْتِزاز
هر نکالی ناگهان کآن آمده‌ست *** بر کنارِ کنگره‌ی شادی نشست
جز کنارِ بامِ خودِ نَبُودِ سقوط *** اعتبار از قومِ نوح و قومِ لوط
□ اعتباری گیر تا یابی صفا *** از درونِ انبیا و اولیا

سبب فضاحت و بسیارگویی آن فضول

نزد رسول علیه السّلام

پرتوِ مستیِ بی‌حدِ نَبیّ *** چون بزد، هم مست و خوش گشت آن عَبیّ
لاجرم بسیارگو شد از نشاط *** مستِ ادب بگذاشت، آمد در خُباط
نی همه جا بی‌خودی شَر می‌کند *** بی‌ادب را بی‌ادب‌تر می‌کند^۱

گر بُوَد عاقل، نِکوفَر می‌شود *** و ر بُوَد بَدخوی، بدتر می‌شود^۲

□ بر لیبیب آید اُلبابِ آن کأس او *** وز غَبی کم گردد اِستیناس او
□ بی‌خود، از میِ بادب گردد تمام *** باخود، از میِ بی‌ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بَدند و ناپسند *** بر همه می را مُحَرّم کرده‌اند
حکم غالبِ راست، چون اغلب بَدند *** تیغ را از دستِ رهن بستند

بیان کردن رسول علیه السّلام سبب تفضیل

و اختیار کردنِ آن جوان را بر پیران

کاردیده کارآزموده

گفت پیغمبر که: «ای ظاهرنگر *** تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر *** ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها *** کرد پیری آن جوان در کارها»

پیرِ پیرِ عقل باشد ای پسر *** نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از پلّیس او پیرتر خود کی بُوَد؟! *** چون که عقلش نیست، او لاشی بُوَد
□ طفل گیرش چون بُوَد صاحب‌کمال *** پیر باشد در هنر آن خوش‌خصال
□ طفل گیرش چون بُوَد عیسی نَفَس *** پاک باشد از غُرور و از هوس
آن بیاض مو دلیلِ پُختگی‌ست *** پیش چشم بسته کِش کَوته‌تگی‌ست^۳

آن مُقَلّد چون نداند جز دلیل *** در علامتِ جوید او دائمِ سبیل
بهر آن گفتیم: «کاین تدبیر را *** چون که خواهی کرد، بُگزین پیر را»
□ لیک پیرِ عقل، نی پیرِ مُسِن *** می‌دانی مُمْتَحَن از مُمْتَحِن
آن‌که او از پردهٔ تقلید جَسْت *** او به نور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان *** پوست بشکافد، در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره؟! *** او چه داند چیست اندر قَوْصره؟!^۴

۱. بریتانیا (الف): بر نیاید.

۲. نسخهٔ قونیه: بی‌ادب را می‌چنان‌تر می‌کند. مونیخ (ب): سر می‌کند.

۳. مونیخ (ب): ور بود دیوانه.

۴. کَوته‌تگی: کم‌عمقی و کَوته‌نگری.

۵. قلب: جنسِ تقلّبی و ناسره (ناخالص). سره: بی‌غش و خالص. قَوْصره:

سبد و زنبیل.

ای بسا زَرّ سیه کرده به دود *** تا رهد از دستِ هر دزدی حَسود^۱
ای بسا مِسّ بِنِدوده به زَرّ *** تا فروشد آن به عقلِ مُخْتَصِر

«ما که باطنِ بینِ جمله‌ی کشوریم *** دل ببینیم و به ظاهر ننگریم»

قاضیانی که به ظاهر می‌تنند *** حُکم بر اَشکالِ ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانش نمود *** حُکم او «مؤمن» کنند این قومِ زود
بس منافق کاندَرینِ ظاهر گریخت *** خونِ صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیرِ عقل و دین شوی *** تا چو عقلِ کُلّ، تو باطنِ بین شوی
از عدم چون عقلِ زیبا رونمود *** خَلعتش داد و هزاران عِزّ فزود
عقلِ چون از عالمِ غیبی گشاد *** رفعت افزود و هزاران نام داد^۲

کمترین زان نام‌های خوش‌نَفَس *** اینکه نَبود هیچ او محتاج کس
گر به صورت و انماید عقلِ رو *** تیره باشد روزِ پیش نور او
ور مثالِ احمقِ پیدا شود *** ظلمتِ شب پیش او روشن بود
کاو ز شب مُظلم‌تر و تاری‌تر است *** لیک خُفّاشِ شَقی مُظلم‌خَر است^۳

اندک اندک خوی کن با نور روز *** ورنه خُفّاشی بمانی بی‌فروز
عاشقِ هر جا شِکال و مُشکلی‌ست *** دشمنِ هر جا چراغِ مُقبلی‌ست
ظلمتِ اِشکالِ زان جوید دلش *** تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا تو را مشغولِ آن مُشکل کند *** وز نهادِ زشتِ خود غافل کند

علامتِ عاقلِ تمام و نیم‌عاقل، و مردِ تمام

و نیم‌مرد، و علامتِ شَقیِّ مغرورِ لاشیء

عاقلِ آن باشد که او با مَشغله‌ست *** او دلیل و پیشوای قافلّه‌ست^۴
پیرو نور خود است آن پیشرو *** تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید *** هم بدان نوری که جانش زو چرید^۵
دیگری که نیم‌عاقل آمد او *** عاقلی را دیده کرد آن نورجو^۶

دست در وی زد چو کور اندر دلیل *** تا بدو بینا شد و چُست و جلیل
و آن خَری کز عقلِ جوُسنگی نداشت *** خود نبودش عقل و، عاقل را گذاشت^۷
خود نداند، نی قلیل و نی کثیر *** می‌نجوید هم نَذیر و هم بشیر
عَرقه اندر غفلت و در قال و قیل *** ننگش آید آمدنِ خَلَفِ دلیل^۸

^۱ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: دزدی عنود. بریتانیا (الف): دزد و حسود.

^۲ . این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه این گونه آمده است: از عدم چون عقل زیبا روگشاد/ خلعتش داد و هزارش نام داد.

^۳ . مُظلم: تاریک. تاری: تاریک. مُظلم‌خر: خریدار و طالب تاریکی.

^۴ . مونیخ (ب): با مشغله‌ست.

^۵ . بریتانیا (الف): زو خرید.

^۶ . نسخه قونیه: عاقلی را دیده خود داند او.

^۷ . جوُسنگ: واحد اندازه‌گیری وزن به اندازه وزن یک جو.

^۸ . این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه این گونه آمده است: ره نداند، نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدنِ خَلَفِ دلیل.

می‌رود اندر بیابانِ دراز *** گاه لنگان، آیس و گاهی به تاز
 شمع نی تا پیشوای خود کند *** نیم شمعی نی که نوری گدّ کند^۱
 نیست عقلش تا دم زنده زند *** نیم عقلی نی که خود مُرده کند
 مُرده آن عاقل آید او تمام *** تا برآید از نَشیبِ خود به بام^۲
 عقل کامل نیست، خود را مرده کن *** در پناهِ عقلی زنده سُخن
 زنده نی تا همدم عیسی شود *** مرده نی تا دَمگِه عیسی بُوَد
 □ غوره‌ای کز غورگی در نَگُزد *** غوره باشد، نی عِنَب نی مِی بُوَد
 □ جان کورش گام هر سو می‌نهد *** عاقبت نَجهد، ولی بر می‌جهد
 □ سود نذهد بر جهیدن آن زمان *** زآنکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیّادان و آن سه ماهی، یکی

عاقل و یکی نیم‌عاقل و یکی مغرور ابله

بی عقل، و عاقبت آن سه ماهی

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود *** که در او سه ماهی اِشگرَف بود
 در کلیله خوانده باشی، لیک آن *** صورتِ قصّه بُوَد، وین مغزِ جان^۳

چند صیّادی سوی آن آبگیر *** برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
 پس شتابیدند تا دام آورند *** ماهیان واقف شدند و هوشمند
 آن‌که عاقل بود، عزم راه کرد *** عزم راه مُشکل ناخواه کرد
 گفت: «با این‌ها ندارم مشورت *** که یقین سستم کنند از مقدرت
 مهر زاد و بود بر جانشان تَنَد *** کاهلی و جهلشان بر من زند»

مشورت را زنده‌ای باید نکو *** که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟!
 ای مسافر، با مسافرِ رای زن! *** زآنکه پایت لنگ دارد رای زن^۴

سِرِّ حَدِيثِ «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ»^۵

از دَم حُبِّ الْوَطَنِ بُوَد، مایست *** که وطن آن سوست، جان زین سوی نیست
 گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی سَطِّ! *** این حدیثِ راست را کم خوان غلط

۱. گد کند: گدایی و طلب کند.

۲. بریتانیا (الف): خود به دام.

۳. نسخهٔ قونیه: قشرِ قصه باشد و، این مغزِ جان.

۴. نهج البلاغه (صبحی صالح) ص ۴۰۵؛ امیرالمؤمنین علیه‌السلام در وصیت خویش به امام حسن علیه‌السلام فرمود: «إِيَّاكَ وَ مُشَاوَرَةَ النِّسَاءِ فَإِنَّ رَأْيَهُنَّ إِلَىٰ أَفْنٍ وَ عَزْمَهُنَّ إِلَىٰ وَهْنٍ؛ [ای حسن!] مبادا در امور با زنان مشورت کنی! چون رای آن‌ها راسخ و استوار نبوده و پیوسته رو به ضعف است و عزم و ارادهٔ آنان رو به سستی!»

۵. شکوی الغریب عن الأوطان إلى علماء البلدان رساله ۵ صفحه ۴۸، سفینه البحار ج ۸ ص ۵۲۵، تفسیر ابن عربی ج ۲ ص ۳۲۹؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ؛ عشق به وطن (و منزل حقیقی) از ایمان است.»

سر خواندن وضوکننده اُورادِ وضو را^۱

در وضو هر عضو را وردی جدا *** آمده‌ست اندر خبزِ بهر دعا چون که استنشاقِ بینی می‌کنی *** بویِ جَنَّتِ خواه از رَبِّ غَنِّي تا تو را آن بو کِشد سوی چنان *** بویِ گُل باشد دلیلِ گُلستان^۲

چون که استنجا کنی، وردِ سُخُن *** این بود: «یا رَبِّ، تو زین‌ام پاک کن!^۳ دستِ من اینجا رسید، این را بَشُت *** دستِ اندر شُستنِ جان است سُسْت ای ز تو کس گشته جانِ ناگسان *** دستِ فضلِ توست در جان‌ها رَسان حدِّ من این بود، کردم، من لُئیم *** زان سوی حدِّ را نَقی گُن، ای کریم از حَدِّت شُستم خدایا پوست را *** از حوادثِ تو بشو این دوست را»

حکایت آن شخص که به وقت استنجاء

گفت: «اللَّهُمَّ أَرِحْنِي رَائِحَةَ الْجَنَّةِ» به جای

«اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنَ التَّوَابِينَ وَاجْعَلْنِي مِنَ

الْمُتَطَهِّرِينَ» - که وردِ استنجاست - و این

را در وقتِ استنشاق خواند. عزیزی گفت:

«سورخ دعا گم کرده‌ای!»^۴

آن یکی در وقتِ استنجا بگفت *** که: «مرا با بویِ جَنَّتِ دارِ جُفت!» گفت شخصی: «خوب ورد آورده‌ای *** لیک سورخ دعا گم کرده‌ای این دعا که وردِ بینی بود، چون *** وردِ بینی را تو آوردی به کون؟!»

۱. الحاقی از نسخه قونیه.

۲. احیاء العلوم ج ۱ ص ۲۳۷؛ ... و رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در وقت وضو هنگام استنشاق (وارد کردن آب به بینی) چنین دعا می‌فرمود:

«اللَّهُمَّ أَوْجِدْ لِي رَائِحَةَ الْجَنَّةِ وَ أَنْتَ عَنِّي رَاضٍ؛ خداوندا بوی بهشت را

به مشام من برسان در حالی که از من راضی هستی!»

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: این بود که: «از زیانم پاک کن!».

احیاء العلوم ج ۱ ص ۲۳۵؛ ... و رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ پس از قضای حاجت و تحصیل طهارت چنین دعا می‌فرمود: «اللَّهُمَّ طَهِّرْ قَلْبِي

مِنَ النِّفَاقِ وَ حَصِّنْ فَرْجِي مِنَ الْفَوَاحِش؛ خداوندا قلب مرا نفاق پاک کن

و شرمگاه مرا از گناهان زشت حفظ فرما!»

۴. استنجاء: شستن موضع پس از قضای حاجت. اللَّهُمَّ أَرِحْنِي رَائِحَةَ

الْجَنَّةِ: خداوندا بوی بهشت را به مشام من برسان!

اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنَ التَّوَابِينَ وَ اجْعَلْنِي مِنَ الْمُتَطَهِّرِينَ: خداوندا من از بسیار

بازگشت‌کنندگان قرار بده و مرا از زمره پاک‌شدگان بگردان!

استنشاق: وارد کردن آب به بینی (که هنگام وضو مستحب است).

رایحه‌ی جَنَّت ز بینی یافت حُرّ *** رایحه‌ی بینی کی آید از دُبُر؟!^۱

ای تواضع بُرده پیش ابلهان *** وای تکبّر بُرده تو پیش شهبان
آن تکبّر بر حَسَنان خوب است و چُست *** هین مَرَو معکوس، عکسش بندِ توست
از پیِ سوراخِ بینی رُست گُل *** بو وظیفه‌ی بینی آمد ای عُنُل^۲

بوی گُل بهر مَشام است ای دلیر *** جای آن بو نیست این سوراخِ زیر^۳
کی از اینجا بوی خُلد آید تو را؟! *** بو ز موضع جو اگر باید تو را
همچنین «حُبُّ الوَطْن» آمد دُرُست *** تو وطنِ بِشناس -ای خواجه- نُخُست^۴

گفت آن ماهیِ زیرک: «ره کُنم *** دل ز رأی و مشورتشان برگنم
نیست وقتِ مشورت، هین راه کُن *** چون علی تو آه اندر چاه کُن^۵

۱. نسخه قونیه: رایحه جَنَّت کی آید از دُبُر؟!.

۲. عُنُل: سرکش و درشت‌خو.

۳. قسطنطنیه (ب): بوی فردوس و گل و گلزار سیر /

۴. شکوی الغریب عن الأوطان إلى علماء البلدان رساله ۵ صفحه ۴۸، سفینه البحار ج ۸ ص ۵۲۵، تفسیر ابن عربی ج ۲ ص ۳۲۹؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «حُبُّ الوَطْنِ مِنَ الإیمان؛ عشق به وطن (و منزل حقیقی) از ایمان است.»

۵. مخزن الأسرار ج ۴ ص ۱۷۷۴: مروی است که رسول صلی الله علیه [و آله] و سلم سرّی از اسرار با علی مرتضی گفت و از اظهار آن منع فرمود. حضرت امیر به سبب غلبه آن سرّ سَرِ مبارک به چاه افکنده، آه کشید، آبش رنگ خون گرفت و به جوش آمد.

بحار الأنوار ج ۴۰ ص ۱۹۹، معادشناسی (علامه طهرانی) ج ۷ ص ۲۴۰؛ میثم تمّار نقل می‌کند: شبی از شب‌ها مولای من امیر المؤمنین علیه السلام مرا با خود از کوفه به خارج آن برد؛ و به سوی صحرا میرفتیم؛ تا آنکه چون به مسجد جُعی رسید؛ رو به قبله نمود و چهار رکعت نماز گذارد؛ و چون سلام داد و تسبیح گفت؛ دست‌های خود را برای دعا گشود و چنین گفت:
إِلَهِي كَيْفَ أَدْعُوكَ وَ قَدْ عَصَيْتُكَ وَ كَيْفَ لَا أَدْعُوكَ وَ قَدْ عَرَفْتُكَ وَ حُبُّكَ فِي قَلْبِي مَكِينٌ. مَدَدْتُ إِلَيْكَ يَدًا بِالذُّنُوبِ مَمْلُوءَةً وَ عَيْنَا بِالرَّجَاءِ مَمْدُودَةٌ.

إِلَهِي أَنْتَ مَالِكُ الْعَطَايَا وَ أَنَا أَسِيرُ الْخَطَايَا وَ مِنْ كَرَمِ الْعُظْمَاءِ الرَّفِيقُ بِالْأَسْرَاءِ، وَ أَنَا أَسِيرٌ بِجُرْمِي مُرْتَهَنٌ بِعَمَلِي. إِلَهِي مَا أَضِيقُ الطَّرِيقَ عَلَى مَنْ لَمْ تَكُنْ دَلِيلَهُ وَ أَوْحَشَ الْمَسْلُوكَ عَلَى مَنْ لَمْ تَكُنْ أُنَيْسَهُ... تا آخر دعائی که خواندند.

و سپس صدای خود را کوتاه کردند و به حال إخفات دعائی کردند؛ و سپس سجده نمودند؛ و چهره خود را به خاک می‌مالیدند؛ و صد مرتبه در آن حال العَفْوَ العَفْوَ گفتند؛ و سپس برخاستند؛ و از مسجد جُعی بیرون آمدند و راه صحرا را در پیش گرفتند و من به دنبالش میرفتم. در این حال به جائی

رسیدیم که حضرت خطی بر روی زمین کشیدند و فرمودند: مبادا از این خط تجاوز کنی!

من توقف کردم؛ و آن حضرت به تنهایی رهسپار شدند؛ و آن شب شب تاریک و ظلمانی بود. من با خود گفتم: آقای خودت و مولای خودت را با وجود این دشمنان بسیاری که دارد، تنها به دست بلا سپردی چه عذری در نزد خدا خواهی داشت؟ و در نزد رسول خدا چه خواهی گفت؟ سوگند به خدا هم اینک به دنبال او روان میگردم و از حال او جويا میشوم، گرچه مستلزم مخالفت امر او شده باشد.

من به دنبال او رفتم، تا رسیدم به جایی که دیدم: آن حضرت تا نصف بدن خود را در چاهی سرازیر کرده و مشغول گفت و گو با چاه است؛ او با چاه سخن می گفت و چاه با آن حضرت. حضرت احساس کرد که من آمده‌ام؛ و ملتفت به من شد و فرمود: کیستی؟ عرض کردم: من میثم هستم! فرمود: ای میثم! مگر من به تو امر نکردم که از آن خط تجاوز نمائی؟!؟

عرض کردم: ای مولای من! من از گزند دشمنان بر تو هراسناک شدم؛ و دیگر دل من تاب و توان تحمل و شکیبائی را نیاورد!

فرمود: آیا از آنچه من در اینجا گفته‌ام چیزی شنیده‌ای؟! عرض کردم: نه، ای مولای من! چیزی نشنیدم. حضرت فرمود: ای میثم!

وَفِي الصَّدرِ لُبَانَاتٌ *** إِذَا ضَاقَ لَهَا صَدْرِي

نَكَتُ الْأَرْضَ بِالْكَفِّ *** وَ أَدْبَيْتُ لَهَا سِرِّي

فَمَهْمَا تُنْبِتِ الْأَرْضُ *** فَذَاكَ النَّبْتُ مِنْ بَدْرِي

«در سینه من حاجت‌ها و خواهش‌هایی است که چون سینه من به جهت آنها تنگی کند و خسته شود، با دست خود زمین را می‌کاوم و می‌کنم و آن راز و سرّ درون خود را برای زمین ظاهر می‌کنم و بازگو می‌نمایم؛

«پس هر وقتی که زمین سبز شود، و از آن دانه بروید، آن دانه از آن کشتِ اسراری است که من در زمین نموده‌ام!»

[سپس در توضیح این روایت علامه طهرانی رضوان الله علیه چنین می‌نویسد:] باید دانست که مراد از کندن زمین با کف دست و پنهان کردن سرّ در آن؛ و انبات زمین از آن سرّ؛ یا کنایه و استعاره ایست طبق محاورات عامّه مردم از نداشتن همراز که انسان درد دل خود را به او بگوید: و محتاج شود که راز را بر دل خاک بسپارد؛ و یا واقعاً اراده حضرت این بوده است که با نفس قدسیّه خود آن اسرار را در درون خاک و روح و ملکوت زمین بسپارند؛ تا آنکه بعداً از آن زمین اسرار نباتی چون اولیای خدا که صاحب سرّ حضرت باشند پدیدار گردد.

و البته این احتمال دوّم اقرب به حقیقت است زیرا حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام در شب تاریک به صحرا بیاید، و بعد از خواندن نماز و مناجات

مَحْرَمِ آن راهِ کمیاب است بس *** شبِ رو و، پنهان روی گُن چون عَسَس^۱

سوی دریا عزم کن زین آبیگر *** بحرِ جو و، ترکِ این گرداب گیر»

سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حَذور *** از مقام با خطر تا بحر نور^۲

همچو آهو کز پی او سگ بود *** می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خوابِ خرگوش - و سگ اندر پی - خطاست *** خوابِ خود در چشمِ ترسنده کجاست؟!

رفت آن ماهی، ره دریا گرفت *** راه دور و پهنه پهنای گرفت

رنج‌ها بسیار دید و عاقبت *** رفت آخرِ سوی امن و عاقبت

خویشتن افکند در دریای ژرف *** که نیابد حدّ آن را هیچ طَرْف^۳

پس چو صیّادان بیاوردند دام *** نیم‌عقل را از آن شد تلخ کام

گفت: «آه، من فوت کردم وقت را *** چون نگشتم هم‌ره آن رهنما»^۴

ناگهان رفت او، ولیکن چون‌که رفت *** می‌ببایستم شدن در پی به تفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست *** باز ناید رفته، یاد آن هَباست^۵

□ «این زمان سودی ندارد حسرتم *** چون کنم چون فوت شد این فرصتم؟!»

قصه آن مرغ که وصیت کرد که: «بر

گذشته پشیمانی مخور، در تدارکِ وقت

اندیش، و بر رفته غم مخور!»

آن یکی، مرغی گرفت از مکر و دام *** مرغ او را گفت: «کای خواهی هُمّام

تو یکی مرغی ضعیفی همچو من *** صید کرده، خورده گیر ای نیک‌ظنّ

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای *** تو بسی اُشتر به قُربان کرده‌ای

خود نگشتی سیر زان‌ها در زَمَن *** هم نگریدی سیر از اجزای من

□ مر مرا آزاد گردان از گرم *** ای جوانمردِ کریم مُحشتم

هل مرا تا که سه پندت بر دهم *** تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اولِ آن پند هم بر دستِ تو *** بدهم ای جان و دلم پابستِ تو

بر سر دیوار بدهم ثانی‌اش *** تا شوی زان پند شاد و خوب و گش^۶

پس سوّم پندت دهم من بر درخت *** که از این سه پند گردی نیک‌بخت

آنچه بر دست است این است آن سخن *** که مُحالی را ز کس باور مکن»

بر گفش چون گفشت اول پندِ زَفَت *** گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت: «دیگر بر گذشته غم مخور *** چون ز تو بگذشت، زان حسرت مَبَر»

بعد از آن گفتش که: «در جسمِ کتیم *** ده درم سنگ است، یک درّ یتیم^۷

طویله به درگاه خداوند، میثم را بگذارد، و خود به تنهایی برود، که طبق محاورات مردم، کنایه و استعاره ادبی با خاک به عمل آورد؛ این بسیار بعید است. و از اینجا استفاده می‌شود که زمین و خاک دارای شعور و ادراک هستند، و امانت و سرّ آن حضرت را ضبط می‌کنند، و سپس در وقت رویانیدن گیاه با آن گیاه از زمین خارج می‌نمایند.

۱. عَسَس: پاسبان.

۲. حَذور: حذرکننده، پرهیزکننده.

۳. طَرْف: چشم.

۴. قسطنطنیه (ب): چون نگشتم هم‌ره عاقل چرا.

۵. هَبَا: گرد و غبار (پوچ و بیهوده).

۶. این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه این گونه آمده است: اولِ آن پند هم در دستِ تو / ثانی‌اش بر بامِ کَهگل بستِ تو.

۷. کتیم: نهفته و نهان. درم سنگ: چیزی که به وزن یک درهم باشد. یتیم: یکتا و نایاب.

دولت تو، بختِ فرزندان تو *** بود آن گوهر به حقّ جان تو
 فوت کردی دُر؛ که روزی ات نبود *** که نباشد مثلِ آن دُر در وجود»
 آن چنان که وقتِ زادن حامله *** ناله دارد، خواجه شد در غُلْغُلَه
 □ گشت غمناک و همی گفت: «آه آه *** این چرا کردم؛ که شد کارم تباه
 □ من چرا آزاد کردم مر تو را *** زین حیل از راه بردی مر مرا»
 مرغ گفتش: «نی نصیحت کردم *** که مبادا بر گذشته دی غمت؟!»^۱

چون گذشت و رفت، غم چون می خوری؟! *** یا نکردی فهمِ پندم، یا گری؟!
 و آن دُوم پندت بگفتم کز ضلال *** هیچ تو باور مکن قولِ مُحال
 من نیم خود سه دِرَم سنگ، ای اَسَد *** ده دِرَم سنگ اندرونم چون بود؟!»
 خواجه باز آمد به خود، گفتا که: «هین *** بازگو پندِ سُوم ای نازنین»
 گفت: «آری، خوش عمل کردی به آن *** تا بگویم پندِ ثالِث رایگان؟!»
 □ این بگفت و برپدید و شاد رفت *** سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
 پندگفتن با جهولِ خوابناک *** تخم افکندن بود در شور و خاک
 چاکِ حُمق و جهل نپذیرد رُفو *** تخم حکمت کم دِهش ای نیک خو
 □ زآنکه جاهلِ جهل را بنده بود *** چون که تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدنی آن ماهی نیم عاقل، و خود

را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا *** چون که ماند از سایه عاقل جدا
 کُاو سوی دریا شد و از غم عتیق: *** «فوت شد از من چنان نیکورفیق^۲
 لیک از آن نندیشم و، بر خود زخم *** خویشتن را این زمان مرده کنم
 پس برآرم اِشکم خود بر زبر *** پُشت زیر و می روم بر آب بر^۳
 می روم بر وی چنان که خَس رود *** نی به سبّاحی چنان که کس رود^۴
 مرده گردم، خویش بسپارم به آب *** مرگ پیش از مرگ، امن است از عذاب»

مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی *** این چنین فرمود ما را مُصطَفی
 گفت: «موتوا کُلُّکُم مِن قَبْلِ اُن *** یأتی المَوْتُ؛ تَموتوا بِالْفِتَنِ»^۵

همچنان مُرد و شِکم بالا فِکند *** آبِ گَه بُردش نَشیب و گَه بلند
 هر یکی ز آن قاصدان بس غصّه خورد *** که: «دَرِیغاً، ماهی بهتر بُمرد»
 شاد می شد او از آن گفت و دَرِیغ: *** «پیش رفت این بازی ام، رستم ز تیغ»^۶
 پس گرفتش یک صیادِ ارجمند *** بر سرش تُف کرد و بر خاکش فِکند

۱. گذشته دی: دیروزی که گذشت.

۲. عتیق: آزاد.

۳. زبر: بالا.

۴. بریتانیا (الف): به سیّاحی.

۵. بحارالانوار ج ۶۹ ص ۵۹؛ در حدیث مشهور [از رسول خدا

صلی الله علیه و آله و سلّم] آمده است: «موتوا قبل ان تموتوا؛ بمیرید

پیش از آنکه مرگتان فرا برسد!»

موتوا کلکم... ای مردم! جملگی بمیرید پیش از آنکه مرگتان فرارسد؛

وگرنه در آن هنگام شما با فتنه ها خواهید مُرد!

۶. بریتانیا (الف): گفتن دریغ.

عَطُّ غُلَطَانِ رَفْتِ پَنَهَانَ اَنْدَرِ اَبِ *** مَأْنَدُ اَنْ اَحْمَقُ، هَمِي كَرْدِ اضْطِرَابِ^۱
 از چپ و از راست می‌جست آن سلیم *** تا که به جَهْدِ خُویش بَرِ هَانْدِ گَلِيمِ
 دَامِ اَفْكَندند و اَنْدَرِ دَامِ مَأْنَدُ *** اَحْمَقِي او را در اَنْ اَتَشِ نَشَأْنَدُ
 بَرِ سِرِ اَتَشِ بَه پَشْتِ تَابَه‌اِي *** بَا حِمَاقَتِ گِشْتِ او هَم خَوَابَه‌اِي
 او هَمِي جُوَشِيدِ اَز تَقَفِّ سَعِيرِ *** عَقْلِ مِي گِفتش: «اَلَمْ يَأْتِكِ نَذِيرٌ؟!»^۲
 او هَمِي گِفت از شَكْنَجَه وَزِ بِلَا *** هَمچُو جَانِ كَافِرَانَ؛ (قَالُوا: بَلِي!)^۳
 باز مِي گِفت او: «اِگَرِ اَيْنِ بَازُ مِنْ *** وَارَهَمِ زَيْنِ مِحْنَتِ گَرْدَنِ شَكْنِ^۴
 مِنْ نَسازِمِ جِزِ بَه دَرِيَايِي وَطَنِ *** اَبِگِرِي را نَسازِمِ مِنْ سَكْنِ^۵
 اَبِ بِي حَدِّ جَوِيْمِ وَ اِيْمَنِ شَوْمِ *** تا اَبَدِ دَرِ اَمَنِ وَ دَرِ صَحَّتِ رَوْمِ»
 □ هَمچُنِينِ مِي كَرْدِ بَا خُودِ نَذْرَهَا: *** «كُزِ چَنِينِ وَرَطَه‌ اِگَرِ يَابِمِ رَهَا
 □ دَامَنِ عَاقِلِ بَگِرِمِ رُوزِ وَ شَبِ *** تا نِيغْتَمِ دَرِ چَنِينِ رَنْجِ وَ تَعَبِ»
 عَقْلِ مِي گِفتش: «حِمَاقَتِ بَا تُو هَسْتِ *** بَا حِمَاقَتِ عَهْدِ را اَيْدِ شَكْسْتِ!»^۶

بیان آنکه عهد کردنِ احمق در وقت

گرفتاری و ندمِ هیچ وفایی ندارد؛ که: ﴿وَوَ

لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ اِنَّهُمْ

لَكَاذِبُونَ﴾؛ چون صبحِ کاذبِ وفا ندارند^۷

عقل را باشد وفای عهدها *** تو نداری عقل، رو ای خَرَبَهَا!
 عقل را یاد آید از پیمانِ خُودِ *** پَرْدَه‌ نِسیانِ بَدَرَأْنَدِ خِرَدِ
 چون که عقلت نیست، نِسیانِ مِیرِ توست *** دَشْمَنِ وَ باطْلِ كِنِ تَدْبِيرِ توست
 از كَمِيّ عَقْلِ پَرِوانه‌ئِ حَسِيسِ *** ياد نازد ز اَتَشِ وَ سوزِ وَ حَسِيسِ^۸
 چون که پَرَشِ سوخت، توبه مِي كَنْدِ *** اَزِ وَ نِسیانِشِ بَرِ اَتَشِ مِي زَنْدِ
 ضَبْطِ وَ دَرَكِ وَ حَافِظِيّ وَ يادداشتِ *** عَقْلِ را باشد؛ که عقل آن را فَرَأَشْتِ^۹
 چون که گوهر نیست، تَابِشِ چُونِ بُوْدِ؟! *** چُونِ که نَبُوْدِ ذَكَرِ، اِيابِشِ چُونِ بُوْدِ؟!^{۱۰}

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مانند آن دیگر.

۲. سوره المُلک آیه ۸؛ «... آیا بیم‌دهنده‌ای نزد شما نیامد؟!»

۳. سوره المُلک آیه ۹؛ «[کافران] گفتند: آری، بیم‌دهنده‌ای نزد ما آمد ولی

ما او را تکذیب نمودیم و گفتیم: خداوند چیزی را نازل نفرموده و جز این

نیست که شما در گمراهی عظیمی هستید!»

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: و اَرَهَمِ از مِحْنَتِ گَرْدَنِ زَدَنِ.

۵. سَكْنِ: مسکن.

۶. نسخه قونیه: عقل را آید شکست.

۷. سوره الأَنْعَامِ آیه ۲۸؛ «... و اِگَرِ اَنانِ را (بِه دُنیا) باز گَرْدانند باز هَم بَه هَمَانِ

کارهای زشت که از آن نهی شده بودند باز مِي گَرْدند...»

۸. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: سوزِ حَسِيسِ.

حَسِيسِ: کوچک. نازد: نمی آورد. حَسِيسِ: صدای ضعیف و خَفِيّ اَتَشِ.

۹. ضَبْطِ: قوّه حفظِ مطلب. یادداشت: یادآوری.

۱۰. نسخه قونیه: چون مُذْكَرِ نِیست، اِيابِشِ چُونِ بُوْدِ. نسخه مجموعه

نافذپاشای کتابخانه سلیمانیّه استانبول: چون که اِيْمَانِ نِیست، اِيابِشِ چُونِ

این تَمَنّی هم ز بی‌عقلی اوست *** که نبیند کآن حماقت را چه خوست^۱

آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود *** نی ز عقل روشن چون گنج بود
چون‌که شد رنج، آن ندامت شد عدم *** می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمتِ غم بست بار *** پس کلامِ اللیلِ یحوه النهار^۲

چون پرفت آن ظلمتِ غم، گشت خوش *** هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

می‌کند او توبه و، پیر خرد *** بانگِ (لَو رُدُّوا لَعَادُوا) می‌زند
عقلِ ضدّ شهوت است ای پهلوان *** آن‌که شهوت می‌تند، عقلش مخوان
و هم خوانش آن‌که شهوت را گداست *** و هم قلبِ نقدِ زرّ عقل‌هاست^۳

بی‌محک پیدا نگرده و هم و عقل *** هر دو را سوئی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا *** چون محک مر قلب را گوید: «بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من *** که نه‌ای اهل فراز و شیب من»

عقل را گر از راهی سازد دو نیم *** همچو زر باشد در آتش او بسیم^۴

مجاوباتِ موسیٰ

[علیٰ نبینا و آله و] علیه السلام که

صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم

بود^۵

و هم مژ فرعون عالم‌سوز را *** عقل مژ موسیٰ جان‌افروز را

رفت موسیٰ بر طریق نیستی *** گفت فرعونش: «بگو تو کیستی؟»
گفت: «من عظم، رسول ذوالجلال *** حُجَّةُ اللّٰه‌ام، امان از هر ضلال»

گفت: «نی، خامش! رها کن گفت‌وگوی *** نسبت و نام قدیمت را بگوی»^۶

گفت موسیٰ: «نسبتم از خاکدانش *** نام اصلم کمترین بندگانش

بنده‌زاده‌ی آن خداوند مجید *** زاده از پشتِ جَواری و عبید^۷

نسبتِ اصلم ز خاک و آب و گل *** آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم به خاک *** مرجع تو هم به خاک ای سَهْمَناک

بود.

ذکر: یاد. ایاب: آمدن.

۱. تَمَنّی: درخواست و آرزو.

۲. کلامُ اللیل...: روز کلامِ شب را محو می‌کند.

۳. اصلاح‌شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: وهم قلب و، نقد زرّ

عقل‌هاست.

قلب: قلبی.

۴. اصلاح‌شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: در آتش او سلیم (سلیم:

سالم). بریتانیا (الف): در آتش او مُقیم.

بسیم: خندان و متبسم (سرافراز).

۵. درباره این مکالمه فرعون و حضرت موسیٰ علیه‌السلام رجوع شود به

سوره الشعراء آیات ۱۰ الی ۲۹.

مجاوبات: جواب گفتن‌ها.

۶. نسخه قونیه: رها کن های وهوی.

۷. بریتانیا (الف): زاد.

اصلِ ما و اصلِ جمله‌ی سرکشان *** هست از خاکِ و، آن را صد نشان
نی مدد از خاک می‌گیرد تَنّت؟! *** از غذای خاکِ پیچد گردنت؟!^۱
چون رَوَد جان، می‌شود او بازِ خاک *** اندر آن گورِ مَخوفِ سَهمناک
هم تو و هم ما و هم اِسپاهِ تو *** خاک گردند و نمائند جاهِ تو»^۲

گفت: «غیر این نَسَبِ نامیت هست *** مر تو را خود آن نسبِ اولی‌تر است:
بندهٔ فرعون و بنده‌ی بندگانش *** که از او پرورد اوّل جسم و جانّش
بندهٔ یاغی و طاغی ای ظَلوم *** زین وطن بُگریخته از فعلِ شوم
خونی و غَدّاری و حق‌ناشناس *** هم بر این اوصافِ خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خَلَق *** که ندانستی سپاسِ ما و حق»
گفت: «حاشا، که بَوَد با آن مَلِیک *** در خداوندی کسِ دیگر شریک؟!
واحد اندر مُلک و، او را یازِ نی *** بندگانش را جز او سالارِ نی
نیست خَلَقش را دیگر گس مَالِکی *** شیرکتش دَعوی کُند، جز هالکی
نَفش او کرده‌ست و نَقّاش من اوست *** غیر اگر دَعوی کُند، او ظَلَم‌جوست
تو تَنّانی اَبروی من ساختن *** چون توانی جان من بشناختن؟!
بلکه آن غَدّار و آن طاغی تویی *** لافِ شرکت می‌زنی، باغی تویی»^۳

گر بگشتم من عوانی را به سَهو *** نی برای نَفسِ کُشتم، نی به لَهو
من زدم مَشتی و ناگه او قِتاد *** آن‌که جانّش خود بُد، جانی بداد
من سگی کُشتم، تو مُرسلِ زادگان *** صد هزاران طفلِ بی‌جُرم و زیان
کُشته‌ای و خونشان در گردنت *** تا چه آید بر تو زین خون خوردنات
کُشته‌ای دُرّیتِ یعقوب را *** بر امیدِ قَتْلِ منِ مطلوب را

کوری تو، حق مرا خود برگزید *** سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید»^۴

گفت: «این‌ها را بَهَل؛ بی‌هیچ‌شک *** این بَوَد حقّ من و نان و نمک؟!
که مرا پیشِ حَشَرِ خواری کُنی؟! *** روز روشن بر دلم تاری کنی؟!»^۵

گفت: «خواری قیامت صَعبت تر *** گر نداری پاسِ من در خیر و شر
زخمِ کیکی را نمی‌تانی کَشید *** زخمِ ماری را تو چون خواهی چشید؟!^۶
ظاهراً کار تو ویران می‌کنم *** لیک خاری را گُلستان می‌کنم»

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و

جمعیت در پریشانی و درستی در

شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در

عدم

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت *** ابلهی فریاد کرد و بر نَتافت:
«کاین زمین را از چه ویران می‌کنی؟ *** می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟»
گفت: «ای ابله برو، بر من مَران *** تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گُلزار و گندم‌زار این *** تا نگردد زشت و ویران این زمین؟!
کی شود بستان و کِشت و برگ و بر *** تا نگردد نظم او زیر و زبر؟!
تا بنشکافی به نَشترِ ریش چَغز *** کی شود نیکو و کی گردید نغز؟!»^۷

۱. پیچد: قوت می‌گیرد و به هر طرف حرکت می‌کند.

۲. نسخهٔ قونیه: اَشباهِ تو.

۳. بریتانیا (الف): .../ که پی دَعوی نَاحق می‌روی.

۴. کوری تو: به کوری تو.

۵. حَشَر: حَشَر، جمعیت مردم.

۶. مونیخ (ب): زهرِ ماری را.

کیک: کک.

۷. چَغز: دُمَل.

تا نسوزد خَلط‌هایت از دوا *** کی رود سوزش؟! کجا یابد شفا؟!^۱

پاره‌پاره کرده درزی جامه را *** کس زند آن درزی علامه را؟!^۲

که: ”چرا این اطلس بُگزیده را *** بر دریدی؟! چه کنم بِدریده را؟!“
هر بنای کهنه کآبادان کُند *** نی که اوّل کهنه را ویران کنند؟!
همچنین نَجّار و حَدّاد و قَصّاب *** هستشان پیش از عمارت‌ها خراب
آن هَلیله و آن بَلیله کوفتن *** زان تلف، گردند مَعموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا *** کی شود آراسته زان، خوان ما؟!«

جواب دادن موسی

[علی نبیّنا و آله و] علیه السّلام فرعون را

در تهدید او

این، تقاضا کرد آن نان و نمک *** که: «ز شستت واره‌ام ای سمک^۳

گر پذیری پند موسی، واره‌ی *** از چنین شست بد نامنتهی^۴

بس که خود را کرده‌ای بنده‌ی هوا *** کرمکی را کرده‌ای تو ازدها
ازدها را ازدها آورده‌ام *** تا به اصلاح آورم من دم به دم
تا دم آن از دم این بشکند *** مار من آن ازدها را برگند
گر رضا دادی، رهیدی از دو مار *** ورنه از جانت برآرد آن، دمار»
گفت: «الحق سخت استاجادویی *** که درافکندی به مکر اینجا دویی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه *** جادویی رخنه کُند در سنگ و کوه»

نفی کردن موسی

[علی نبیّنا و آله و] علیه السّلام جادویی را

از خود^۵

گفت: «هستم غرق پیغام خدا *** جادویی که دید با نام خدا؟!!

غفلت و کفر است مایه‌ی جادویی *** مشغله‌ی دین است جان موسوی^۶

من به جادویان چه مانم ای وقیح *** کز دم پر رشک می‌گردد مسیح؟!
من به جادویان چه مانم ای جُنُب *** که ز جانم نور می‌گیرد کُنُب؟!
□ من به جادویان چه مانم ای حَبیث *** کز خدا نازل شود بر من حدیث؟!
چون تو با پَر هوی برمی‌پری *** لاجرم بر من گمان بد می‌بری^۷

هر که را افعال دام و دد بود *** بر کریمانش گمان بد بود»

۱. قاهره (الف): تا نشورد.

۲. درزی: خیاط.

۳. شست: قلاب ماهیگیری (دام). سمک: ماهی (اشاره به فرعون است).

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: زشت بد نامنتهی.

نامنتهی: بی‌نهایت.

۵. اصلاح شده براساس شرح بحرالعلوم و دیگر نسخ. میرخانی: جواب

فرعون موسی علی نبیّنا و آله و علیه السّلام را و تهدید او، و نفی کردن موسی
علی نبیّنا و آله و علیه السّلام جادویی را از خود.

۶. بریتانیا (الف): مشغله‌ی دین.

۷. شرح مخزن الأسرار و بحرالعلوم: چون تو بر بام هوی.

چون تو جزو عالمی پس ای مهین *** کُلّ آن را همچو خود بینی یقین^۱

چون تو بر گردی و برگردد سرت *** خانه را گردنده ببند منظر^۲

ور تو در کشتی روی بر یم روان *** ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه *** تنگ بینی جو دنیا را همه^۳

ور تو خوش باشی به کام دوستان *** این جهان بنمایدت چون بوستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق *** او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وای بسا کس رفته تا هند و هرا *** او ندیده جز مگر بیع و شری^۴

وی بسا کس رفته ترکستان و چین *** او ندیده هیچ الا مکر و کمین

□ طالب هر چیز ای یار رشید *** جز همان چیزی که می جوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بوی *** جمله اقلیمها را گو: «بجوی!»^۵

گاو در بغداد آید ناگهان *** بگذرد از این سران تا آن سران^۶ از همه عیش و خوشیها و

مزه *** او نبیند غیر قشر خربزه

که بود افتاده در ره- یا حشیش *** لایق سیران گاوی یا خری^۷ش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید *** بسته اسباب و، جانش لا یزید^۸

و آن فضای خرق اسباب و علل *** هست (أرض الله) ای صدر اجل^۹

هر زمان مُبدل شود چون نقش جان *** نو به نو ببند جهانی در عیان

گر بود فردوس و آنهار بهشت *** چون فسردهی یک صفت شد، گشت زشت

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز

مدرکاتی دیگر است، که از مدرکات آن

حس دیگر بی خبر است؛ چنان که هر

پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر،

[و] بی خبر است از آنکه وظیفه او نیست؛

۱. نسخه قونیه: چون تو جزو عالمی همچون بوی / کل را بر وصف خود بینی سوی. (سوی: یکسان).

۲. منظر: چشم.

۳. بریتانیا (الف): جر دنیا را.

ملحمه: جنگ و آشوب.

۴. هرا: هرات. بیع و شری: خرید و فروش.

۵. مدرک: ادراک شده.

۶. از این سران تا آن سران: از این طرف شهر تا آن طرف شهر.

۷. سیران: سیر و عیش و خوش گذرانی.

۸. قدید: گوشت خشک شده. لایزید: از آن فراتر نمی رود.

۹. بریتانیا (الف): خرق و اسباب علل.

سوره الزمر آیه ۱۰؛ ... و زمین خدا فراخ و پهناور است، هرآینه صابران اجر و پاداش خود را تماماً و بی حساب دریافت می کنند. ﴿﴾

و بی خبریِ این از آنچه وظیفه او نیست دلیل نبود که [او را] آن مُدرکات نیست؛

وَ اللّٰهُ اَعْلَمُ

چنبره دید جهان ادراکِ توست *** پرده پاکانِ حسِ ناپاکِ توست
مدتی حس را بشو ز آبِ عیان *** این چنین دان جامه شویی صوفیان
□ ای ز غفلت از سببِ تو بی خبر *** بنده اسباب گشته هستی تو خر
□ لا جرمِ اعمی دل و سرگشته ای *** مضطرب احوال و مضطر گشته ای
□ چشم بگشا و مُسبّب را نگر *** تا شوی فارغ ز اسبابِ نظر
چون شدی تو پاک، پرده برگد *** جان پاکانِ خویش بر تو می زند
جمله عالم گر بود نور و صُور *** چشم را باشد از آن خوبی خیر
چشم بست، گوش می آری تو پیش *** تا نمایی زلف و رُخساره ی بُتیش
گوش گوید: «من به صورت نگرِوم *** صورت ار بانگی زند، من بشنوم
عالم من، لیک اندر فنِ خویش *** فن من جز حرف و صوتی نیست بیش»
«هین بیا بینی، ببین این خوب را» *** نیست بینی در خور این مطلوب را
«گر بود مُشک و گلابی، بو بزم *** فن من این است و علم و مَخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق؟! *** هین مکن تکلیفِ ما لیس یطاق»^۱
باز حس کز نبیند غیر کز *** خواه کز غز پیش او، یا راست غز^۲
چشم احوّل از یکی دیدن یقین *** ناظر شرک است، نه توحید بین^۳

«تو که فرعون، همه مکرّی و زرق *** مر مرا از خود نمی دانی تو فرق^۴
مُنکر از خود در من - ای کز باز - تو *** تا یکی تو را نبینی تو دو تو^۵
بُنکر اندر من ز من یک ساعتی *** تا و رای کون بینی ساحتی
و از هی از تنگی و از ننگ و نام *** عشق اندر عشق بینی، و السلام
پس بدانی - چون که رستی از بدن - *** گوش و بینی، چشم می داند شدن»^۶

راست گفته است آن شه شیرین زبان: *** «چشم گردد موبه موی عارفان»^۷

۱. تکلیفِ ما لیس یطاق: تکلیفی که فراتر از توان است.

۲. غز: معلول و خراب. حس کج غیر کجی نمی بیند هم کجی نزد او خراب و کج است و هم راستی نزد او چنین است.

۳. نسخه قونیه: .../ دان که معزول است ای خواجه ی مُعین.

۴. سبزواری گوید: در بعضی نسخ چنین آمده است: تا که فرعون.

۵. کز باز: متقلب. یکی تو: یک تا، یکی. دو تو: دو تا.

۶. مونیخ (ب): می شاید شدن. قسطنطنیه (ب): می تاند شدن.

۷. در شروح درباره مراد از «شه شیرین زبان» احتمالات مختلفی بیان شده است که قطعی نمی باشد، هر چند اصل مطلب که اتحاد حواس نزد عارفان باشد از عارفانی مانند ابن فارض نیز آمده است.

الله شناسی ج ۲ ص ۳۰۲ (در بیت ۸ از اشعار ابن فارض بحث اتحاد حواس برای عارفان آمده است):

چشم را چشمی نبود اول یقین *** در رحم بود او جنین گوشتین^۱

علت دیدن مدان پیه ای پسر *** و رنه خواب اندر ندیدی کس صور

آن پری و دیو می بیند شبیه *** نیست اندر دیدگان هر دو پیه^۲

نور را با پیه خود نسبت نبود *** نسبتش بخشید خلاق و دود

آدم است از خاک، کی ماند به خاک؟! *** جتی است از نار، بی هیچ اشتراک

نیست خود مانند آتش آن پری *** گرچه اصلش اوست چون می پنگری

مرغ از باد است، کی ماند به باد؟! *** نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این فرعها با اصلها *** هست بی چون، آر چه دادش وصلها^۳

آدمی چون زاده خاک و هباست *** این پسر را با پدر نسبت کجاست؟!^۴

نسبتی گر هست، مخفی از خرد *** هست بی چون و، خرد کی پی برد؟!

باد را بی چشم اگر بینش نداد *** فرق چون می کرد اندر قوم عاد؟!

چون همی دانست مؤمن از عدو؟! *** چون همی دانست می را از کدو؟!

آتش نمرود را گر چشم نیست *** با خلیش چون تجشم کردنی است؟!^۵

گر نبودی نیل را آن نور دید *** از چه قبطی را ز سبطی می گزید؟!^۶

گرته کوه و سنگ بادیدار شد *** پس چرا داوود را او یار شد؟!^۷

این زمین را گر نبودی چشم جان *** از چه قارون را فروخورد آن چنان؟!^۸

لِأَسْمَعِ أَفْعَالِي بِسْمَعِ بَصِيرَةٍ *** و أَشْهَدَ أَقْوَالِي بَعَيْنِ سَمِيعَةٍ

برای آنکه من به جایی برسم که از عجائب و غرائب امور، آن باشد که من کردار خودم را با گوش بینا بشنوم و گفتار خودم را با چشم شنوا مشاهده کنم و بینم.

همچنین گولپینارلی اشاره این عبارت را به کلام رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نیز محتمل می داند که فرمود: «**إِنِّي لَأَرَاكُمْ مِنْ وَرَائِي كَمَا أَرَاكُمْ مِنْ أَمَامِي**؛ همانا من شما را از پشت سرم می نگرم همانگونه از پیش رو می بینم.»

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: جسم را. چشمی: چشم بودن.

۲. نسخه قونیه: دیدگاه. بریتانیا (الف): دیدگاهی.

۳. بریتانیا (الف): از چه دادش.

۴. نسخه قونیه: خاک هباست.

هبأ: تباه و نابود.

۵. سوره الأنبياء آیه ۶۹.

تجشم کردن: تکلف و به زحمت افتادن (بر خلاف طبع خود عمل نموده و ابراهیم علیه السلام را نسوزاند).

۶. سوره طه آیه ۷۷ و ۷۸.

۷. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: داوود با او یار شد.

سوره سبأ آیه ۱۰؛ «و ما داوود را از جانب خویش فضیلتی بخشیدیم [و به کوهها و پرندگان گفتیم]: ای کوهها و ای پرندگان با او هم آواز شوید و همراه او تسبیح خدا بگویید، و آهن را برای او نرم گردانیدیم.»

۸. سوره القصص آیه ۸۱.

گر نبودی چشمِ دلِ حنّانه را *** چون بیدیدی هجر آن فرزانه را؟!^۱
 سنگریزه گر نبودی دیده‌ور *** چون گواهی دادی اندر مُشتِ در؟!^۲
 ای خرد، بَرِکش تو پَرّو بال‌ها *** سوره برخوان «زُلزَلت زِلْزَالها»^۳
 در قیامت این زمین بر نیک‌و بد *** کی ز نادیده گواهی‌ها دهد؟!
 کی «تُحَدِّثُ حَالها وَ اِخْبَارها *** تُظْهَرُ الْاَرْضُ لَنَا اَسْرارها»؟!^۴

[جواب موسی علیه‌السلام فرعون را]

«این فرستادن مرا پیش تو میر *** هست بُرهانی که بُد مُرسِلُ خَبیر»^۵

که چنین دارو چنان ناسور را *** هست درخور از پی میسور را^۶
 واقعاتی دیده بودی پیش از این *** که خدا خواهد مرا کردن‌گزین
 من عصا و نور بگرفته به دست *** شاخ گستاخی تو را خواهم شکست
 واقعاتی سهمگین از بهر این *** گونه‌گونه می‌نمودت رَبِّ دین

۱. بریتانیا (الف): چشم و دل.

در ابتدا که مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم سقفی نداشت و فقط برگ نخل خرما بر بالای آن گذاشته بودند، حضرت منبری نداشتند و هنگام صحبت به تنه درختی تکیه می‌زدند و خطبه می‌خواندند، مردی از اصحاب عرض کرد: ای رسول خدا، ای کاش چیزی بود که در روز جمعه بر بالای آن می‌ایستادی تا مردم تو را ببینند و صدای تو را بهتر می‌شنیدند! حضرت فرمود: بله!

پس برای حضرت منبری سه پله ساختند و در جایی که پیامبر فرمودند قرار دادند. **فَلَمَّا جَاوَزَهُ خَارَ الْجِدْعُ، حَتَّى تَصَدَّعَ وَ انشَقَّ**، پس چون حضرت خواستند بر فراز منبر بالا روند از کنار آن تنه درخت عبور کردند، آن درخت ناله و فریادی جانسوز همچون ناله حیوانی برآورد تا بر خود شکافت، پس رسول خدا باز گشت و با دست مبارک بر آن درخت کشید تا آرام شد، سپس حضرت بر فراز منبر رفت... .

۲. بحار الأنوار ج ۱۷ ص ۴۱۱.

۳. سوره الزلزله آیه *** ۱ الی ۴؛ «زمانی فرا رسد که زمین را زلزله آید، چه زلزله‌ای! چه زلزله‌ای! و آنچه در درون زمین است آن را بیرون کند و آشکار نماید. و انسان در این روز گوید: چه شده است زمین را که چنین می‌کند؟! در امروز زمین خبرها و حوادث درون خود را بازگو می‌نماید.»

۴. [بدون اطلاع داشتن زمین] چگونه حال خویش و حوادث [درون] خود را بازگو می‌کند و اسرار خویش را برملا می‌سازد؟!
 ۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: که شد مُرسِل.

مُرسِل: فرستنده.

۶. ناسور: زخمی که عفونی شده است. میسور: آنچه بتوان آن را علاج کرد.

درخور سیرِ بد و طُغیان تو *** تا بدانی کُوست در خوردان تو^۱
تا بدانی کُاو حکیم است و خبیر *** مُصلِحِ أمراضِ دَرمان‌ناپدیر
تو به تاویلات می‌گشتی از آن *** کور و گر: «کاین هست از خوابِ گِران»^۲
و آن طبیب و آن مُنجم در لُمع *** دیدُ تعبیرش، ببوشید از طَمع^۳
گفت: «دور از دولت و از شاهیات *** که درآید عُصّه در آگاهی‌ات
از غذای مُختلف یا از طعام *** طبعِ شوریده همی بیند مَنام»^۴
ز آنکه دیدُ او که نصیحت‌جو نِه‌ای *** تُند و خون‌خواری و، مسکین‌خو نِه‌ای
پادشاهان خون‌کنند از مصلحت *** لیک رحمتشان فُزون است از عَنَت^۵
شاه را باید که باشد خویِ رَبّ *** رحمتِ او سَبقِ گیرد بر عَضَب
نی غضبُ غالب بُوَد مانند دیو *** بی‌ضرورت خون‌کُند از بهر ریو^۶
نی حَلیمیّ مُخَنَّت‌وار نیز *** که شود زَن رُوسی زان و کنیز^۷
دیوخانه کرده بودی سینه را *** قبله‌ای سازیده‌بودی کینه را
شاخِ تیزت بس جگرها را که خَسَت *** نَک عصایم شاخِ شوخت را شِکست»

حمله آوردن این جهانیان و تاخت بردن تا

دربندان غیب که سرحدّ غیب است و

غفلت ایشان از کمین؛ که چون غازی به

غزا نرود، کافر تاخت آرد^۸

حمله بردند اِسپه‌جسمانیان *** جانبِ قلعه و دِز روحانیان^۹
تا فروگیرند بر دربندِ غیب *** تا کسی ناید از آن سو پاک‌جیب
غازیان حمله‌ی غزا چون کم برند *** کافران بر عکس حمله آوردند
[سخن موسی علیه‌السلام فرعون را که: «تو تا سرحدّ قلعه نسل آدم که رحم باشد تاختی و
هر جنین را گشتی تا موسی به‌وجود نیاید»]
«غازیانِ غیب چون از جلم خویش *** حمله نآوردند بر تو زشت‌کیش^{۱۰}
حمله بُردی سوی دربندانِ غیب *** تا نیایند این طرف مردانِ غیب
چنگ در صُلب و رَجَم‌ها بر زدی *** تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شهرهی که ذوالجلال *** برگشاده‌ست از برای اِنْتِسال؟!^{۱۱}

۱. نسخه قونیه: در خورد آن تو.

در خوردان: درخور، سزاوار.

۲. نسخه قونیه: کور و گر.

۳. لُمع: درخشش‌ها، (ستارگان).

۴. شوریده همی بیند مَنام: خواب آشفته می بیند.

۵. عَنَت: آزار و اذیت، رنج و مشقت.

۶. ریو: مکر و نیرنگ.

۷. و نه اینکه پاشاه از بی‌غیرتی بردباری نیز نشان دهد که زنان و کنیزان به
فحشا خواهند افتاد.

۸. غازی: جنگجو. غزا: جنگ.

۹. دِز: دژ، قلعه.

۱۰. بریتانیا (الف): حمله آوردند.

۱۱. انتسال: تناسل و فرزندآوری.

سَد شدی دربندها را ای لَجوج *** کوری تو کرد سرهنگی خُرُوج^۱
نَک منم سرهنگ و، هَنگت بشکنم *** نَک به نامش نام و ننگت بشکنم
تو هَلّا دربندها را سخت بند *** چندگاهی بر سِبَالِ خود بخند
سَبَلَّت را برگند یک یک قَدَر *** تا بدانی که: ”الْقَدَرُ يُعْمَى الْبَصَرَ“^۲
سَبَلَّت تو تیزتر یا آن عاد *** که همی لرزید از دَمَشانِ بلاد؟!
تو ستیزه رو تری یا آن نَمُود *** که نیامد مثل ایشان در وجود؟!
صد از اینها گر بگویم، تو گری *** بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن گانگیختم *** بی سخن من دارویت آمیختم
که نَهم بر ریشِ خامت تا پزد *** یا بسوزد ریش و ریشتهت تا ابد^۳
تا بدانی گاو خَبیر است ای عَدو *** می دهد هر چیز را در خورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شرّ *** که ندیدی لایقش در پی اثر؟!^۴
کی فرستادی دمی بر آسمان *** نیکای کز پی نیامد مثل آن؟!
گر مراقب باشی و بیدار تو *** هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رَسَن *** حاجتت ناید قیامت آمدن
آن که رمزی را بداند او صحیح *** حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید تو را *** که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد *** -فهم کن- اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی *** در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرت، از بخشایش است *** نی پی نادیدن آرایش است
هین مراقب باش گر دل بایست *** کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور از این افزون تو را همت بود *** از مراقب کار بالاتر رود»

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن

نیکو جوهر قابل آینه شدن است؛ تا در او

هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر

آن معاینه بنماید، نه بر طریق خیال^۵

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی *** صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
تا دلت آینه گردد پُرسور *** اندر آن هر سو مَلیحی سیم بر
آهن ار چه تیره و بی نور بود *** صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو *** تا که صورتها توان دید اندر او
گر تن خاکی غلیظ و تیره است *** صیقلش کن؛ ز آنکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو نهد *** عکس حوری و ملک در وی جَهَد
صیقل عقلت بدان داده ست حق *** که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته ای ای بی نماز *** و آن هوئی را کرده ای دو دست باز
گر هوئی را بند بُنهاده شود *** صیقلی را دست بُگشاده شود

^۱ . در بند: گذرگاهها. لَجوج: معاند. کوری تو... به کوری تو اکنون امیری [از امیران لشکر الهی] خروج کرد.

^۲ . نسخه قونیه: الْقَدَرُ يُعْمَى الْحَذَر (= تقدیر الهی چشم تدبیر را کور می سازد).

الْقَدَرُ يُعْمَى الْبَصَرَ: تقدیر و اراده الهی چشم را کور می کند.

^۳ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: .../ تا بسوزد ریشِ خامت تا ابد.

^۴ . نسخه قونیه: کی کزی کردی و کردی تو شرّ.

^۵ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است؛ تا در آن در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید، نه به طریق خیال بل به عیان.

آهنی کابینه غیبی بُدی *** جمله صورت‌ها در آن حاصل شدی^۱

تیره کردی، زنگ دادی در نهاد *** این بُوَد (بِیْسَعُونَ فِي الْأَرْضِ فُسَادًا)^۲
تاکنون کردی چنین، اکنون مکن *** تیره کردی آب از این، افزون مکن
بَرِ مَشُورَانِ، تا شود این آب صاف *** واندر او بین ماه و اختر در طواف^۳
ز آن که مردم هست همچون آب جو *** چون شود تیره، نبینی قعر او
قعر جو پُرگوهر است و پُر ز دُرّ *** هین مکن تیره اگر هستی تو حُرّ^۴
جان مردم هست مانند هوا *** چون به گرد آمیخت، شد پرده‌ی سَمَا
مانع آید او ز دید آفتاب *** چون که گردش رفت، شد صافی و تاب^۵
□ حاصل آنکه کم مکن ای بی‌سُرور *** صیقلی، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصُّدُورِ^۶

باز گفتنِ موسیٰ علیه‌السلام اسرارِ فرعونیه

را و واقعاتِ او را ظَهَرَ الْغَيْبِ تا به خبیری

حَقُّ اِيْمَانِ اَوْرَدَ. وَ اللَّهُ اَعْلَمُ^۷

«با کمالِ تیرگی، حق واقعات *** می‌نمودت، تا روی راه نجات
ز آهن تیره به قدرت می‌نمود *** واقعاتی که در آخر خواست بود
تا گنی کمتر تو آن ظلم و بدی *** آن همی‌دیدئ و بدتر می‌شدی
نقش‌های بد که در خوابت نمود *** می‌رمیدی ز آن و، آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید *** روی خود را زشت و بر آینه رید
که: ”چو زشتی، لایق اینی و بس“ *** ”زشتی‌ام آن تو است، ای کور حَس
این حدّث بر روی زشتت می‌گنی *** نیست بر من؛ زآنکه هستم روشنی“^۸

گاه می‌دیدى لباست سوخته *** گه دهان و چشم تو بردوخته^۹

گاه حیوانِ قاصدِ خونت شده *** گه سر خود را به دندان دده

۱. نسخهٔ ناسخه: مُرْسَلِ شَدَى.

۲. سوره المائده آیه ۳۳ و ۳۴؛ «سزای کسانی که با خدا و پیامبر نبرد میکنند، و میکوشند در زمین فساد منتشر سازند، این است که کشته شوند، یا به دار آویخته گردند، یا دست و پایشان به خلاف یک دیگر (دست راست و پای چپ یا بالعکس) قطع گردد، یا تبعید گردند، و این کیفر برای ایشان رسوائی است در این دنیا، و در آخرت عذابی سخت در انتظارشان خواهد بود. مگر کسانی که توبه کنند پیش از آنکه دستگیر شوند و بدانید که خداوند غفور و رحیم است.»

۳. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: پر مشوران.

برشوراندن: به هم زدن مایع یا هر چیزی.

۴. نسخهٔ قونیه: که هست او صافِ حُرّ.

۵. نسخهٔ قونیه: صافی و ناب.

۶. وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصُّدُورِ: و خداوند به [آنچه در] سینه‌ها [است] آگاه‌تر است.

۷. ظَهَرَ الْغَيْبِ: آنچه در پس پرده انجام داده است.

۸. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: این جفا بر روی زشتت.

قسططنیه (ب): ... ز آنک رستم از منی.

۹. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: لبانت سوخته.

گه نگون اندر میان ابریز *** گه غریق سیلِ خون‌آمیز تیز
 □ گه ز بامی اوفتاده، گشته پست *** گاه در ایشکنجه و بسته دو دست
 □ گاه دیده خویش در زنجیر و غل *** گاه بر مغزت زدندی چون دُهل
 گه نِدات آمد از این چرخِ نقی *** که: «شَقیّ ای» که: «شَقیّ ای» که: «شَقیّ ای»^۱
 گه نِدات آمد صَریحی از جبال *** که: «برو، هستی ز اصحابِ شمال»
 گه صدا می‌آمدت از هر جَماد: *** «تا ابد فرعون در دوزخ فتاد»
 □ گه خطاب آمد تو را از هر نبات: *** «گشت مَطْرودُ ابد فرعون مات»
 زین بَنَرها که نمی‌گویم ز شرم *** تا نگردد طبع معکوس تو گرم
 اندکی گفتم به تو ای ناپذیر *** ز اندکی دانی که هستم من خَبیر
 خویشتن را کور می‌کردی و مات *** تا نیندیشی ز خواب و واقعات
 چند بُگریزی، نَک آمد پیش تو *** کوری ادراکِ مکر آندیش تو
 هین مَگن، زین پس فراگیر احتراز *** که ز بخشایش در توبه‌ست باز»

در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغربِ دری *** باز باشد تا قیامت بر وری^۲

تا ز مغرب برزند سر آفتاب *** باز باشد آن در ، از وی سر مَتاب
 هست جَنّت را ز رحمتِ هشت در *** یک در توبه‌ست ز آن هشت ای پسر
 این همه، گه باز باشد گه فراز *** و آن در توبه نباشد جُز که باز
 هین غنیمت دار، در باز است، زود *** رختِ آنجا کِش به کوریِ حَسود
 □ پیش از آن کز قهر در بسته شود *** بعد از آن زاری تو کس نشنود
 □ بازگرد از کفر و ، این در باز یاب *** تا نگردی از شقاوت ردّ باب

گفتنِ موسی

[علی نبینا و آله و] علیه السلام مر فرعون

را که: «از من یک پند قبول کن و چهار

فضیلتِ عوضِ بستان»

«هین ز من بپذیر یک چیز و بیار *** پس ز من بستان عوض آن را چهار»
 گفت: «ای موسی، کدام است آن یکی؟ *** شرح کن با من از آن یک اندکی»
 گفت: «آن یک که بگویی آشکار *** که: «خدایی نیست غیر از کردگار
 خالقِ افلاک و أنجم بر غلا *** مردم و دیو و پری و مرغ را
 خالقِ دریا و کوه و دشت و تیه *** مُلکَتِ او بی‌حد و او بی‌شبیبه
 □ حافظِ هر چیز و هر کس، هر مکان *** رازقِ هر جانور اندر جهان
 □ هم نگهدارنده ارض و سما *** هم پدید آورنده گل از گیا
 □ مطلعِ او بر ضمیر بندگان *** حاکم و جبار بر گردن‌کشان
 □ اوست بر هر پادشاهی پادشا *** حکم او را، «یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشاء»^۳»

گفت: «ای موسی، کدام است آن چهار *** که عوض بدهی مرا؟ برگو، بیار
 تا بود کز لطفِ آن وعده‌ی حَسَن *** سُسْت گردد چارمیخ کُفر من
 بو که زان خوش وعده‌های مُعْتَمَم *** برگشاید قُفلِ کفر صد مَم
 بو که از تأثیر جویِ آنگبین *** شهد گردد در تنم این زهر کین
 یاز عکسِ جویِ آن پاکیزه‌شیر *** پرورش یابد دمی عقلِ اسیر

۱. نقی: پاکیزه، برگزیده. شقی: شقاوت‌مند و تیره‌بخت.

۲. مسند احمد ج ۳۰ ص ۱۷؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**إِنَّ بِالْمَغْرِبِ بَابًا مَفْتُوحًا لِلتَّوْبَةِ، مَسِيرَتُهُ سَبْعُونَ سَنَةً، لَا يُغْلَقُ**

حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ نَحْوِهِ؛ همانا در مغرب دری است برای توبه که مسیر [پهنای] آن هفتاد سال راه است و این در بسته نمی‌شود تا آنگاه که خورشید [صبح قیامت] از جانب آن در بر دمَد.»

بر وری: وری، خلاق.

۳. سوره ابراهیم آیه ۱۷؛ «خداوند هر کاری که بخواهد انجام می‌دهد.»

یا بود کز عکس آن جوهای خمر *** مست کردم، بو بَرَم از نوقِ امر
 یا بود کز لطف آن جوهای آب *** تازگی یابد تن شوره‌ی خراب
 شورام را سبزه‌ای پیدا شود *** خارزارم جتّه‌المأوی شود
 بو که از عکس بهشت و چار جو *** جان شود از یاری حق یارجو
 آن چنان کز عکس دوزخ گشته‌ام *** آتش و در قهر حق آغشته‌ام
 گه ز عکس نار دوزخ همچو مار *** گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار^۱
 گه ز عکس جوشش آب حمیم *** آب ظلم کرد خَلقان را رمیم^۲

من ز عکس زَمهریرم زَمهریر *** یا ز عکس آن سَعیرم چون سَعیر^۳

دوزخ درویش و مظلوم کُنون *** وای آن گاو یابمش ناگه زبون
 □ موسیا، باشد که بگشاییم در *** وز فضیلت‌هات کردم باخبر
 □ موسیا، باشد که یابم مأمَنی *** وار هم از کثرتِ ما و منی

□ هین بگو با من کدام است آن چهار *** که عوض خواهی‌م دادن؟ برشمار!^۴

شرح کردن موسی

[علی نبینا و آله و] علیه السلام آن چهار

فضیلت پای مُزد را^۵

گفت موسی: «گاولین آن چهار *** صحتی باشد تنت را پایدار
 آن علل‌هایی که در طب گفته‌اند *** دور باشد از تنت ای ارجمند
 ثانیاً باشد تو را عمر دراز *** که اجل دارد ز عُمرت اِحتراز
 وین نباشد بعدِ عُمر مُستوی *** که به ناکام از جهان بیرون روی^۶

بلکه خواهان اجل، چون طفل شیر *** نی ز رنجی کآن تو را دارد اسیر^۷

مرگجو باشی، ولی نَز عجز و رنج *** بلکه بینی در خراب خانه گنج^۸

پس به دست خویش گیری تیشه‌ای *** می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
 که حجاب گنج بینی خانه را *** مانع صد خرمن این یک دانه را
 پس در آتش افکنی این دانه را *** پیش گیری پیشه مردانه را
 □ برگنی این خانه تن بی‌دریغ *** تا مهت آید برون از زیر میغ^۹

ای به یک‌برگی ز باغی مانده *** همچو کرمی برگش از رز رانده^{۱۰}

چون گرم این کرم را بیدار کرد *** ازدهای جهل را این کرم خورد

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: که ز عکس. بریتانیا (الف):

نار دوزخ همچو نار.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: که ز عکس.

رمیم: کهنه و پوسیده.

۳. زَمهریر: سرمای بسیار سخت. سَعیر: آتش یا زبانه آن.

۴. عوض خواهی‌م دادن: به‌جای ایمان به من خواهی داد.

۵. پای مُزد: مُزد.

۶. عمر مستوی: عمر طبیعی.

۷. بلکه خواهان اجل، چون طفل شیر: بلکه تو در طلب اجل خواهی بود

همانطور که طفل در جست و جوی شیر است.

۸. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خرابه خانه.

۹. میغ: ابر.

۱۰. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مانده‌ای/... رانده‌ای.

کرم گرمی شد پُر از میوه‌ی درخت *** این چنین تبدیل گردد نیکبخت^۱
خانه برگن؛ گز عقیق این یمن *** صد هزاران خانه شاید ساختن»

تفسیر «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيًّا، فَأَحْبَبْتُ أَنْ

أَعْرِفَ [فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَي أَعْرِفَ]»^۲

گنج زیر خانه است و چاره نیست *** پس ز هدم خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج *** می‌توان کردن عمارت بی زرنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود *** گنج از زیرش یقین غریبان شود
لیک آن تو نباشد؛ زآنکه روح *** مُزد ویران کردن استش آن فتوح
چون نکرد آن کار، مُزدش هست لا *** (أَلَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى)^۳

دست خایی بعد از آن تو: «کای دریغ! *** این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ؟!»^۴

من نکردم آنچه گفتند از بهی *** گنج رفت و خانه و، دستم نُهی»^۵

□ حایل گنج و حجاب این خانه بود *** مانع صد خرمن این یک دانه بود

خانه اجرت گرفتی و کِری *** نیست مُلک تو به بیعی یا شِری^۶

این کِری را مدتی داد و آجل *** تا در این مدّت گُنی در وی عمل

پارهدوزی می‌کنی اندر دُکان *** زیر این دُگان تو پنهان دو کان^۷

هست این دُگان کِری، زود باش *** تیشه بستان و تگش را می‌خراش^۸

تا که تیشه ناگهان بر کان زنی *** از دکان و پارهدوزی واره‌ی
پارهدوزی چیست؟ خورد آب و نان *** می‌زنی این پاره بر دلّ گران
هر زمان می‌درّد این دلّ ننت *** پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار *** با خود آ، زین پارهدوزی ننگ دار
پاره‌ای برگن از این قعر دکان *** تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کاین مهلت خانه‌ی کِری *** آخر آید برنخورده زو بری^۹

پس تو را بیرون کُند صاحب دکان *** وین دکان را برگند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر می‌زنی *** گاه ریش خام خود برمی‌گنی:

«کای دریغ، آن من بود این دکان *** کور بودم بر نخوردم زین مکان

□ ای دریغ، گنج را بگذاشتم *** آب حیوان را به خاک انباشتم

۱. مونیخ (ب): برگ و درخت.

کرم: درخت انگور.

۲. عوالی اللّالی ج ۱ ص ۵۵؛ در حدیث قدسی آمده است که خداوند

عزوجل فرمود: «من گنجی پنهان بودم، پس خواستم تا شناخته شوم پس

خلائق را آفریدم تا شناخته شوم.»

۳. سوره النجم آیه ۳۹؛ «و برای انسان نیست مگر آنچه [برای آن] سعی

نموده است.»

۴. دست خایی: دست خویش را می‌گزی. میغ: ابر.

۵. مونیخ (ب): آنچه کردند.

بهی: خوبی، نیکی.

۶. اجرت: اجاره. کِری: کرایه. خانه‌ای را به اجاره یا کرایه گرفته‌ای، مانند

خانه‌ای نیست که خرید و فروش نموده و مالک آن باشی.

۷. کان: معدن گرانبها.

۸. تگ: ته، زیر.

۹. بری: میوه‌ای.

ای دریغ، بود ما را بُرد باد *** تا ابد «یا حَسْرَتَا» شد لِلْعِبَاد^۱

□ ای دریغ، ای دریغ، ای دریغ *** ماه من پنهان بمانده زیر میغ»^۲

غَرّه شدنِ آدمی به ذکاوت و تصوّراتِ طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

«دیدم اندر خانه من نقش و نگار *** بودم اندر عشق خانه بی‌قرار

□ ماندم اندر خانه حیران و نزار *** لا بُد از معنی شدم من عور و زار^۳

□ عشق خانه در دل من کار کرد *** لاجرم از گنج ماندم دور و فرد

بودم از گنج نهانی بی‌خبر *** وَرْ نَه دَسْتَنْبُویِ من بودی تَبْر^۴

آه گر دادِ تَبْر را دادمی *** این زمان غم را تَبْریِ دادمی^۵

چشم را بر نقش می‌انداختم *** همچو طفلان عشق‌ها می‌باختم»

پس نیکو گفت آن حکیم کامیار *** که: «تو طفلی، خانه پُر نقش و نگار»
در الهی‌نامه بس اندرز کرد *** که: «بر آر از دودمان خویش گرد»

«بس گُن ای موسی، بگو و عده‌ی سوّم *** که دل من ز اضطرابش گشت گُم»

شرح کردنِ موسی

[علی نبینا و آله و] علیه السلام وعده سوّم

را

گفت موسی: «آن سوّم مُلکِ دو تو *** دو جهانی خالص از خَصْم و عَدُو^۶

بیش‌تر ز آن مُلکِ گاکنون داشتی *** کَانَ بُد اندر جنگ و، این در آشتی

آن‌که در جنگت چنین مُلکی دهد *** بَنُگَر اندر صلُح چون خوانت نهاد!

آن گَرَم گاندر جفا این‌ها داد *** در وفا بِنُگَر چه باشد اِفْتِقَاد؟!^۷

گفت: «ای موسی، چهارم چیست؟ زود *** بازگو، صبرم شد و جِ رِصَم فُزود»^۸

گفت: «چهارم آنکه مانی تو جوان *** موی همچون قیر و، رُخ چون آر عَوان

۱. سوره الزمر آیه ۵۶؛ ﴿تا آنگاه هر کسی فریاد برآورد و گوید: ای دریغ بر اینکه در کنار خدا کوتاهی کردم...﴾.

۲. اصلاح شده براساس حاشیه نسخه مثنوی شریف. میرخانی: بماند.

۳. نزار: لاغر و ضعیف. عور: برهنه و فقیر و ناتوان.

۴. دستنبوی: گلوله‌ای از عنبر و مُشک و اقسام عطر که در دست می‌گرفتند.

۵. غم را تَبْریِ دادمی: از غم بیزاری جستیم.

۶. مونیخ (ب): خَصْم و عَتُوّ.

۷. افتقاد: مهربانی و دلجویی.

۸. شد: رفت، (تمام شد).

رنگ‌بو در پیش ما بس کاسِد است *** لیک تو پستی؛ سخن کردیم پست^۱

افتخار از رنگ‌بو و از مکان *** هست شادی و فریبِ کودکان»

بیان این خبر که: «كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَىٰ قَدْرِ

عُقُولِهِمْ»^۲

«چون‌که با کودکِ سر و کارم فتاد *** هم زبانِ کودکان باید گشاد

که: ”برو کُتاب تا مُرغت خرم *** یا مویز و جوز و فُستق آورم“^۳

جز شَبابِ تن نمی‌دانی، بگِیر *** این جوانی را، بگِیر - ای خر - شَعیر^۴

هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت *** تازه ماند این شَبابِ فَرُخت^۵

نه نشانِ پیری‌ات آرد به رو *** نه قدِ چون سرو تو گردد دو تو^۶

نی شود زور جوانی از تو کم *** نه به دندان‌ها خَلل‌ها یا اَلَم^۷

نه کمی در شهوت و طَمْت و بِعال *** که زنان را آید از ضعفِ مَلال^۸

□ نه شود مویت سفید و پشتِ خَم *** لیک خوشتر لحظه‌لحظه دم‌به‌دم

آن چنان بُگشایدت فَرِّ شَباب *** که گشود آن مژده بر عُکاشه باب»^۹

۱. کاسِد: بی‌روتق، (بی‌ارزش).

۲. إحياء العلوم، ج ۱، ص ۹۷؛ رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله: «ما جماعت پیغمبران، مأمور گشته‌ایم که مردم را در جایگاه خاص آنها قرار دهیم و به اندازه عقلشان با ایشان سخن بگوییم».

۳. کُتاب: مکتب‌خانه، مدرسه. مُرغت: مرغی برای تو. جوز: گردو. فُستق: پسته.

۴. شَباب: جوانی. بگِیر: بدان. شَعیر: جو.

۵. آژنگ: چین و چروک.

۶. نسخه قونیه: نه نژند پیری‌ات آید به رو. (نژند: پز مردگی).
دو تو: خَم.

۷. خَلل: کاستی. اَلَم: درد.

۸. بریتانیا (الف): طَمْتِ رِجال. مونیخ (ب): نی زنان را.

طَمْت: جماع. بِعال: نزدیکی، ملاحظه. مَلال: افسردگی.

۹. مونیخ (ب): که شد اندر مژده عُکاشه باب. بریتانیا (الف): از مژده عُکاشه.

آنچه مولانا از داستان عکاشه نقل فرمود در مصادر یافت نشد؛ آنچه یافت شد چنین است:

حلیة الأولیاء، ج ۲، ص ۱۳: روزی رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله و سلم در وصف امت خویش و هفتاد هزار نفر که همراه آنان بدون حساب وارد بهشت می‌شوند سخن می‌فرمود، عکاشة بن محصن اسدی که یکی از بنی‌اسد بود عرضه داشت: ای رسول خدا از خدا بخواه که مرا از آنان قرار دهد! رسول خدا فرمود: ”خداوندا او را از آنان قرار ده!“ پس دیگری نیز

معنی حدیث: «مَنْ بَشَّرَنِي بِخُرُوجِ صَفَرٍ،

بَشَّرْتُهُ بِالْجَنَّةِ»^۱

احمدِ آخرزمان را انتقال *** در ربیعِ اول آمد بی‌جدال چون‌که واقف شد دلش از وقتِ نفلِ *** عاشقِ آن وقت گردید او به عقل چون صَفَر آمد، بشُد شاد از صَفَر *** که: «پس این ماه می‌سازم سَفَر» هر شبی تا روزِ زین شوقِ هدی *** او رفیقِ راهِ اعلیٰ می‌زدی گفت: «هر کس که مرا مژده دهد *** چون صَفَر پای از جهان بیرون نهد که: «صَفَر بگذشت و شد ماهِ ربیع» *** مژده‌ور باشم مر او را و شَفیع» □ چون صفر بر بست بار و ماه نو *** گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو گفت عَکاشه: «صَفَر بگذشت و رفت» *** گفت که: «جَنَّت تو را ای شیر زفت» دیگری آمد که: «بگذشت این صَفَر» *** گفت: «عَکاشه ببرد از مژده بر»

پس رجال از نفلِ عالمِ شادمان *** وز بقایش شادمان این کودکان چون‌که آبِ خوش ندید آن مرغِ کور *** پیش او کوثر نماید آبِ شور

همچنین موسی کرامت می‌شمرد *** هم بدین سان بی‌قدم ره می‌سپرد که: «نگردد صافِ اقبال تو دُرد *** هم نگردد اطلسِ بختِ تو بُرد» □ هر چه خواهی یابی از بختِ جوان *** شادمان مانی، نگردی ناتوان» گفت: «أحسنَت، نیکو گفتی ولیک *** تا کُنم من مشورت با یار نیک»

مشورت کردن فرعون با آسیه در

ایمان آوردن

باز گفت او این سخن با آسیه *** گفت: «جان افشان بر این، ای دل‌سیه

گفت: ای رسول خدا برای من [نیز] دعا کن که از آنان باشم، رسول خدا فرمود: «عکاشه بر تو سبقت گرفت!»...

عَکاشه: نام شخصی از اصحاب پیامبر. باب: درب بهشت.

۱. در روایتی است که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

«هر کس که مرا بشارت به خروج ماه صفر دهد من بشارت بهشت را به او

خواهم داد.»، این رایث توسط بسیاری از علما از موضوعات شمرده شده

است. علامه طهرانی (در مطلع انوار ج ۶ ص ۲۶۶) می‌فرماید: «آنچه من

فهمیدم این روایت تصحیف شده است؛ چون رسول الله صلی الله علیه و آله

و سلم روزی خواستند به اصحاب خود جلالت ابوذر غفاری را بفهمانند، و

فرمودند: «**أَوَّلُ مَنْ يَدْخُلُ عَلَيْكُمْ، مِنْ أَهْلِ الْجَنَّةِ**» و سپس فرمودند: «**مَنْ**

بَشَّرَنِي بِخُرُوجِ آذَارٍ فَهُوَ مِنْ أَهْلِ الْجَنَّةِ»؛ فقال أبوذر: یا رسول الله! قد

خرج آذَارُ. آذَار از ماه‌های رومی است و چون لفظ آذَار با صفر نزدیک است،

لذا در ألسنه به جای آذَار که لفظ غریب و غیر مأنوسی است، بعضی لفظ

صفر را اشتباهاً شنیده‌اند و زبان به زبان یک روایتی شده است.»

۲. این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه این گونه آمده است: همچنین موسی

کرامت می‌شمرد / که: «نگردد صافِ اقبال تو دُرد. قاهره (الف) مانند نسخه

قونیه جز اینکه: آبِ اقبال.

بس عنایت هاست متن این مقال *** زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد، زهی پرسود کشت» *** این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا: «بَخ لک *** آفتابی تاج گشتت ای گلک»^۱

عیب گل را خود بپوشاند کلاه *** خاصه چون باشد گله خورشید و ماه
«هم در آن مجلس که بشنیدی تو این *** چون نگفتی: ”آری و صد آفرین“؟!
این سخن در گوش خورشید آر شدی *** سرنگون بر بوی این، زیر آمدی
هیچ می دانی چه و عدهست و چه داد *** می کند ابلیس را حق افتقاد؟!^۲
چون بدین لطف آن کریمت بازخواند *** ای عجب، چون زهرهات بر جای ماند؟!
زهرهات ندرید تا زان زهرهات *** می رسیدی در دو عالم بهرهات»^۳

زهره ای کز بهر حق او بردرد *** چون شهیدان از دو عالم بر خورد^۴
غافلی هم حکمت است و نعمت است *** تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عمی *** تا بماند، لیک تا این حد چرا؟!
لیک نی چندان که ناسوری شود *** زهر جان و عقل رنجوری شود^۵
خود که یابد این چنین بازار را *** که به یک گل می خری گلزار را؟!
دانه ای را صد درختستان عوض *** حبه ای را آمدت صد کان عوض
”کان لله“ دادن آن حبه است *** تا که ”کان الله له“ آید به دست^۶

ز آنکه این هوی ضعیف بی قرار *** هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چون که خود با او سپرد *** گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطره ای خائف از باد و ز خاک *** که فنا گردد بدین هر دو، هلاک
چون به اصل خود - که دریا بود - جست *** از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک *** ذات او معصوم و پابرجاست نیک
هین بده - ای قطره - خود را بی ندم *** تا بیابی در بهای قطره یم^۷
هین بده، - ای قطره - خود را این شرف *** در کف دریا شو ایمن از تلف^۸

«خود که را آمد چنین دولت به دست؟! *** قطره را بحری تقاضاگر شدهست!
چون تقاضا می کند دریا تو را *** پس چه استادی و درماندی؟! هلا
الله الله، زود بفروش و بخر *** قطره ای ده، بحر پرگوهر ببر
الله الله، هیچ تأخیری مکن *** که ز بحر لطف آمد این سخن^۹

□ الله الله، زود بشتاب و بجو *** چون که بحر رحمت است این، نیست جو
”الله الله“ گوی شو بی دست و پا *** تا شود چوگان موسی پا تو را
□ الله الله، تو گمان بد مبر *** بر چنین انعام عام ای بی خبر
□ الله الله، زود دریاب ای فتی *** تا نگریدی در غلط بینی فنا

۱. بخ لک: خوشا به حال تو. کلک: تصغیر کل، کچلک.

۲. افتقاد: دلجویی.

۳. زهره: ستاره سعادت (بخت و اقبال).

۴. بردرد: پاره شود. بر خورد: ثمر می برد و بهره مند می شود.

۵. ناسور: زخمی که چرک کرده باشد.

۶. کشف الأسرار و عده الأبرار، ج ۱، ص ۵۶۳؛ رسول اکرم

صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانِ اللَّهُ لَهُ**؛ هر آن کس که

برای خدا باشد، خدا برای او خواهد بود.»

۷. یم: دریا.

۸. بریتانیا (الف): ایمن از سلف.

۹. مونیخ (ب): که ز قعر لطف.

□ الله الله، ترک کن هستی خود *** چون که خوانده سنتت، برو ای مُعْتَمَد

□ الله الله، زودتر تعجیل کن *** بر فرّوز از این اشارت بی سُنْخُن^۱

□ الله الله، تا کنون کژ باختی *** گردن اندر معصیت افراختی

□ الله الله، چون عنایت در رسید *** بی توقّف در وی آمیز ای عَنید

□ الله الله، چون که عصیان های تو *** در نمی مالد به رویت، شکر گو

□ الله الله، چون ز فضلت راه داد *** سر به خاک پای او باید نهاد^۲

□ الله الله، با چنین کفر دوتو *** چون قبولت می کند اِکرام او؟!!

لطف اندر لطف او گم می شود *** گاسفلی بر چرخ هفتم می رود

هین که یک بازی فتادت بوالعجب *** هیچ طالب این نیابد در طلب

□ در پذیر این چار خلعت، زود، زود *** تا ببینی در عوض صد عزّ و سود»

گفت: «با هامان بگویم، ای سنّیر *** شاه را لازم بود رأی وزیر»

گفت: «با هامان مگو این راز را *** کاو ز کمپیری نداند باز را»^۳

مَثَلُ در بازِ پادشاه و کمپیرِ زن که [باز] به

خانه او بود

«باز اسپیدی به کمپیری دهی *** او بُرَد ناخنش بهرِ بهی»^۴

ناخنی که اصل کار است و شکار *** کورِ کمپیرک بُرَد کوروار^۵

که: «کجا بوده ست مادر که تو را *** ناخنان زین سان دراز است ای کیا؟!»

ناخن و منقار و پَرش را بُرید *** وقت مهر این می گند زالِ پلید

چون که تُتماجش دهد، او کم خورَد *** خشم گیرد، مهرها را بردَرَد^۶

که: «چنین تُتماج پختم بهر تو *** تو تکبّر می نمایی و عتوّ؟!»^۷

تو سزایی مر همان اِدبیر را *** نعمت و اقبال کی سازد تو را؟!»^۸

آب تُتماجش دهد: «کاین را بگیر *** گر نمی خواهی که نوشی زین فطیر»^۹

آب تُتماجش نگیرد طبع باز *** زالِ بُترنجَد، شود خشمش دراز^{۱۰}

از غضب آن آتش سوزان بر سرش *** زن فروریزد، شود کلّ مغرَش^{۱۱}

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز *** یاد آرد لطفِ شاه با فرّوز

۱. بر فرّوز: مشتعل شو.

۲. فضلت: از روی فضل تو را.

۳. نسخه قونیه: کور کمپیری چه داند باز را؟!!

کمپیر: پیرِ سالخورده. کمپیری: پیری و سالخوردگی.

۴. بهی: نیکی کردن.

۵. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: گو ز کمپیری. کلاله: کوژ

کمپیری.

۶. تُتماج: نوعی آش.

۷. عتوّ: سرکشی.

۸. اِدبیر: ادبار و پشت کردن.

۹. فطیر: نانی که خمیرش ور نیامده باشد.

۱۰. بترنجَد: اخمناک می شود.

۱۱. مغرَش: کلاه خود (سر).

ز آن دو چشمِ نازنین پُر دَلال *** که ز چهره‌ی شاه دارد صد کمال^۱
 چشمِ مازاغش شده پُر زخمِ زاغ *** چشمِ نیک از چشمِ بد با درد و داغ^۲
 چشمِ دریا بَسطتی کز بَسطِ او *** هر دو عالم می‌نماید تارِ مو^۳
 گر هزاران چرخ در چشمش رَوَد *** همچو چشمه پیش قُلزُم گم شود^۴
 چشمِ بگذشته از این محسوس‌ها *** یافته از غیب‌بینی بوس‌ها
 خود نمی‌یابم یکی گوشه‌ی که من *** نُکته‌ای گویم از آن چشمِ حَسَن
 می‌چکد آن آبِ محمودِ جَلیل *** می‌رُبودی قطره‌اش را جبرئیل
 تا بمالد در پَر و منقارِ خویش *** گر دهد دستوری‌اش آن خوب‌کیش
 باز گوید: «خشمِ گمپیر ار فروخت *** فَرّ نورِ صبر و جلم را نسوخت^۵
 باز جانم باز صد صورت تَنَد *** زخم بر ناقه، نه بر صالح زند
 صالح از یک‌دم که آرد باشکوه *** صد چُنان ناقه بزاید متنِ کوه
 دل همی‌گوید: ”خُموش و، هوش دار *** ورنه دَرانید غیرت پودوتار
 غیرتش را هست صد جلمِ نهان *** ورنه سوزیدی به یکدم صد جهان“»

نُخوتِ شاهی گرفتش جای پند *** تا دلِ خود را ز پندِ او کرد بند^۶
 که: «کُنم با رأیِ هامان مشورت *** کاوست پشتِ مُلک و قُطبِ مَقْدُرَت»^۷

مصطفیٰ را رایزنِ صِدِّیقِ رَبِّ *** رایزنِ بوجَهَل را شد بولَهَب
 عِرْقِ جنسِیَّتِ چنانش جذب کرد *** کَانَ نصیحت‌ها به پیشش گشت سرد
 جنسِ سوی جنسِ صد پَرّه پَرَد *** بر خیالش بنداها را بردَرَد^۸

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان

می‌غزید، از علی علیه السلام چاره جست^۹

یک زنی آمد به پیشِ مُرْتَضیٰ *** گفت: «شد بر ناودانِ طفلی مرا

۱. پُر دَلال: پُر ناز و عشوه.
۲. «ما زاغ» اشاره به سوره النجم آیه ۱۷ در وصف پیامبر است؛ ﴿نه دیدگان او (پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم) به کجی گرایید، و نه دچار طغیان گشت، (تا چیزی را دیده باشد که حقیقت نداشته باشد)﴾
- چشم ما زاغ: چشمی که دچار انحراف نیست و حقیقت‌بین است. زخم زاغ: (آزار و اذیت پیرزن که کنایه از دنیا و دنیاپرستان)
۳. چشم دریا بَسطتی: چشمی که به وسعت دریاست.
۴. مونیخ (ب): گر هزاران بحر.
- قُلزُم: دریا.
۵. بریتانیا (الف): از فروخت. مونیخ (ب): بسوخت.
۶. نسخه قونیه: تا دل خود را ز بندِ پند کند.
۷. قُطبِ مَقْدُرَت: مرکز و محور قدرت.
۸. بریتانیا (الف): پندها را.
۹. غزیدن: خزیدن.

گَرَش می‌خوانم، نمی‌آید به دست *** و ر هَلَم، ترسم که او افتد به پست^۱
 نیست عاقل تا که دریابد چو ما *** گر بگویم: «كَز حَطَر سَوَى مَنْ آ»
 هم اشارت را نمی‌داند به دست *** و ر بداند، تَشْنُود؛ این هم بد است
 بس نمودم شیر و پستان را بدو *** او همی‌گرداند از من چشم و رو
 از برای حق شمایید ای مهان *** دستگیر این جهان و آن جهان
 زود درمان کن؛ که می‌لرزد دلم *** که به درد از میوه دل بُگَسَلَم»
 گفت: «طفلی را برآور هم به بام *** تا ببیند جنس خود را آن غلام
 سوی جنس آید سَبُک ز آن ناودان *** جنس بر جنس است عاشقِ جاودان»
 زن چنان کرد و، چو دید آن طفلِ او *** جنس خود، خوش‌خوش بدو آورد و
 سوی بام آمد ز مَتَن ناودان *** جاذب هر جنس را هم‌جنس دان
 غَرَّغَزَان آمد به‌سوی طفلِ طفل *** و اَر هید از اوقاتدن سوی سِفَل^۲

ز آن شده‌ستند از بَشَر پیغمبران *** تا به جنسیت رهند از ناودان^۳

پس (بَشَر) فرمود خود را (مِتَلْکَم) *** تا به جنس آید و کم گردید گُم^۴
 ز آنکه جنسیت عجایب‌جاذبیست *** جاذبِ جنس است هر جا طالبیست
 عیسی و ادریس بر گردون شدند *** با ملائک چون‌که هم‌جنس آمدند^۵
 باز آن هاروت و ماروت از بلند *** جنس تن بودند؛ از آن، زیر آمدند
 کافران هم جنس شیطان آمده *** جانیشان شاگرد شیطانان شده
 صد هزاران خوی بد آموخته *** دیده‌های عقل و دل بردوخته
 کمترین خوشان بدهستی این حسد *** آن حسد که گردن ابلیس زد
 ز آن سگان آموخته حقد و حسد *** که نخواهد خلق را مُلْکِ ابد^۶

هر که را دید او کمال از چپ و راست *** از حسد قولنجش آمد، درد خاست^۷

ز آنکه هر بدبختِ خرمن‌سوخته *** می‌خواهد شمع کس افروخته
 هین کمالی دست آور تا تو هم *** از کمالِ دیگران نَفْتی به غَم^۸

از خدا می‌خواه دفع این حسد *** تا خدایت و ارهاند زین جسد
 مر تو را مشغولی‌ای باشد درون *** که نپردازی از آن، سوی بُرون
 جرعه‌ای می‌را خدا آن می‌دهد *** که بدان، مست از دو عالم می‌رهد
 خاصیت بنهاده در گفِ حَشِیش *** گاو زمانی می‌رهاند از خودی‌ش
 خواب را یزدان بدان‌سان می‌کند *** کز دو عالم فکر را برمی‌کند
 کرد مجنون را ز عشقِ پوستی *** کاو بنشناسد عدو از دوستی
 صد هزاران این‌چنین می‌دارد او *** که بر ادراکات تو بگمارد او
 هست می‌های شقاوتِ نفس را *** که ز ره بیرون بَرَد آن نَحس را
 هست می‌های سعادتِ عقل را *** که بیابد منزل بی‌نقل را
 خیمه گردون ز سرمستی خویش *** بر کند، ز آن سو بگیرد راه پیش
 هین به هر مستی -دلا- غَرّه مشو *** هست عیسی مستِ حق، خر مستِ جُو

۱. هَلَم: رها کنم.

۲. غَرَّغَزَان: به حالت خزیدن.

۳. نسخه قونیه: زان بود جنس بشر پیغمبران.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: تا به جنس آیند و کم گردند گُم.

سوره الکهف آیه ۱۱۰؛ ﴿(ای پیامبر به مردم) بگو: من بشری هستم همانند

شما؛ ولی بر من وحی می‌شود که: خدای شما خدای واحد است...!﴾

۵. گردون: فلک، آسمان.

۶. سوره ص آیه ۸۲؛ ﴿[ابلیس] گفت: پس سوگند به عزت تو که همگی

افراد بشر را اغوا خواهم کرد.﴾

۷. قولنج: درد و مرضی دردناک در ناحیه شکم.

۸. نفتی: نیفتی.

این چنین می را بجو زین خُنْب ها *** مستی اش نَبود ز کوثه دُنْب ها^۱

ز آنکه هر معشوق چون خُنْب است پُر *** آن یکی دُرْد و، دگر صافی چو دُر
می شناسا، هین بچش با احتیاط *** تا می ای یابی منزّه ز اختلاط
□ می شناسا، هین بچش ای روئزش *** آن می صافی کز آن گردی خُمَش
هر دو مستی می دهندت، لیک این *** مستی ات آرد کِشان تا رَبِّ دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل *** بی عقال عقل در رَقصُ الْجَمَل^۲

انبیا چون جنس روخند و مَلک *** مر مَلک را جذب کردند از قَلک
باد جنس آتش است و یار او *** که بَوَد آهنگِ هر دو بر غلو
چون ببندی تو سر کوزه ی تُهی *** در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست *** که دلش خالی ست، در وی باد هست
میلِ بادش چون سوی بالا بَوَد *** ظرفِ خود را هم سوی بالا کِشد
باز آن جان ها که جنس انبیاست *** سوی ایشان کِش کِشان چون سایه هاست
چون که عقلش غالب است و بی زشک *** عقل جنس آمد به خلقت با مَلک
و آن هوای نفس غالب بر عدو *** نفس جنس اسفل آمد، شه بر او^۳

بود قبطی جنس فرعون ذمیم *** بود سبطی جنس موسی کلیم^۴

بود هامان جنس مر فرعون را *** برگزیدش، بُرد تا صدر سَرا^۵

لاجرم از صدر تا قعرش کشید *** که ز جنس دوزخند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ، ضد نور *** هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور^۶

در بیان حدیث: «جُز یا مؤمن؛ فَاِنَّ نَورِکَ

أَطْفَاءُ ناری» از زبان دوزخ^۷

ز آنکه دوزخ گوید: «ای مؤمن، تو زود *** برگذر؛ که نورت آتش را رُبود
بگذر ای مؤمن؛ که نورت می کُشد *** آتشم را چون که دامن می کُشد»
می رمد آن دوزخی از نور هم *** ز آنکه طبع دوزخ آسَنش آن صَنَم
دوزخ از مؤمن گریزد آن چنان *** که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
ز آنکه جنس نار نَبود نور او *** ضد نار آمد حقیقت، نور جو
در حدیث آمد که: «مؤمن در دعا *** چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان جوید به جان *** که: ”خدایا دور دارم از فلان“»
جاذبه ی جنسیت است، اکنون ببین *** که تو جنس کیستی از کفر و دین؟
گر به هامان مایلی، هامانی ای *** ور به موسی مایلی، سُبجانی ای^۸

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بخور زین خُنْب ها.

خُنْب: ظرف سفالی بزرگ شراب یا سرکه (انسان کامل). کوثه دُنْب: شیشه
کوچه شراب کوتاه گردن (منقطع و غیر واصل به عالم حقیقت).

۲. عقال: بند. رقصُ الْجَمَل: رقص شتر.

۳. نسخه قونیه: جنس اسفل آمد، شد بدو.

شه بر او: نفرین بر او.

۴. ذمیم: مدموم.

۵. مونیخ (ب): برگزید او را برای عون را.

۶. نفور: رَمنده، بیزار و فراری.

۷. تفسیر الدرّ المنتور، ج ۴، ص ۲۸۳؛ پیامبر اکرم

صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ: ”جُز

یا مؤمن؛ فَقدَ أطفَاءُ نَورِکَ لَهَبی!“؛ در روز قیامت آتش دوزخ به مؤمن

می گوید: ”از من (زود) بگذر؛ زیرا نورت لهیب آتشم را خاموش کرد!“»

۸. بریتانیا (الف): گر به هامان مایلی، فرعونی ای/ور به موسی مایلی،

ور به هر دو مایلی انگیخته *** نفس و عقلی هر دوان آمیخته
 هر دو در جنگند، هان و هان بکوش *** تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
 ساغر صدق از کف موسی بنوش *** تا شود غالب معانی بر نقوش
 در جهان جنگ شادی این بس است *** که بینی بر عدو هر دم شکست
 □ جهد کن تا خصمت اشکسته شود *** گر چه فرعون دنی این نشنود
 این حدیث آمد دراز ای ناگزیر *** بازگو اضلال فرعون و مُشیر^۱

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان، در

ایمان آوردن به موسی

[علی نبینا و آله و] علیه الصلوة و السلام

آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت *** گفت با هامان برای مشورت
 و عده‌های آن کلیم الله را *** گفت و، محرّم ساخت آن گمراه را
 گفت با هامان چو تنه‌ایش بدید *** جست هامان و گریبان بردرید
 بانگ‌ها زد، گریه‌ها کرد آن لعین *** کوفت دستار و کله را بر زمین
 که: «چگونه گفت اندر روی شاه *** این چنین گستاخ آن حرف تباه؟!
 جمله عالم را مُسخر کرده تو *** کار را با بخت چون زر کرده تو
 از مشارق و مغارب بی‌لجاج *** سوی تو آرند سلطانان خراج
 پادشاهان لب همی‌مانند شاد *** بر ستانه‌ی خاک تو ای کفبُاد^۲

اسب یاغی چون ببیند اسب ما *** رو بگرداند، گریزد بی‌عصا
 تاکنون معبود و مسجود جهان *** بوده‌ای، گردی گمینه‌ی بندگان؟!
 در هزار آتش شدن زین خوش‌تر است *** که خداوندی شود بنده‌پرست
 نی، بگش اول مرا ای شاه هین! *** تا ببیند چشم من بر شاه این^۳

خسروا، اول مرا گردن بزن *** تا ببیند این مدلت چشم من
 خود نبوده‌ست و مبادا این چنین *** که زمین گردون شود، گردون زمین
 بندگانمان خواه‌تاش ما شوند *** بی‌دلانمان دل‌خراش ما شوند!
 چشم‌روشن دشمنان و، دوست کور *** گشت ما را پس گلستان قعر گور!«

تزیف سخن هامان بی‌ایمان علیه اللعنة^۴

دوست از دشمن همی‌نشناخت او *** نرد را کورانه کز می‌باخت او
 دشمن تو جز تو نبود ای لعین *** بی‌گناهان را مگو دشمن به‌کین
 پیش تو این حالت بد دولت است *** که دواؤ اول و، آخر لت است^۵
 اولش دودو، در آخر لت بخور *** جز در این ویرانه نبود مرگ خر
 گر از این دولت نتازی خززان *** این بهارت را همی‌آید خزان^۶

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند *** که سر ایشان ز تن، بُبریده‌اند
 مشرق و مغرب که نبود برقرار *** چون کنند آخر کسی را پایدار؟!
 تو بدان فخر آوری کز ترس و بند *** چابلوست گشت مردم روز چند
 هر که را مردم سجودی می‌کنند *** زهر اندر جان او می‌آکنند
 چون که برگردد از او آن ساجدش *** داند او کآن زهر بوده موبدش^۷

هارونی‌ای.

۱. مُشیر: مشورت‌دهنده (هامان).

۲. ستانه: آستانه، درگاه.

۳. نسخه قونیه: ای شاه چین.

۴. تزیف: مردود و باطل ساختن.

۵. دواؤ: دویدن (تلاش و کوشش). لت: سیلی خوردن.

۶. بریتانیا (الف): نیاری جز خزان. مونیخ (ب): بتازی.

خز خزان: به حال خزیدن. خزان: پاییز.

۷. موبد: تنهاگذارنده.

ای خُنک آن را که «ذَلَّتْ نَفْسُهُ» *** وای آن گز سرکشی شد چون کُنه او^۱
 این تکبّر زهر قاتل دان که هست *** از می پُر زهر شد او گیج و مست
 چون می پُر زهر نوشد مُدبری *** از طَرَب یک دم بِجُنْبَانَد سَری^۲
 بعد یک دم زهر در جانش فَنَد *** زهر بر جانش کُند دادوسِنَد
 گر نداری زهری آس را اعتقاد *** کز چه زهر آمد، نیگر در قوم عاد^۳

چون که شاهی دست یابد بر شَهِی *** بگُشَدش، یا باز دارد در چَهِی
 وری بیابد خسته‌ای افتاده را *** مَر هَمَش سازد شَه و، بَدهد عطا
 گر نه زهر است این تکبّر، پس چرا *** کُشت شَه را بی‌گناه و بی‌خطا؟!
 وین دگر را بی زخدمت چون نواخت؟! *** زین دو جُنُبش زهر را باید شناخت
 راهزن هرگز گدایی را نزد *** گرگِ گرگ مرده را هرگز گزد؟!
 خِضِر کشتی را برای آن شکست *** تا تواند کشتی از فُجَار رست
 چون شکسته می‌رهد، اِشکسته شو *** امن در فقر است، اندر فقر رو
 آن کُهی کُاو داشت از کان نقد چند *** گشت پاره پاره از زخم کُند^۴

تیغ بهر اوست کُاو را گردنیست *** سایه افکنده‌ست، بر وی زخم نیست^۵

مِهتری نَفَت است و آتش ای عَوی *** ای برادر چون بر آذر می‌روی؟!
 هرچه آن هموار باشد با زمین *** تیرها را کی هدف گردد؟! ببین!
 سر بر آرد از زمین آنگاه او *** چون هدفها زخم یابد بی‌رُفو
 نردبان خَلق این ما و من است *** عاقبت زین نردبان افتادن است
 هر که بالاتر رود، اَبَلتر است *** کُاستخوانِ او بتر خواهد شکست
 این فروع است و، اُصولش آن بُوَد *** که تَرَفُع شِرکت یزدان بُوَد^۶
 چون نُمردی و نگشتی زنده زو *** یاغی‌ای باشی، به شِرکت مُلکجو
 چون بدو زنده شدی، اُن خود وی است *** وَحَدتِ محض است آن، شِرکت کی است؟!
 شرح این در آینه‌ی اعمال جو *** که نیابی فهم این از گفت و گو
 گر بگویم آنچه دارم در درون *** بس جگرها گردد اندر حال خون
 بس گنم، خود زیرکان را این بس است *** بانگ دو کردم اگر در ده کس است^۷

حاصل، آن همامان بدان گفتار بَد *** اینچنین راهی بر آن فرعون زد

۱. تفسیر قمی ج ۲ ص ۷۱؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود:
«أَيُّهَا النَّاسُ، طُوبَى لِمَنْ ذَلَّتْ نَفْسُهُ وَ طَابَ كَسْبُهُ وَ صَلَّحَتْ سَرِيرَتُهُ وَ حَسُنَتْ خَلِيقَتُهُ»؛ ای مردم، خوشا به حال آن کسی که نفس او خوار و کوچک
 گردد و کسب او طیب و پاکیزه، و سیرشش او درست، و اخلاقش نیکو
 گردد.»

۲. مُدبر: بخت برگشته، پشت‌کننده [به حق].

۳. فاتح: گونداری.

۴. کُند: کلنگ.

۵. تیغ شمشیر برای آن کسی است که گردن دارد (گردن‌کشی و استکبار دارد)، و گرنه سایه‌ای که بر زمین افتاده را زخمی از شمشیر نیست.

۶. مستدرک حاکم نیشابوری ج ۱ ص ۶۱؛ رسول خدا

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود که خداوند عزوجل می‌فرماید: **«الْكِبْرِيَاءُ رِدَائِي، فَمَنْ نَازَعَنِي رِدَائِي قَصَمْتُهُ»**؛ کبریایت و عظمت ردای من است،

پس هر کس با من بر سر آن نزاع کند او را در هم خواهم شکست.

۷. بریتانیا (الف): در ره کس است.

لقمه دولت رسیده تا دهان *** از گلوی او بُریده ناگهان^۱
خرمن فرعون را داد او به باد *** هیچ شنه را این چنین صاحب مباد!
از چنین همراه بد دوری گزین *** زینهار، الله أعلم بالیقین^۲

نومید شدن موسیٰ

[علی نبینا و آله و] علیه السلام از ایمان

فرعون، و جا یافتن سخن هامان در دل

فرعون

گفت موسیٰ: «لطف بنمودیم و جود *** خود خداوندی را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین *** مر ورا نی دست دان، نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود *** بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام *** باز بستانند از تو همچو وام
□ آن خداوندی تو از بندگی *** کمتر است از بازدانی اندکی
ده خداوندی عاریت به حق *** تا خداوندی بخشد مُتَّفَق»^۳

مُنازعتِ امیران عرب با رسول خدا

[صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ] که: «مُلک را

مُقاسمه کن تا نزاعی نباشد» و جواب

رسول علیه السلام ایشان را؛

آن امیران عرب گرد آمدند *** نزد پیغمبر مُنازع می شدند
که: «تو میری، هر یک از ما هم امیر *** بخش کن این مُلک و، بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو *** تو ز بخش ما دو دست خود بشو»
گفت: «میری مرا حق داده است *** سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمد است و دُور او *** هین بگیرید امر او را وَ (اتَّقُوا)»^۴

۱. نسخه قونیه: او گلوی او.

۲. الله أعلم بالیقین: خداوند یقیناً آگاه تر است.

۳. مُتَّفَق: پذیرفته و مورد اتفاق همگان.

۴. نزدیک ترین مطلبی که به حکایت مولانا رضوان الله علیه یافتیم چنین است: سیره حلبیه ج ۱ ص ۴۳۰؛ چون قریش از گمراه ساختن پیامبر ناامید شدند به حضرت گفتند: ما به تو یک چیز را پیشنهاد می دهیم که صلاح تو در آن است. حضرت فرمود: «آن چیست؟» گفتند: یک سال تو خدایان ما، لات و عزّی را می پرستی و ما نیز یک سال خدای تو را می پرستیم، در این صورت ما و تو در این امر شریک می شویم، پس اگر آنچه تو می پرستی از آنچه می پرستیدیم بهتر بود تو حظ خودت را برده ای و اگر آنچه ما می پرستیدیم بهتر بود در این صورت ما نیز حظ و بهره خود را برده ایم. پس پیامبر فرمود: بگذارید بینم از طرف خداوند چه فرمانی می رسد. پس وحی خداوندی با این آیات نازل شد: ﴿قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ...﴾^۵.

۵. سوره حج آیه ۱؛ «ای مردم، تقوای پروردگارتان را پیشه سازید که زلزله

قوم گفتندش که: «ما هم در قضا *** حاکمیم و، دادِ آمیری مان خدا»
گفت: «لیکن مر مرا حقْ مُلک داد *** مر شما را عاریه از بهرِ زادِ
میری من تا قیامت باقی است *** میری عاریتی خواهد شکست»
قوم گفتندش که: «افزونی مجو *** چیست حجت بر فزون جویی؟ بگو!»

سیل آمدن و چوب انداختن اَمرا جهت

رفع سیل، و غالب شدنِ مصطفیٰ

علیه السّلام بر امیران^۲

در زمانِ ابری برآمد ز امرِ مَرّ *** سیل آمد، گشت آن اطراف پُر^۳
رو به شهر آورد سیلی بس مهیب *** اهلِ شهرِ افغان کُنان، جمله رَعیب^۴
گفت پیغمبر که: «وقت امتحان *** آمد اکنون تا نهان گردد عیان»^۵
هر امیری نیزه خود درفکند *** تا شود در امتحانِ آن سیلِ بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی رُبود *** آب تیز سیلِ پُر جوشِ عَنود
پس قَضیب انداخت بر وی مُصطفیٰ *** آن قَضیبِ مُعجزِ فرمان‌روا^۶
نیزه‌ها گم گشت جمله، و آن قَضیب *** بر سرِ آب ایستاده چون رَقیب^۷
ز اهتمامِ آن قَضیب، آن سیلِ زَفَت *** رو بگردانید و سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امرِ عظیم *** پس مُقَرّ گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حَقْدِ ایشان چیره بود *** ساحرش گفتند و کاهن از جُحود
□ بود بوجْهَلِ اَعین و بولْهَب *** و آن سُوم هم بود بوسُفیانِ حَرَب^۸
مُلکِ بر بسته چنان باشد ضعیف *** مُلکِ بر رُسته چنان باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قَضیب *** نامشان و نامِ او بینِ ای نَجیب
نامشان را سیلِ تیز مرگ بُرد *** نامِ او و دولتِ تیزش نَمُرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام *** همچنین هر روز تا روز قیام^۹

تمامی حدیث موسیٰ

[علیٰ نبیّنا و آله و] علیه السّلام در تَقْرِیع و

روز قیامت امری بس عظیم است!

قران: اقتران ستاره او با ستاره سَعَد (وقت خوشبختی).

۱. عاریه: قرضی. زاد: زاد و توشه‌ای برای گذران زندگی.

۲. سندی جهت این حکایت یافت نشد.

۳. امر مَرّ: حکم و قضای حتمی و قطعی حضرت حق.

۴. بریتانیا (الف): جمله ز غیب.

رَعیب: مرعوب، ترسیده.

۵. نهان گردد عیان: آنچه نهان است عیان گردد.

۶. قَضیب: چوب دستی.

۷. رَقیب: نگهبان.

۸. بوسُفیانِ حَرَب: ابوسفیان که نامش صَخْر و فرزند حَرَب بود.

۹. بریتانیا (الف): همچنین پیروز.

توبیخ فرعون^۱

«گر تو را عقلیست، کردم لطف‌ها *** و ر خری، آورده‌ام خر را عصا
آن‌چنان زین آخورت بیرون کنم *** کز عصا، گوش‌وسرّت پُر خون کنم
اندر این آخور، خَران و مردمان *** می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب *** هر خری را کُاو نباشد مُنتَجَب^۲

اژدهایی می‌شود در قهر تو *** کِاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهایی کوهی‌ای تو بی‌امان *** لیک بِنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی *** بر تو و، بر مؤمن آمد روشنی
مر تو را گوید که: ”ای گبرِ دنیّ *** که هَلا بگریز اندر روشنی^۳

ورنه، در مانی تو در دندان من *** مَخَصّت نبُود ز دَربندان من“^۴

□ بازگرد از کفر سوی دین حق *** ورنه در نار اَبَد مانی خَلَق^۵

□ بازگرد ای گُمَرِه بدبختِ دون *** ورنه در دوزخ در اُفتی سرنگون“

در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی

نپرسد که: «بهشت کجاست؟ و دوزخ چه

جاست؟»

«این عصایی بود، این دم اژدهاست *** تا نگویی: ”دوزخ یزدان کجاست؟“

□ ظاهر است این دوزخ، اَمّا بر دلت *** هست پوشیده یقین ز آب و گِلَت

هر کجا خواهد خدا، دوزخ کند *** اوج را بر مرغ دَم و فَخ کند^۶

هم ز دندان بر آرد دردها *** تا بگویی: ”دوزخ است و اژدها“

یا کُند آب دهانت را عسل *** تا بگویی که: ”بهشت است و حُلّ“^۷

از بُن دندان برویاند شکر *** تا بدانی قَوّت حُکْم قَدَر

پس به دندان بی‌گناهان را مگز *** فکر کن از ضربتِ نَامُحْتَرَز^۸

نیل را بر قِبطیانِ حَقْ خون کُند *** سِبْطیان را از بلا مَحْصون کند^۹

۱. تَفْرِیع: سرکوفت.

۲. نسخه قونیه: کو نباشد مستحب (مستحب): شخص نیک کردار که محبوب همگان باشد.)

مُنتَجَب: برگزیده.

۳. این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه این‌گونه آمده است: این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: در مانی تو در زندان من. دربندان: زندان.

۵. خَلَق: کهنه و پوشیده.

۶. فَخ: دام.

۷. حُلّ: حُلّه‌ها، لباس‌های فاخر.

۸. نَامُحْتَرَز: غیر قابل احترام، ضربه‌ای که نشود از آن محفوظ ماند.

۹. مونیخ (ب): سِبْطیان را قندِ نَا مَمْنون کند. (نا مَمْنون: بدون منت)

محصون کند: در حفظ و حِصن قرار دهد.

□ آب بر فرعون در دم خون شود *** بر گلیمی قند ناممنون شود^۱

تا بدانی پیش حق تمییز هست *** در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموخته‌ست *** که گشاد آن را و، این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را *** قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از گرم عقل آفرید *** عقل از عاقل به قهر خود بُرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید *** وز نکال از عاقلان دانش بُرید^۲

عقل چون باران به امر آنجا بریخت *** عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند *** جمله بر ترتیب آیند و روند^۳

هر یکی ناید مگر در جای خویش *** که نه پس ماند به هنگام و نه پیش^۴

چون نکردی فهم این راز، انبیا *** دانش آوردند در سنگ و عصا^۵

تا جمادات دگر را بی‌لباس *** چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود *** وز جمادات دگر مخیر شود
که: ”ز یزدان آگهیم و طایعیم *** ما همه نی اتفای ضایعیم“^۶

همچو آب نیل دان در وقت غرق *** کاو میان هر دو امت کرد فرق

چون زمین کیش دانش آمد وقت خسف *** در حق قارون که کردش قهر نسف^۷

چون قمر که امر بشنید و شکافت *** پس دو نیمه گشت بر چرخ و، شتافت

چون ستون نالید از هجر نبی *** با خبر گشتند از آن، شیخ و صبی

چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام *** مصطفی را کرده ظاهر السلام^۸

بحث کردن سنی و فلسفی، و جواب دادن

دهری که منکر الوهیت است و عالم را

قدیم داند

دی یکی می‌گفت: «عالم حادث است *** فانی است این چرخ و، حقیق وارث است»

فلسفی ای گفت: «چون دانی حدوث؟ *** حادثی ابر چه داند غیوث؟!^۹

نزه‌ای خود نیستی از انقلاب *** تو چه می‌دانی حدوث آفتاب؟!^{۱۰}

کرمکی گاندر حدت باشد دقین *** کی بداند آخر و بدو زمین؟!^{۱۱}

این به تقلید از پدر بشنیده‌ای *** از حماقت اندر آن پیچیده‌ای

چیست برهان بر حدوث این؟ بگو *** ورنه خامش کن، فزون‌گویی مجو»

۱. ناممنون: بدون منت.

۲. وز نکال: به خاطر عقوبت.

۳. نجم: ستاره.

۴. نسخه قونیه: مگر در وقت خویش.

۵. نسخه قونیه (سبحانی): فهم این را ز انبیا.

۶. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ما همه بی اتفای ضایعیم.

طایعیم: مطیع، اطاعت‌کننده هستیم. نی اتفای ضایعیم: اتفای و عبث نیستیم.

۷. خسف: فرو رفتن زمین. نسف: از ریشه نابود ساختن.

۸. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: کرده ظاهر و السلام.

۹. غیوث: باران‌ها.

۱۰. حدت: مدفوع. دقین: مدفون، پنهان شده زیر چیزی.

گفت: «دیدم اندرین بحر عمیق *** بحث می‌کردند روزی دو رفیق^۱

در جدال و در شِکال و در شِکوه *** گشت هنگامه بر آن دو کس گروه^۲

□ سوی آن هنگامه گشتم من روان *** تا بیابم اطلاع از حالشان

من یکی از جمع هنگامه شدم *** اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی می‌گفت: «گردون فانی است *** بی گمانی این بنا را بانی است»^۳

و آن دگر گفت: «او قدیم و بی‌کی است *** نیستش بانی و، یا بانی وی است»^۴

گفت: «مُنکر گشته‌ای خَلّاق را؟! *** روز و شب آرنده و رَزّاق را؟!»

گفت: «بی‌برهان نخواهم من شنید *** آنچه گولی آن به تقلیدی گزید^۵

هین بی‌آور حُجّت و برهان؛ که من *** نشنوم بی‌حجّت این را در زَمَن»

گفت: «حجّت در درون جانم است *** در درون جانِ نُهان بُرهانم است

تو نمی‌بینی هلال از ضعفِ چشم *** من همی‌بینم، مکن بر من تو خشم»

گفت و گو بسیار گشت و خَلق گنج *** در سر و پایان این چرخ بسیج»^۶

گفت: «یارا، در درونم حجّتیست *** بر خُذوثِ آسمانم آیتیست

من یقین دانم، نشانش آن بود *** مر یقین‌دان را که در آتش رُود

در زبان می‌ناید آن حجّت، بدان! *** همچو حال و سِرِّ عشقِ عاشقان

نیست پیدا سِرِّ گفت‌وگوی من *** جز که زردی و نزاری روی من^۷

اشکِ خون بر رخ روانه می‌رود *** حجّتِ حُسن و جمالش می‌شود»^۸

گفت: «من این‌ها ندانم حجّتی *** که بود در پیش عامه آیتی

□ گر بیاری، من گنم آن را قبول *** ورنه کوته‌گن سخن با عرض و طول»

گفت چون نقدی و قلبی دم زنند *** که: «تو قلبی، من نکویم و از جُمند

هست آتش امتحانِ آخِرین *** کاندرا آتش در فِتند آن دو قرین

عام و خاص از حالشان عالم شوند *** از گمان و شک سوی ایقان روند»

در آتش رفتن سنی و فلسفی، و سوختن

فلسفی

«آب و آتش آمد - ای جان - امتحان *** نقد و قلبی را که آن باشد نُهان

تا من و تو هر دو در آتش رَویم *** حجّتِ باقیِ حیرانان شَویم

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم *** چون در دَعوی، من و تو کوفتیم»^۹

همچنان کردند و در آتش شدند *** هر دو خود را بر نَفِ آتش زدند

□ فلسفی را سوخت، خاکستر شد او *** مُتقی را ساخت، تازه‌تر شد او

۱. نسخه قونیه: بحث عمیق ... دو رفیق.

۲. نسخه قونیه: در جدال و در خصام در ستوه.

جدال: بحث و جنجال. شکال: اشکال‌گیری، مکر و حيله. شِکوه: شکایت.

۳. بانی: بناکننده.

۴. نسخه قونیه: این قدیم.

بی‌کی: بی‌زمان.

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: آنچه گویی، آن به تقلیدی گزید.

گولی: ابله و نادان.

۶. چرخ بسیج: افلاکی که بر اساس نظم سامان دارند.

۷. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: سرّ و گفت و گوی من.

نزاری روی من: چهره و روی نزار و رنجور من.

۸. مونیخ (ب): اشک من بر رخ.

۹. نسخه قونیه: ... / که من و تو این گره را آیتیم.

از مؤذن بشنو این اعلام را: *** «کورئ افزون رَوانِ خام را»
که نسوزیده‌ست این نام از اَجَل *** کِش مُسمی صَدْر بودست و اَجَل^۲
□ صد هزاران روح شد دلداده‌ای *** در ره او سر به سر افتاده‌ای
□ صد هزاران خلق اندر بادیه *** سر چو گویی بی عصا و راویه
صد هزاران زین رهان اندر قِران *** بر دریده پرده‌های مُنکران^۳
چون گِرو بستند، غالب شد صَوَاب *** در دَوام مُعْجَزات و در جواب
فهم کردم کآن که دَم زد از سَبَق *** در حدوْثِ چرخ، پیروز است و حق^۴
حجّتِ مُنکر هماره زردرو *** یک نشان بر صدق این انکار کو؟!
یک مناره در ثنای مُنکران *** کو در این عالم که تا باشد عیان؟!^۵
سِگه شاهان همی‌گردد دگر *** سگه احمد ببین تا مُسْتَقَرَّ^۶
مِنْبَری کو که در آنجا مُخْبِرِی *** یاد آرَد روزگارِ مُنکری؟!
روی دینار و دِرَم از نامشان *** تا قیامت می‌دهد از حق نشان
بر رخ نُقره و یا روی زری *** وانما بر سگه نامِ مُنکری
خود بگیر این مُعْجَزِ چون آفتاب *** صد زبان و، نام او اُمُّ الْکِتَابِ^۷
زهره نی کس را که یک حرفی از آن *** یا بدزدد یا فزاید در بیان
یارِ غالب شو؛ که تا غالب شوی *** یارِ مَغْلوبان مشو تو ای عَوی^۸
حجّتِ مُنکر همین آمد که: «من *** غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن»
هیچ نُنْدیشد که هر جا ظاهری‌ست *** آن ز حکمت‌های پنهانِ مُخْبِرِی‌ست
فایده‌ی هر ظاهری خود باطن است *** همچو نفع اندر دواها کامن است^۹
□ این تفاوت حق نهاد اندر زمان *** تا بدانند اهلِ عرفان در جهان
□ عمر کرکس سه هزار و پانصد است *** مر کبوتر را چه باشد زان به دست
□ می‌بمیرد از کبوتر صد هزار *** مرگِ کرکس را نبیند آشکار
□ جمله پندارند کرکس باقی است *** نی، غلط کردند، یک کس باقی است
□ چون که ظاهر بین شدند از جهل خویش *** می‌نبینند از عمی نه پس نه پیش^{۱۰}
□ می‌نماید در جهان یک تار مو *** (كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ)^{۱۱}

۱. خدا گوینده: خداپرست. دعی: ولد الزنا، حرامزاده.

۲. قسطنطنیه (ب): آن نام از عجل.

اجل: مرگ و سرآمد. مسمی: صاحب نام. اَجَل: جلیل تر و باعظمت تر.

۳. زین رهان اندر قِران: از این میدان مسابقه در مَصاف هم هستند.

۴. سَبَق: سبقت حق بر خلق عالم.

۵. نسخه قونیه: که تا باشد نشان.

۶. مُسْتَقَرَّ: خانه ابدی که قرارگاه نهایی انسان است.

۷. نسخه قونیه: خود مگیر.

اُمُّ الْکِتَاب: مادر کتاب (قرآن).

۸. عَوی: گمراه.

۹. کامن: پنهان.

۱۰. عمی: کوری.

۱۱. سوره القصص آیه ۸۸؛ «... هر چیزی فانی و نابود است مگر وجه

پروردگار. (جنبه ربی و الهی باقی و ماندگار است و جنبه وجه الخلقی که

□ هر چه پیدا کرد، بهر معنی‌ایست *** باطنش بنگر، بر این ظاهر مایست^۱

تفسیر آیه کریمه: ﴿وَمَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ﴾؛ نیافریدشان بهر همین که شما می‌بینید، بلکه بهر معنی

و حکمتی که شما آن را نمی‌بینید^۲

هیچ نقاشی نگارد زین نقش *** بی‌امید نفع، بهر عین نقش؟!^۳

بلکه بهر میهمانان و کهان *** که به فُرجه وارهند از آندُهان^۴

شادی بچگان و یاد دوستان *** دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کُند کوزه شتاب *** بهر عین کوزه، نی از بهر آب!
هیچ کاسه‌گر کُند کاسه تمام *** بهر عین کاسه، نی بهر طعام!
هیچ خطاطی نویسد خط به فن *** بهر عین خط، نه بهر خواندن!
نقش ظاهر بهر نقش غایب است *** و آن برای غایب دیگر بست
تا سیوم، چارم، دهم برمی‌شمر *** این فواید را به مقدار نظر
همچو بازی‌های شطرنج ای پسر *** فایده‌ی هر لُعب در تالی نگر^۵

این نهاده بهر آن لُعبِ نهان *** و آن برای آن و، آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات *** در پی هم، تارسی در برد و مات
اول از بهر دُوم باشد، چنان *** که شدن بر پایه‌های نردبان
آن دُوم بهر سُوم می‌دان تمام *** تارسی تو پایه‌پایه تا به بام
شهوَت خوردن ز بهر آن مَنی *** آن مَنی از بهر نَسَل و روشنی^۶

کُندیبیش می‌نیبند غیر این *** عقلِ او بی سیر چون نَبْتِ زمین^۷

نَبْت را چه خوانده چه ناخوانده *** هست پای او به گل در مانده^۸

گر سرش جنبد به باد تیزرو *** تو به سرجُنبانی‌اش غرّه مشو
آن سرش گوید: «سَمِعنا، ای صبا» *** پای او گوید: «عَصینا، خَلنا»^۹
چون نداند سیر، می‌راند چو عام *** بر توگل می‌نهد چون کوز گام

مربوط به استقلال توهمی موجودات است همه فانی و نابود است. (...).

۱. پیدا کرد: به وجود آورد.

۲. سوره الحجر آیه ۸۵؛ «و ما آسمانها و زمین و آنچه میان آنهاست

نیافریدیم مگر به حق ...»

۳. زین نقش: تصویر زیبا.

۴. آندُهان: اندوه‌ها.

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: در بازی نگر. بریتانیا (الف):

درمانی دگر. مونیخ (ب): در بالی دگر.

لُعب: بازی. تالی: حرکت بعدی.

۶. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بهر نسل ای روشنی.

۷. نَبْت: گیاه.

۸. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خوانده‌ای ... در مانده‌ای.

۹. سَمِعنا: گوش به فرمانیم (حرکت می‌کنیم). عَصینا، خَلنا: سرپیچی

می‌کنیم ما را رها کن (چون پای گیاه در خاک فرورفته و پای‌بست آن است

از حرکت ناتوان است.)

بر توکل، تا چه آید در نبرد *** چون توکل کردنِ اصحابِ نرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست *** جز رونده، جز درنده‌ی پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن *** این زمان بیند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازه‌ی نظر *** غیب و مُستقبل ببیند، خیر و شر
چون که سدّی پیش و، سدّی پس نماید *** شد گذاره چشم و، لوح غیب خواند^۱

چون نظر پس کرد تا بدو وجود *** آخر و آغاز هستی رونمود

بحثِ املاکِ زمین با کبریا *** در خلیفه‌کردنِ بابای ما^۲

چون نظر در پیش افکند او، پدید *** آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس، ز پس می‌بیند او تا اصلِ اصل *** پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی ز اندازه روشن دلی *** غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد، او بیش دید *** بیشتر آمد بر او صورت پدید
گر تو گویی: «کأن صفا فضل خداست *** نیز این توفیق صیقل زان عطاست»
قدر همت باشد آن جهد و دعا *** (لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى)^۳

واهبِ همت خداوندست و بس *** همت شاهی ندارد هیچ خَس^۴

نیست تخصیصِ خدا کس را به کار *** مانع طوع و مُراد و اختیار^۵

لیک چون رنجی دهد بدبخت را *** او گریزاند به کفرانِ رخت را
نیک‌بختی را چو حق رنجی دهد *** رخت را نزدیکتر وامی‌نهد
بدیلان از بیم جان در کارزار *** کرده اسبابِ هزیمت اختیار
پُر دِلان در جنگ هم از بیم جان *** حمله کرده سوی صفِ دشمنان
رُستمان را ترس و غم واپیش بُرد *** هم ز ترس آن بدیل اندر خویش مُرد
چون محک آمد بلا و بیم جان *** زان پدید آمد شجاع از هر جَبان^۶

□ حاصل آنکه ز وسوسه هر گاو گسیخت *** از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق تعالی به موسی

[علی نبینا و آله و] علیه السلام که: «من

تو را دوست می‌دارم»

گفت موسی را به وحی دل خدا: *** «کای گزیده، دوست می‌دارم تو را»
گفت: «چه خصلت بود ای ذوالکرم *** موجب آن؟ تا من آن افزون کنم»
گفت: «چون طفلی به پیش والده *** وقت قهرش دست هم بر وی زده

خود نداند که جز او دیار هست *** هم از او مخمور و، هم از اوست مست^۷

مادرش گر سیلی‌ای بر وی زند *** هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او *** اوست جمله شرّ او و خیر او
خاطر تو هم ز ما، در خیر و شرّ *** التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ *** گر صبّی و گر جوان و گر شیوخ»

۱. گزاره چشم: چشمی عبورکننده [از ظاهر] و نافذ.

۲. قاهره (الف) و بریتانیا (الف): در خلیفه‌کردنِ آدم ز لا.

املاک: فرشتگان، ملائکه.

۳. سوره النجم آیه ۳۹؛ «و برای انسان نیست مگر آنچه [برای آن] سعی
نموده است.»

۴. خَس: پست و فرومایه.

۵. طوع: میل و رغبت. مراد: اراده و خواست.

۶. جَبان: ترسو.

۷. مخمور: خمارآلوده، مست.

همچنانک (ایاک نَعْبُد) در حَین *** از بلا از غیر تو لَاسْتَعین^۱
 هست این (ایاک نَعْبُد) حَصْر را *** در لغت، آن از پی دفع ریا
 هست (ایاک نَسْتَعین) هم بَهر حَصْر *** حصر کرده استعانت را و قَصْر^۲
 که: «عبادت مر تو را آریم و بس *** طَمَعِ یاری هم ز تو داریم و بس»

خشم کردنِ پادشاه بر ندیم، و

شفاعت کردنِ شَفیع^۳ [آن] مغضوب^۴ علیه را،

و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن

[شفاعت او] و رنجیدن [آن]

مغضوب^۵ علیه که: «چرا شفاعت کرد؟!»^۶

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد *** خواست تا از وی برآرد دود و گرد
 کرد شَه شمشیر بیرون از غلاف *** تا زند بر وی جزای آن خلاف
 هیچ کس را زهره نی تا دم زند *** یا شَفِعی بر شفاعت برتند
 جز عِمَادُ الْمَلْکِ نامی از خواص *** در شفاعتِ مصطفی وارانه خاص
 برجهید و زود در سجده فتاد *** در زمانِ شَه تیغ را از کف نهاد^۴

گفت: «اگر دیو است، من بخشیدمش *** و ر بلیسی کرد، من پوشیدمش
 چون که آمد پای تو اندر میان *** راضیم گر کرد مجرم صد زیان
 صد هزاران خشم را تائم شکست *** که تو را آن فضل و آن مقدار هست
 لابهات را هیچ ننوانم شکست *** زآنکه لابهئ تو یقین لابهئ من است
 گر زمین و آسمان بر هم زدی *** ز انتقام این مرد بیرون نامدی
 و ر شدی ذره به ذره لابهگر *** او نبردی این زمان از تیغ سر
 بر تو می ننهیم منت ای کریم *** لیک شرح عزتِ توست ای عظیم^۵
 این نکردی تو، که من کردم یقین *** ای صفاتت در صفاتِ ما ذقین
 تو در این، مُسْتَعْمَلی، نی عاملی *** زآنکه محمولِ منی، نی حاملی^۶

(ما رَمِیتَ إِذْ رَمِیتَ) گشته ای *** خویشتن در موج چون کف هشته ای^۷
 لا شدی، پهلوی الا خانه گیر *** ای عجب که هم اسیری هم امیر
 آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد *** اوست پس، الله أعلم بالرشاد^۸

۱. سوره الفاتحة آیه ۴؛ «تنها تو را می پرستیم و تنها از تو مدد می خواهیم.»
 لا نَسْتَعین: مدد نمی طلبیم.

۲. قَصْر: حَصْر، تخصیص دادن یک چیز به چیز دیگر (در اینجا عبادت و مددخواستن به خدا تخصیص داده شده است).

۳. مغضوب علیه: آن کسی که مورد خشم قرار گرفته بود.

۴. نسخه قونیه: در زمان شَه تیغ قهر از کف نهاد.

۵. نسخه قونیه: شرح عزتِ توست ای ندیم.

۶. مُسْتَعْمَل: گماشته، به کار گرفته شده (توسط ما و ظاهرکننده خواست ما هستی). عامل: عمل کننده (براساس اراده و خواست خود).

۷. بریتانیا (الف): چون کف کشته ای.

سوره الأنفال آیه ۱۷؛ ﴿ای پیامبر﴾ در آن وقتی که تیر انداختی، تو تیر نینداختی بلکه خداوند تیر انداخته است. ﴿﴾

۸. نسخه قونیه: اوست بس.

رنجیدن مغضوب^۱ علیه، و یاری بُریدن از

شَفِیع^۱

وَأَنْ نَدِيمَ رَسْتَهْ مِنْ خَوْفِ وَبَلَا *** زَيْنَ شَفِيعِ أَزْرَدِ وَ بَرَكْشْتِ مِنْ وَلَا^۲

دوستی بُرید ز آن مُخْلِصِ تمام *** رو به حائِطِ کرد تا نازد سلام^۳

ز آن شَفِيعِ خويشتن بیگانه شد *** زین تعَجَّبِ خَلْقِ در افسانه شد:

«گر نه مجنون است -باری- چون بُرید *** از کسی که جان او را واخرید؟!^۴

آن خریدش آن دم از گردن زدن *** خَاكِ نَعْلِ پاش بایستی شدن!

بازگونه رفت و بیزاری گرفت *** با چنین دلداز کین‌داری گرفت»^۵

پس ملامت کرد او را نِاصِحِي: *** «کاین جَفَا چون می‌کنی با مُصْلِحِي؟!^۶

جان تو پُخرید آن دلداز خاص *** آن دم از گردن زدن کردت خلاص!

گر جَفَا کردی، نبایستی رَمید *** خاصه نیکی کرد آن یار حَمید»

گفت: «مَبذول است بهر شاهِ جان *** او چرا آید شَفِيعِ اندر میان؟!^۷

لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ بُوَدِ أَنْ دَمِ مَرَا *** لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبِيٌّ^۷

من نخواهم رحمتی جز رحمِ شاه *** من نخواهم غیرِ آن شه را پناه^۸

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام *** که به‌سوی شه تَوَلَّی کرده‌ام

گر بَبُرَدِ او به قهرِ خودِ سرم *** شاه بخشد شصت جانِ دیگرم

کار من سَر‌بازی و بی‌خویشی است *** کار شاهنشاه ما سَر‌بخشی است^۹

اللَّهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ: خداوند از صلاح امر آگاه‌تر است.

۱. مغضوب^۱ علیه: آن کسی که مورد خشم قرار گرفته بود.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: .../ زین شَفِيعِ آور بگردید از ولا.

۳. حائِط: دیوار. نازد: نیاورد، نگوید.

۴. نسخه قونیه: که نه مجنون است؟! یاری.

۵. کین‌داری: کینه‌توزی.

۶. مُصْلِح: آشتی دهنده، صلح‌جو.

۷. کشف المحجوب، ص ۳۶۵؛ پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَ سَلَّمَ فرمود: «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ...»؛ من با خدای خود در جایگاهی قرار دارم که نه ملکی می‌تواند در آن حضور یابد و نه پیامبر مُرسَلی به آن مرتبه رسیده است.»

من با حضرت سلطان در آن لحظه در موقعیتی بودم که در آن، پیامبران برگزیده را جای نبود.

۸. نسخه قونیه: جز زخم شاه.

۹. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: کار من سَر‌بخشی و بی‌خویشی است. بریتانیا (الف):... سَر‌بازی و سَر‌بخشی است / کارشاهنشاه من زربخشی است.

قسطنطیه (ب):... سَر‌بازی و زر بخشی است / کار شاهنشاه من سَر‌بخشی است.

فَخَرَّ أَنْ سَرَّ كَأَوْ كَفِّ شَاهِشْ بُرْدَ *** نَنْگِ أَنْ سَرَّ كَأَوْ بَهْ غَيْرِي سَرَّ بَرْدِ
 شَبِّ، كَهْ شَاهِ مِنْ قَهْرِ دَرِ قِيرِشْ كَشِيدَ *** نَنْگِ دَارْدَ مِنْ هَزَارَانَ رُوزِ عِيدِ
 خَوْذُ طَوَافِ أَنْ كَهْ أَوْ شَهْبِينِ بَوْدَ *** فَوْقِ قَهْرِ وَ لَطْفِ وَ كَفْرِ وَ دِينِ بَوْدَ^۱
 زَانِ نِيَامِدِ يَكِ عِبَارَتِ دَرِ جِهَانَ *** بَسْ نِهَانَ اسْتِ وَ نِهَانَ اسْتِ وَ نِهَانَ
 زَانِكَهْ مِنْ أَسْمَاءِ وَ أَلْفَاظِ حَمِيدِ *** مِنْ كِلَابَهَيْ آدَمِي آمَدِ پَدِيدِ^۲

(عَلَّمَ الْأَسْمَاءُ) بُدْ آدَمَ رَا اِمَامَ *** لِيَكِ نِيْ اِنْدَرِ لِبَاسِ عَيْنِ وَ لَامِ^۳

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه *** گشت آن آسماء جانی روسیاه^۴
 که نقاب حرف و دم در خود کشید *** تا شود بر آب و گل معنی پدید
 گرچه از خشم شهم کرد او خلاص *** لیک هم شه شد مرا حقا مناص^۵
 گرچه از یک وجه منطق کاشف است *** لیک از ده وجه پرده و مکنف است^۶
 من خلیل وقتم و او جبرئیل *** من نخواهم در بلا او را دلیل»

گفتن جبرئیل علیه السلام مر خلیل

[عَلَى نَبِينَا وَ آلِهِ وَ] عَلَيْهِ السَّلَامُ رَا كَهْ: «هَلْ

لَكَ حَاجَةٌ؟» قَالَ: «بَلَى، أَمَّا إِلَيْكَ فَلَا!»^۷

او ادب ناموخت از جبرئیل راد *** که پرسید از خلیل حق مراد

۱. مونیخ (ب): لطف و مهر و کین بود.

۲. قاهره (الف): کلابه.

۳. سوره البقره آیه ۳۱؛ ﴿وَ خَدَاوَنَدَ بَهْ آدَمَ تَمَامِيْ أَسْمَاءِ رَا تَعْلِيمَ
 فَرَمُودَ...﴾

۴. گشت آن آسمای جانی روسیاه: آن آسماء الهی و نام‌های روحانی و
 لطیف، جسمانی و تیره و سیاه شدند.

۵. مناص: گریزگاه، راه خلاصی.

۶. منطق: سخن. مکنف: دربرگیرنده و پنهان‌کننده.

۷. امالی صدوق ص ۴۵۷؛ امام رضا علیه السلام فرمود: «چون ابراهیم
 علیه السلام را در کفه منجنیق گذاشتند جبرائیل خشمگین شد پس خدا به او
 وحی کرد: «ای جبرائیل، چه چیز تو را خشمناک کرده است؟» عرضه
 داشت: «خلیل تو کسی است که بر پهناور زمین کسی غیر او تو را نمی‌پرستد
 و تو دشمن خود و دشمن او را بر او مسلط ساختی!»... پس جبرائیل رو به
 ابراهیم علیه السلام نمود و گفت: «آیا حاجتی داری؟» ابراهیم فرمود: «أَمَّا
 إِلَيْكَ فَلَا؛ أَمَّا بَهْ تُوْ پَسْ حَاجَتِيْ نَدَارْمَ!»...».

و نیز در بحار الأنوار ج ۶۸ ص ۱۵۵ از بیان التنزیل ابن شهر آشوب؛ ابراهیم
 علیه السلام را با منجنیق به سوی آتش انداختند، در هوا جبرائیل به او عرض
 کرد: «هَلْ لَكَ مِنْ حَاجَةٍ؟ آیا حاجتی داری؟» فرمود: «أَمَّا إِلَيْكَ فَلَا، حَسْبِي

اللَّهُ وَ نِعَمَ الْوَكِيلِ؛ اَمَّا بَهْ تُوْ پَسْ حَاجَتِيْ نَدَارْمَ، خَدَا مَرَا بَسْ اسْتِ وَ اُوْ بَهْتَرِيْنَ
 پَشْتَوَانَهْ اسْتِ!» پس میکائیل به مق «نمی‌خواهم!» سپس فرشته بادها آمد و
 گفت: «اگر بخواهی بادی بر آتش بوزد» پس فرمود: «نمی‌خواهم!» پس
 جبرائیل عرضه داشت: «پس از خدا بخواه!» فرمود: «حَسْبِيْ مِنْ سَوَالِيْ

که: «مرادت هست؟ تا یاری کنم *** ورنه بگریزم، سُبکباری کنم»^۱

گفت ابراهیم: «نی، رو از میان *** واسطه زحمت بَوَد بَعْدَ الْعَيَانِ^۲

بهر این دنیاست مُرْسَلٌ رابطه *** مؤمنان را؛ زآنکه هست او واسطه^۳

هر دل ار سامع بُدی وحي نِهان *** حرف و صوتی کی بُدی اندر میان؟!^۴

گرچه او مَحْوِ حق است و بی سِر است *** لیک کار من از آن نازکتر است^۵

کرده او کرده شاه است، لیک *** پیش چشم بد نمایندَهست نیک»^۶

آنچه عین لطف باشد بر عوام *** قهر شد بر نازنینان کرام^۷

کاین بلا و رنج می باید کشید *** عامه را؛ تا فرق را تانند دید^۸

کاین حروفِ واسطه - ای یارِ غار - *** پیشِ واصلِ خار باشد، خار، خار،

بس بلا و رنجِ بایست و وقوف *** تا رهد آن روحِ صافی از حروف

لیک بعضی زین بلا کزتر شدند *** باز بعضی صافی و برتر شدند^۹

همچو آب نیل آمد این بلا *** سَعَد را آب است و، خون بر اَشقیای

هر که پایان بین تر او، مَسعودتر *** جَدِتر او کارد، که افزون بُرد بر^{۱۰}

زآنکه داند کاین جهان کاشتن *** هست بهر مَحشَر و برداشتن^{۱۱}

هیچ عَقْدی بهر عین خود نبود *** بلکه از بهر مَقام ریح و سود^{۱۲}

عِلْمُهُ بِحَالِي؛ اطلاع او از حال من مرا بس است که سؤالی نپرسم!
هَلْ لَكَ حَاجَةٌ؟ آیا حاجتی داری؟ **بَلَى،** **أَمَّا إِلَيْكَ فَلَا:** آری، ولیکن به تو نه!

۱. بریتانیا (الف): سُبکساری کنم.

۲. بریتانیا (الف): رحمت.

بَعْدَ الْعَيَانِ: عین الیقین و مشاهده حقیقت.

۳. مُرْسَلٌ: فرستاده خدا، پیامبر.

۴. نسخه قونیه: اندر جهان.

۵. او: (جبرائیل علیه السلام).

۶. نسخه قونیه: پیش ضَعْفَم.

بد نمایندَهست نیک: خوبی نزد من بد دیده می شود.

۷. مونیخ (ب): بر عشق کیشان کرام.

کرام: گرامیان.

۸. نسخه قونیه: بس بلا و رنج.

۹. نسخه قونیه: زین صدا کزتر شدند.

۱۰. مسعود: سعادت مند. جَدِتر او کارد، که افزون بُرد بر: هرکسی که با

جدیت و کوشش بیشتر بکارد، بیشتر نتیجه و میوه برداشت خواهد کرد.

۱۱. مَحشَر: برانگیختن در قیامت.

۱۲. عقد: معامله. ریح: سود.

هیچ نبود مُنکری گر بُنگری *** مُنکریّ اش بهر عینِ مُنکری^۱

بل برای قهر خَصم اندر حسد *** یا فُزونی جُستن و اظهار خُود
و آن فُزونی هم پی طَمعی دیگر *** بی معانی چاشنی نَدهد صُور

ز آن همی پرسی: «چرا این می کنی؟!» *** که صُور زیت است و معنی روشنی^۲

ورنه این گفتن «چرا» از بهر چیست؟! *** چون که صورت بهر عین صورتی ست^۳

این «چرا» گفتن سؤال از فایده ست *** جز برای این، «چرا» گفتن بد است
از چه رو فایده جویی - ای امین - *** چون بود فایده ای این خود همین؟!!

پس نُفوش آسمان و اهل زمین *** نیست حکمت که: «بود بهر همین»
گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست؟! *** و حکیمی هست، چون فعلش نُهی ست؟!
کس نسازد نقش گرمابه و خُصاب *** جز پی قصدِ صواب و ناصواب
□ هر چه بینی در جهان از آیتی *** هست بهر معنی ای و حکمتی

مطالبت کردنِ موسیٰ

[علیٰ نبینا و آله و] علیه السّلام از حضرت

عزّت که: «لِمَ خَلَقْتَ خَلْقًا فَأَهْلَكْتَهُمْ؟» و

جواب آمدن از حضرت عزّت^۴

گفت موسیٰ: «ای خداوند حساب *** نقش کردی، باز چون کردی خراب؟
نرّ و ماده نقش کردی جان فزا *** و آنگهی ویران گئی آن را، چرا؟!»
گفت حق: «دانم که این پرسش تو را *** نیست از انکار و غفلت و ز هوی
ورنه، تأدیب و عتابت کردمی *** بهر این پرسش تو را اُزردمی
لیک می خواهی که در افعال ما *** باز جویی حکمت و سیر بقاء^۵
تا از آن واقف کنی مر عام را *** پخته گردانی بدین هر خام را
قاصداً سائل شدی در کاشفی *** بهر عامه، لیک تو زان واقفی
ز آنکه "نیم علم آمد این سؤال" *** هر بُرونی را نباشد این مجال»^۶

هم سؤال از علم خیزد هم جواب *** همچنان که خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی *** همچنان که تلخ و شیرین از ندی^۷

۱. اگر خوب دقت کنی می بینی که هیچ مُنکری فقط به خاطر خودِ انکار، انکار نمی کند [بلکه مقصودی دیگر دارد].

۲. مونیخ (ب): همی ترسی.

زیت: روغن (روغن چراغدان).

۳. عین صورت: سرچشمه آن صورت.

۴. لِمَ خَلَقْتَ خَلْقًا فَأَهْلَكْتَهُمْ: [خداوندا،] چرا گروهی از خلائق را آفریدی سپس آنان را هلاک نمودی؟

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: سیر قضا.

۶. بحارالانوار ج ۱ ص ۲۲۴؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

«حَسُنَ السُّؤَالُ نِصْفُ الْعِلْمِ؛ نیکو سؤال کردن نصف علم است.»

بُرونی: ظاهر بین. مجال: جولانگاه، جایگاه.

۷. ندی: باران.

«مُسْتَفِيدِ اَعْجَمِي شَد اَن كَلِيم *** تا عَجْمِيان را كُنْد زَان سِرْ عَلِيم^۲

ما هم از وی اَعْجَمِي سازیم خویش *** پاسخش آریم چون بیگانه پیش»^۳

خرفروشان خَصْمِ هَمْدِیْگَر شَدَنَد *** تا کَلِیدِ قَفْلِ اَن در آمدند
پس بفرمودش خدا: «ای ذُو اَلْبَابِ *** چون بپرسی، بیا بَشْنُو جَوَابِ
مُوسِیَا، تَحْمِی بَکَارِ اَنْدَرِ زَمِینِ *** تا تو خود هم وَا دَهی اِنصَافِ اَین»
چون که موسی کِشْت و شد کِشْتش تَمَامِ *** خوشه هایش یافت خُوبِی و نِظَامِ
دَاسِ بَگَرَفْت و مر آن ها را بُرِید *** پس نَدَا از غِیْبِ در گوشش رسید
که: «چِرا کِشْتی کِنِی و پَرورِی *** چون کَمَالِی یافت، اَن را می بُری؟!»
گفت: «یا رَبِّ، زَان کَنَم وِیران و پِست *** که در اَینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در اَنبارِ کاه *** کاه در اَنبارِ گَنَدَم هم تَباه
نیست حَکْمَتُ اَین دُو را آمِیختن *** فَرَق و اَجِب می کند در بَیختن»^۴

گفت: «این دانش ز که آمُوختی؟! *** نورِ اَین شَمَع از کجا اَفروختی؟!»^۵

گفت: «تَمییزم تو دادی ای خِدا» *** گفت: «پس تَمییزُ چوَن نَبُودِ مَرا؟!
در خَلایقِ رُوح های پاک هست *** رُوح های تِیرَةُ کِلْناک هست

این صَدف ها نیست در یک مَرْتَبَه *** در یَکی دُرّ است و در دِیگَر شَبَه^۶

واجب است اِظْهَارِ اَین نِیک و تَباه *** هَمچنان کِاِظْهَارِ گَنَدَم ها ز کاه
بَهرِ اِظْهَارِ است اَین خَلقِ جِهان *** تا نَمائِد کَنجِ حَکْمَتِها نِهان

«كُنْتُ كَنْزاً، كُنْتُ مَخْفِيًّا»، شِنُو *** جِوهرِ خُودِ گُم مَکن، اِظْهَارِ شو!»^۷

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و

وهم و خیال بر مثالِ دوغ آند؛ و روح

وحیی که باقی است در این دوغ همچون

روغن پنهان است

جِوهرِ صِدْقَتِ خَفِیّ شَد در دِروغ *** هَمچنان که رُوغِ اَنْدَرِ مَتْنِ دِوِغ^۸

۱. نسخه قونیه: سُقْم و قوی.

۲. مُسْتَفِيدِ اَعْجَمِي: پرسشگری ناآگاه. کلیم: حضرت موسی علیه السلام.

۳. بیگانه: دور از حقیقت، ناآگاه.

۴. بیختن: الک کردن، غربال کردن.

۵. نسخه قونیه: گفت: «این دانش از کی یافتی/ که به دانش بیدری
برساختی؟» (بیدر: خرمن)

۶. شَبَه: سنگی سیاه و درخشان، کهربای سیاه.

۷. عوالی اللئالی ج ۱ ص ۵۵؛ در حدیث قدسی آمده است که خداوند

عزوجل فرمود: «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيًّا، فَأَحْبَبْتُ اَنْ اَعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِکِی

اَعْرَفَ؛ من گنجی پنهان بودم، پس خواستم تا شناخته شوم پس خلایق را
آفریدم تا شناخته شوم.»

۸. اصلاح شده براساس قاهره (الف) و (ب). میرخانی: همچو طعمِ روغن

آن دروغت این تن فانی بَوَد *** راستت آن جان رَبّانی بَوَد^۱

سال‌ها این دوغ تن پیدا و فاش *** روغن جان اندر او فانی و لاش^۲

تا فرستد حق رسولی، بنده‌ای *** دوغ را در خُمره جُنباننده‌ای

تا بجنباند به هَنجار و به فن *** تا بدانم من که پنهان بود «من»^۳

یا کلام بنده‌ای کآن جزو اوست *** در رَوَد در گوش آن کُاو وحی جوست

أذن مؤمن وحی ما را واعی است *** آن چنان گوش قَرین داعی است^۴

آن چنان که گوش طفل از گفتِ مام *** پر شود، ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رَشَد *** گفتِ مادر نشنود، گُنگی شود^۵

دائماً هر کَرّ اصلی گُنگ بود *** ناطق آن کس شد که از مادر شنود

و آن که گوشش کَرّ و گُنگ از آفتی است *** دان که در گوشش رسیده علتی است

او پذیرای دم و تعلیم نیست *** لا جرم مر نُطق را تسلیم نیست^۶

آن که بی تعلیم بُد ناطق، خداست *** که صفات او ز علت‌ها جداست

یا چو آدم کرده تعلیمش خدا *** بی حجابِ مادر و دایه و را^۷

یا مسیحی که به تعلیم و دود *** در ولادت ناطق آمد در وجود^۸

از برای دفعِ تهمت در ولاد *** که نزاده‌ست از زنا و از فساد^۹

جنبشی بایست اندر اجتهاد *** تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عَدَم *** دوغ در هستی برآورده عَلم

آن که هستت می‌نماید، هست پُست *** و آن که فانی می‌نماید، اصل اوست

دوغ روغن ناگرفته‌ست و کُهن *** تا بِنگزینی بُنه، خرجش مکن^{۱۰}

هین بگردانش به دانش دست دست *** تا نماید آنچه پنهان کرده است

ز آنکه این فانی دلیل باقی است *** لابه مَسْتان دلیل ساقی است

□ روغن اندر دوغ پنهان می‌شود *** هر چه می‌سازی تو آش، آن می‌شود

مثال دیگر هم در این معنا

هست بازی‌های آن شیر عَلم *** مَخیری از بادهای مُکَتَم^{۱۱}

گر نبودی جنبش آن بادها *** شیر مُرده کی بجستی در هوا!؟

اندر طعمِ دوغ.

۱. بریتانیا (الف): روغنت آن جان.

۲. لاش: لاشی، معدوم.

۳. به هَنجار: با راه و روش و اُسلوبِ خاص.

۴. اُذن: گوش. واعی: شنوا و درک‌کننده. قرین: دم‌ساز، همنشین. داعی:

دعوت‌کننده.

۵. رَشَد: هدایت. گوش رَشَد: گوش حقیقت‌جو.

۶. این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه این گونه آمده است: دان که گوش کَرّ

و گُنگ از آفتی است / که پذیرای دم و تعلیم نیست.

۷. نسخه قونیه: دایه و اِزا (ازا: اِزاء، مقابل و مماثل؛ علل و اسبابی غیر خدا

و در مقابل او). فاتح: دایه و اُذی (اُذی: زحمت و اذیت). نیکلسون: دایه و

اُدی (اُدی: شیوه و روش).

۸. و دود: خداوند بسیار مهربان.

۹. ولاد: تولد.

۱۰. تا بِنگزینی بُنه: تا اصل (روغن) آن را از او نگرفتی. بُنه: اصل.

۱۱. مُکَتَم: پنهان‌شده و ناپیدا.

ز آن شناسی باد را که آن صَبَاسْت *** یا دَبُور است، این بیان آن خَفَاسْت^۱
 این بدن مانند آن شیر عَلم *** فکر می‌جنباند آن را دم‌به‌دم
 باذْ کَانَ از مشرق آید، آن صَبَاسْت *** آن‌که از مغرب، دَبُور باوَبَاسْت^۲
 مشرق این بادِ فکرت دیگر است *** مغرب این بادِ فکرت ز آن سر است
 خور، جَماد است و بُوَد شَرَقش جَماد *** جانِ جانِ جان، بُوَد شَرَقش فُواد^۳
 شرق خورشیدی که شد باطنِ فُروز *** قِشِر و عکس آن بُوَد خورشیدِ روز
 ز آنکه چون مرده بُوَد تَن بی‌لَهَب *** پیش او نی روز بُنماید نه شب
 و نَباشد آن، چو این باشد تمام *** بی‌شب و بی‌روز دارد اِنْتِظام^۴
 همچنان‌که چشم می‌بیند به خواب *** بی مَه و خورشیدِ ماه و آفتاب^۵
 نَوْم ما چون شد «أخُ المَوْت» ای فلان *** زین برادرِ آن برادر را بدان^۶
 و بگویند که: «هست آن فرع این» *** مشنو آن را - ای مُقَلَّد - بی‌یقین
 می‌بیند خوابِ جائت وصفِ حال *** که به بیداری نینمی‌بیست سال
 در پی تعبیر آن، تو عُمَرها *** می‌دوی سوی شَهانِ بادها^۷
 که: «بگو این خواب را تعبیر چیست؟» *** فرغ‌گفتن این‌چنین سِر را شکی‌ست^۸
 خوابِ عامه است این و، خودِ خوابِ خَواص *** باشد اصلِ اِجْتِبا و اِختِصاص^۹
 پیل باید تا چو خُسبِ او سِتان *** خوابِ بیند خطّه هندوستان^{۱۰}

-
۱. صَبَا: بادی که از سمت مشرق می‌وزد. دَبُور: پشت‌کننده (باد غربی).
 ۲. نسخه قونیه: فکر کَانَ از مشرق آید، آن صَبَاسْت / و آن‌که از مغرب، دَبُور با وَبَاسْت.
 با وَبَا: و بَا آورنده، مریض‌کننده.
 ۳. اصلاح شده براساس نسخه مجموعه ملاً مراد. میرخانی: مَه جماد است. قاهره (الف): خورِ جماد است... شرقِ فُواد. نسخه قونیه: مَه جماد است... شرقِ فُواد.
 خور: خورشید. جَماد: عالمِ جمادات، عالمِ ماده. شَرَقش: محل طلوع‌ش. فُواد: قلب، مرتبه‌ای از مراتب حقیقت انسان.
 ۴. و اگر خورشیدِ روز در بین نباشد، چنانچه خورشیدِ جانِ تمام (و به تمام حقیقتش جلوه‌گر) باشد دیگر بدون روز و شبِ عالمِ جمادات نیز انسان در انتظام و استواری و جودی (و روشن و تابان) خواهد بود.
 ۵. همچنان‌که چشم در عالم خواب بدون اینکه خورشید و ماه مادّی وجود داشته باشد حقیقت ماه و آفتاب را می‌نگرد.
 ۶. عوالی اللئالی ج ۴ ص ۷۱؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: «النَّوْمُ أَخُو المَوْت»؛ خواب برادر مرگ است (و هر دو یک حقیقت‌اند).
 ۷. دَها: زیرکی.
 ۸. نسخه قونیه: سگی‌ست.
 ۹. اِجْتِبا: برگزیدگی.
 ۱۰. بریتانیا (الف): خُسبِ او شَبان. (شَبان: شبانگاه).
 سِتان: برپشت خوابیده، طاق‌باز.

خر نبیند هیچ هندستان به خواب *** خر ز هندستان نکرده‌ست اغتراب^۱
 جان همچون پیل باید نیک زفت *** تا به خواب او هند تاند رفت تفت^۲
 ذکر هندستان کند پیل از طلب *** پس مصور گردد آن ذکرش به شب
 (أذکروا الله) کار هر اوباش نیست *** (ارجعی) بر پای هر قلاش نیست^۳
 لیک تو آیس مشو، هم پیل باش *** و نه پیلی، در پی تبدیل باش^۴
 کیمیا سازان گردون را ببین *** بشنو از میناگران هر دم طنین
 نقش بندانند در جو فلک *** کار سازانند بهر لی و لک^۵
 گر نبینی خلق مشکین جیب را *** بنگر - ای شبکور - آن آسیب را^۶
 هر دم آسیبی ست بر ادراک تو *** نبت تو تو رسته بین از خاک تو^۷
 زین بُد ابراهیم ادهم دید خواب *** بسط هندستان دل را بی حجاب
 لاجرم زنجیرها را بردرید *** مملکت بر هم زد و شد ناپدید
 این نشان دید هندستان بود *** که جهد از خواب و دیوانه شود می فشاند خاک بر تدبیرها
 *** می دراند حلقه زنجیرها
 □ ترک گیرد ملک دنیا سر به سر *** جملگی بر هم زند، آید به در
 آن چنان که گفت پیغمبر: «ز نور *** که نشانش آن بود اندر صدور که تجافی دارد از
 دار الغرور *** هم انابت دارد از دار السُرور»^۸

۱. اغتراب: احساس غربت و دوری از وطن.

۲. زفت: فربه و بزرگ. تفت: شتابان.

۳. سوره الأحزاب آیه ۴۱؛ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را بسیار یاد کنید.» و سوره الفجر، آیه ۲۷ و ۲۸؛ ﴿ای نفس به آرامش رسیده *** به سوی پروردگارت بازگرد درحالی که تو از او راضی هستی و او هم از تو﴾.

قلاش: حيله گر، کلاه بردار.

۴. آیس: ناامید.

۵. بهر لی و لک: برای من و تو.

۶. مشکین جیب: کسی که سینه و قلبی معطر و خوشبو داشته باشد (عرفا و اولیای الهی).

۷. بریتانیا (الف): نبت تو.

نبت نو نو: گیاهی (حالی) جدید که هر لحظه در وجود انسان می‌روید و پدید می‌آید.

۸. احیاء العلوم ج ۱ ص ۱۳۰؛ «چون رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم این آیه را تلاوت فرمود که: ﴿فَمَنْ يُرِدِ اللّٰهُ أَنْ يَهْدِيَهُ يَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ﴾؛ ”پس هر کس که خداوند بخواهد او را هدایت کند سینه‌اش را برای پذیرش اسلام فراخی می‌بخشد“ (سوره الأنعام آیه ۱۲۵) به حضرت گفتند: این شرح و فراخی سینه چیست؟ فرمود: هرگاه نوری به قلب بتابد سینه برای [پذیرش] آن منشرح و فراخ می‌گردد! گفتند: آیا برای آن نشانه‌ای هست؟ پس حضرت فرمود: **”نعم، التّجافی عن دار الغرور، و الإنابة إلى دار الخلود، و الاستعداد للموت قبل نزوله؛** آری، پهلوتهی کردن و دل‌کندن از سرای فریب و مکر (دنیا)، و اشتیاق و رجوع به سوی سرای جاودانگی

حکایتِ آن پادشاه‌زاده که پادشاهی

حقیقی به وی روی نمود، ﴿وَیَوْمَ یَفِرُّ

الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ﴾ نقدِ وقتِ او شده؛

پادشاهی این خاک توده که کودکِ طَبَعَانُ

قلعه‌گیری نام‌کنند، آن کودکی که چیره

آید، بر سرِ خاک توده برآید و لاف زند

که: «قلعه مراست»؛ کودکانِ دیگر بر وی

رَشک بَرند؛ که: «التُّرَابُ رَبِيعُ الصَّبِيَانِ». آن

پادشاه‌زاده چو از قیدِ رنگ‌ها برست،

گفت: «من این خاک‌های رنگین را همان

تودهٔ خاکِ دون می‌گویم، و زر و اطلس و

اکسون نمی‌گویم، از این اکسونِ رهن

رستم و به یک سو جستم.»؛ ﴿وَآتِنَاهُ

الْحُكْمَ صَبِيًّا﴾، و ارشادِ حق را مرور

سال‌ها حاجت نیست؛ در قدرتِ ﴿كُنْ

فَيَكُونُ﴾ [هیچ] کسُ سخن از قابلیت

(آخرت)، و آمادگی برای مرگ پیش از فرارسیدن آن!

دارُ الغرور: سرای فریب و مکر (دنیا)

نگوید. ۱

پادشاهی داشت یک بُرناپسر *** باطن و ظاهر مُرّین از هنر^۲

خواب دید او کآن پسر ناگه بمُرد *** صافی عالم بر آن شه گشت دُرد^۳

خشک شد از تابِ آتشِ مَشکِ او *** که نمآند از تَفِّ آتشِ اشکِ او^۴

آنچنان پر شد ز دود و دَرْدِ شاه *** که نمی‌یابید در وی آه راه
خواست مُردن، قالبش بی‌کار شد *** عمر مانده بود، شه بیدار شد
شادی‌ای آمد ز بیداری‌ش پیش *** که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی‌شدن *** بس مُطَوَّق آمد این جان با بدن^۵

از دم غم می‌بمیرد این چراغ *** وز دم شادی بمیرد - اینت - لاغ!^۶

در میانِ این دو مرگِ او زنده است *** این مُطَوَّقِ شکرلُ جای خنده است!

شاه با خود گفت: «شادی را سبب *** آنچنان غم بود از تَسبیبِ رَبِّ»^۷

۱. سوره عبس آیه ۳۴: «روزی که انسان از برادرش (هم) فرار می‌کند.».

المعجم الکبیر (طبرانی) ج ۶ ص ۱۴۰؛ المعجم الکبیر، ج ۶، الطبرانی، ص ۱۴۰؛ «روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بر گروهی از کودکان عبور نمود که با خاک بازی می‌کردند، بعضی از اصحاب حضرت آن‌ها را از بازی با خاک نهی کردند، حضرت فرمود: دَعَهُمْ فَإِنَّ التُّرَابَ رِيعُ الصَّبِيَانِ؛ آن‌ها را رها کن چرا که خاک بهار کودکان (و موجب نشاط و طراوت آنان) است.».

سوره مریم آیه ۱۲؛ «... و ما در کودکی به او (حضرت یحییٰ علیه السلام) حکمت (و قوهٔ ادراک حقیقت و تمییز حق از باطل) را عطا نمودیم.»
سوره البقره آیه ۱۱۷؛ «(او) آفرینندهٔ آسمان‌ها و زمین است و چون کاری را اراده نماید فقط به آن می‌گوید: بوده باش، پس بی‌درنگ خواهد بود.»
خاک توده: تودهٔ خاکی (زمین). رشک: حسد. دون: پست. آکسون: نوعی پارچه ابریشمی سیاه‌رنگ و گران‌بها.

۲. بُرنا: جوان.

۳. صافی: شراب صاف (عیش و خوشی زندگی). دُرد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته‌نشین می‌شود (رنج و ناخوشی).

۴. تَفِّ: حرارت و گرما.

۵. مونیخ (ب): پس مُطَوَّق.

مُطَوَّق: مقید و وابسته.

۶. اینت: این تو را (برای تحسین و تعجب می‌آید). لاغ: شوخی و هزل.

۷. نسخهٔ مجموعه ملامراد: ... / غم شود حاصل، زهی کار عجب.

تَسبیب: سبب‌سازی.

این عجب، یک چیز از یکروئ مرگ *** وز یکی‌رو زندگی و رخت و برگ
آن یکی نسبت بدان حالتِ هلاک *** باز هم از سوی دیگر امِتساک^۱
شادی تن سوی دنیاوی، کمال *** سوی روز عاقبت، نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیرِ خوان *** گریه گوید با دریغ و اندھان
گریه را در خوابِ شادی و فرَح *** هست در تعبیر، ای صاحب مَرَح^۲

شاه اندیشید: «کاین غم خود گذشت *** لیک جان از جنس این بدظن بگشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم *** گر رود گل، یادگاری بایدم
□ چشم زخمی زین مبادا که شود *** یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی‌مُنْتَهی *** پس کدامین راه را بُندیم ما؟!
صد دریچه و در سوی مرگِ لدیغ *** می‌کُند اندر گشادن ژبیغ ژبیغ^۳
ژبیغ ژبیغ تلخ آن درهای مرگ *** نَشْنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن، دردها بانگِ در است *** وز سوی خصمان، جفا بانگِ در است
جان من، برخوان دمی فهرستِ طب *** نارِ علّت‌ها نظر کن مُلْتَهَب^۴
در کتابِ طبِ چو بینی ای فتی *** بر شمارِ ریگ بینی رنج‌ها
ز آن همه غُزها در این خانه ره است *** هر دو گامی پُر ز کژدم‌ها چه است^۵
باد تند است و چراغِ اَبتری *** زو بگیرانم چراغِ دیگری^۶
تا بود کز هر دو، یک وافی شود *** گر به بادی آن چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقصِ چراغ *** شمعِ دل افروخت از بهر فراغ^۷
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان *** پیش چشم خود نهد او شمعِ جان»
او نکرد این فهم، پس داد از غرَر *** شمعِ فانی را به فانیِ دگر^۸
□ چاره اندیشید، لیکن چاره نی *** گفت: «با خود نیست بیرون رفتنی»

زن خواستن جهتِ فرزند به امید آنکه

نسل بماند

«پس عروسی خواست باید بهر او *** تا بماند زین تزوُج نسل او

۱. امِتساک: نگاه‌داشتن، خودداری (از مرگ و حفظ خویشتن).

۲. فرَح: خوشحالی. مَرَح: نشاط و شادمانی.

۳. مونیخ (ب): مرگ مُزیغ / ... اندر گشادی. (مُزیغ: هلاک‌کننده).

لدیغ: مارگزیده. ژبیغ ژبیغ: صدای ساییده شدن چیزی (مثل صدای هنگام بازشدن در).

۴. نسخهٔ قونیه: جان سر. فاتح: جان و سر.

ملْتَهَب: برافروخته.

۵. نسخهٔ قونیه: غُرْها (بیماری فتق).

غُز: غزیدن، به صورتِ نشسته روی زمین خزیدن.

۶. اَبتر: دم‌پریده (آن‌که نسلش مقطوع باشد).

۷. فراغ: آسایش از تن (مرگ).

۸. مونیخ (ب): ان نکرد او فهم پس داد او ظفر.

غرَر: فریب‌خوردگی.

گر رَوَد سوی فنا این باز باز *** فَرُخْ او گردد ز بعدِ باز باز
صورتِ این باز گر زین جا رَوَد *** معنی او در وَاَلدِ باقی بَوَد»

بهر این فرمود آن شاهِ نبیه *** مصطفیٰ که: «الْوَالِدُ سِرُّ أَبِيهِ»^۱

بهر این معنی همه خَلَق از شَغَف *** می‌بیاموزند طِفْلان را جِرَف^۲

تا بماند آن معانی در جهان *** چون شود آن قالبِ ایشان نِهان^۳

حق به حکمت حرصِشان داده‌ست و جِدّ *** بهر رشید هر صَغِير مُسْتَعِدّ

«من هم از بهر دوام نسلِ خویش *** جفت خواهم پورِ خود را، خوب‌کیش

دختری خواهم ز نسلِ صالحی *** نی ز نسلِ پادشاهی، طَالِحی»^۴

شاهِ خود آن صالح است، آزاده اوست *** نی اسیرِ حرصِ فَرَج است و گلوست

مر اسیران را لقب کردند «شاه» *** عکس، چون «کافور» نام آن سیاه^۵

شد «مفازه» بادیه‌ی خونخواره نام *** «نیکبخت» آن پیس را گویند عام^۶

بر اسیرِ شهوت و حرص و اَمَل *** برنوشته «میر» یا «صَدْرِ اَجَلّ»^۷

آن اسیرانِ اَجَل را عام داد *** نام «امیرانِ اَجَلّ» اندر بلاد^۸

«صَدْر» خوانندش که در صَفِّ نَعَال *** جان او بسته‌ست، یعنی جاه‌ومال^۹

۱. این روایت در مصادر روایی یافت نشد، ولیکن در فتوحات مکیه ج ۴ ص ۴۱۵ با لفظ «وَرَد» آمده و نیز در تفسیر منسوب به ابن عربی ج ۱ ص ۱۰۴ از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روایت نموده که حضرت فرمود: «الْوَالِدُ سِرُّ أَبِيهِ؛ فرزند سرّ نهفته درون پدر خویش است (که آنچه را که حتی پدر از درون خود اظهار نموده است در فرزند خود به‌ودیعه می‌گذارد).»

نبیه: هشیار و زیرک و آگاه.

۲. بریتانیا (الف): از شغف.

شَغَف: نهایت دلبستگی.

۳. قالب: کالبد تن.

۴. نسخه قونیه: پادشاهی کَالِحی.

طَالِح: فاسد و بدکردار.

۵. عکس: برعکس. چون: همچنان‌که.

۶. مفازه: محلّ فوز و رستگاری. پیس: مبتلا به مرض پیسی.

۷. اَمَل: آرزو. میر: امیر و سرور. صدرِ اَجَلّ: بالانشین باجلالت.

۸. اسیرانِ اَجَلّ: اسیران مرگ و مردمان فانی. اَجَلّ: باجلالت.

۹. صَفِّ نَعَال: پایین مجلس که محلّ قراردادن کفش‌هاست.

اختیار کردن پادشاه دختر زاهدی را از

جهت پسر، و اعتراض اهل بیت و

نگ داشتن ایشان از پیوند درویش

مادر شهزاده گفت از نقص عقل: *** «شَرَطُ كُفُوِيَّتٍ بُوَدَ دَرِ عَقْلِ وَ نَقْلِ^۱

تَوْزِ شُحِّ وَ بُخْلِ خَوَاهِي وَزِ دَهَا *** تا ببندی پور ما را بر گدا؟»^۲

گفت: «صالح را ”گدا“ گفتن خطاست *** كَاوْ غَنَى الْقَلْبِ اَزِ دَادِ خِدَاسْتِ^۳

دَرِ قِنَاعَتِ مِي گَرِيزد از تُقَى *** نَزِ لَيْمِي وَ كَسَلِ هَمچون گدا^۴

قَلَّتِي كَاَنِ اَزِ قِنَاعَتِ يَا تُقَى سَتِ *** اَنِ زِ فِقْرِ وَ قَلَّتِ دُونَانِ جِدَاسْتِ^۵

حَبَّايِ گَرِ اَنِ بِيَايدِ، سَرِ نَهْدِ *** وِينِ زِ كِنجِ زَرِ، بَهِ هَمَّتِ مِي جَهْدِ^۶

شه که او از حرص قصد هر حرام *** می کند، او را ”گدا“ گوید همام»^۷

گفت: «کو شهر و قلاع او را جهیز *** یا نثار گوهر و دینار نیز؟»^۸

گفت: «رو، هر گاو غم دین برگزید *** باقی غم ها خدا از وی بُرید»

غالب آمد شاه و دادش دختری *** از نژاد صالحی، خوش جوهری

دَرِ مَلَاَحَتِ خُودِ نَظِيرِ خُودِ نَدَاسْتِ *** چهره اش تابان تر از خورشید چاشت^۹

حُسنِ دَخْتَرِ اِينِ، خِصَالِشِ اَنِ چنان *** كَزِ نِكُوِي مِي نَكُنجدِ دَرِ بِيَانِ

صید دین کن؛ تا رسد اندر تبع *** حُسنِ و مال و جاه و بخت مُنتَفَعِ^{۱۰}

اَجْرَتِ قِطَارِ اَشْتَرِ دَانِ عَمُو *** دَرِ تَبَعِ دَنِيَاشِ هَمچونِ پَشَكِ وَ مَوِ^{۱۱}

پَشَمِ بُگَزِينِي، شْتَرِ نَبُوْدِ تُو رَا *** وَرِ بُوْدِ اَشْتَرِ، چَه قِيمَتِ پَشَمِ رَا؟!

۱. كُفُوِيَّتِ: هم کفو، هم شأن. نَقْلِ: مال و اموال.

۲. شُحِّ: خسیس بودن. دَهَا: زیرکی. بِنْدِي: پیوند دهی. پور: فرزند.

۳. غَنَى الْقَلْبِ: دل سیر، دارای غنای روحی. دَادِ: عطا.

۴. لَيْمِي: بدطینتی و دون مایگی. كَسَلِ: تنبلی.

۵. قَلَّتِ: کمی. دُونَانِ: مردمان پست.

۶. اَنِ: (گداصفتان و مردمان پست). وِينِ: (و این زاهدان و صالحان).

مِي جَهْدِ: (اعتنا ننموده و رها می کند).

۷. هَمَامِ: مرد بزرگ و عالی همت.

۸. نَسَخَةُ قُونِيه: دنیارریز.

قِلاَعِ: قلعه ها. جَهِيْزِ: جهاز. نثار: شایباش، آنچه در جشن ها بر سر (عروس

یا داماد) می ریزند.

۹. مَلَاَحَتِ: نمکین بودن. چاشت: صبحگاه.

۱۰. اِنْدَرِ تَبَعِ: به دنبال. مُنتَفَعِ: سودمند.

۱۱. قِطَارِ: ردیف و کاروان. پَشَكِ: پشکل و سرگین.

جادویی کردن کمپیرک و فریفته شدن

شاهزاده

چون برآمد این نکاح آن شاه را *** با نژادِ صالحان بی‌مرا^۱
از قضا کمپیرکِ جادو که بود *** عاشقِ شهزاده باحُسن و جود
جادویی کردش عجوز کابلی *** که بَرَد زان رَشکِ سحرِ بابلی^۲
شبه‌چه شد عاشقِ کمپیر زشت *** تا عروس و آن عروسی را بهشت^۳
یک سیه‌رو دیو کابولی زنی *** گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
□ زان سیه‌روی خبیثی نابکار *** گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
این نودساله عجوزِ گنده‌پیر *** نه خِرَدِ هشت آن پسر را، نه ضمیر^۴
تا به سالی بود شهزاده اسیر *** بوسه‌جایش نعلِ کفشِ گنده‌پیر
صحبتِ کمپیر او را می‌دُرود *** تا ز کاهش نیم‌جانی مانده بود^۵
دیگران از ضعفِ وی با درِ سر *** او ز سُکرِ سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده *** وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات *** روز و شب می‌کرد قربان و زکات
ز آنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر *** عشقِ کمپیرک همی‌شد بیشتر
پس یقین گشتش که مُطلق آن سیری‌ست *** چاره او بعد از این لابه‌گری‌ست^۶
سجده می‌کرد او که: «هم فرمان تو راست *** غیر حق بر مُلکِ حق فرمان که
راست؟!
لیک این مسکین همی‌سوزد چو عود *** دست‌گیرش، ای رحیم و ای وُدود»^۷

مستجاب شدنِ دعای پادشاه در خلاص

پسر از جادویی

تا ز «یارب یارب» و آفغانِ شاه *** ساگری استاد پیش آمد ز راه
گاو شنیده بود از دوز این خبر *** که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کانِ عجوزه بود اندر جادویی *** بی‌نظیر و ایمن از مثل و دویی^۸

دست بر بالای دست است ای فتی *** در فن و در زور، تا دستِ خدا^۹

۱. بی‌مرا: بی‌جدال و بی‌ستیزه.
۲. بهشت: نهاد، رهاکرد (هشتن).
۳. نسخه قونیه: آن نودساله عجوزی گنده کس / نه خِرَدِ هشت آن ملک را و نه نس. (نس: گرداگرد دهان)
- هشت: و نهاد: رها کرد.
۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: او را می‌رُبود.
- می‌دُرود: درو می‌کرد (و از او می‌کاست).
۵. مونیخ (ب): بعد از این بیچارگی‌ست.
- مُطلق آن سیری‌ست: به‌طور حتم رازی در کار است.
۶. وُدود: بسیار مهربان.
۷. دویی: همتا و مثل.
۸. نسخه قونیه: تا ذاتِ خدا.
- فتی: جوانمرد.

مُنْتَهَايِ دَسْت‌ها دَسْتِ خِداَسْت *** بَحْرُ بِي‌شَكِ مُنْتَهَايِ جَوِي‌هاَسْت^۱

هَم اَز او گِيرِنْد مَايه اِبْرها *** هَم بَدُو باشَد نَهايْثِ سَيلِ را^۲

گَفْتِ شاهْش: «كَاينِ پَسِر اَز دَسْت رَفت» *** گَفْت: «اينِک اَمَدِم دِرمانِ رَفتِ
نِيسْت هَمتا زالِ را زَينِ ساِحْرانِ *** جِز مَن داهِي، رَسيدِه زانِ كِرانِ^۳
چونِ گَفِ مَوسِيْ بَه اَمِرِ كِرْدگارِ *** نَكِ بَر اَرَمِ مَن زِ سِحْرِ او دَمارِ
كِه مِرا اَيْنِ عِلْمِ اَمَدِ زانِ طَرَفِ *** نِي زِ شاگِرْدِيْ سِحْرِ مُسْتَخَفِّ^۴
اَمَدِم تا بَرگُشايمِ سِحْرِ او *** تا نَمائِد شاهزادِه زَرْدرو
سويِ گورِستانِ بَرُو وَ قَوتِ سَحورِ *** پهلويِ دِيوارِ هَسْتِ اِسپيدِگورِ^۵
سويِ قِبَلِه بازكاوِ اَن گورِ را *** تا بَينِيِ قَدْرَتِ وَ صُنْعِ خِدا»^۶

بِس دِرازِ اسْت اَيْنِ حِكايتِ، تُو مَلولِ *** زُبْدِه را گَويِم، رِهاكِرْدِم فُضولِ
□ سويِ گورِستانِ بَرِفتِ اَن شاهْ زودِ *** گورِ را اَن شاهْ اَن دَم بَرگُشودِ
□ جادويِي‌ها دِيدِ پَنهانِ اَندرِ او *** صَد گِرِه بَربِستِه بَر يِکِ تارِ مو
اَن گِرِه‌هاِيِ گِرانِ را بَرگُشادِ *** پَس زِ مَحْنَتِ پورِ شَه را رَاهِ دادِ^۷
اَن پَسِر باخوِيشِ اَمَدِم، شَد رِوانِ *** سويِ تَخْتِ شاهْ با صَدِ امْتَحانِ^۸
سَجْدِه كِرْد وَ بَر زَمينِ مِي‌زَدِ ذَقَنِ *** دِر بَعْلِ كِرْدِه پَسِرِ تِيعِ وَ كَفَنِ^۹
شاهْ اَينِ بَسْتِ وَ، اَهْلِ شَهْرِ شادِ *** وَ اَن عَروسِ نَاميِدِ بِي‌مُرادِ^{۱۰}

عالمِ اَز سَرِ زَنْدِه گُشتِ وَ بافُروزِ *** اِي عَجَبِ، اَن رُوزِ رُوزِ، امروِزِ رُوزِ^{۱۱}
يِکِ عَروسِيِ كِرْد شاهْ او را چِنانِ *** كِه جُلابِ وَ قَنَدِ بُدِ پِيشِ سَگانِ^{۱۲}
جادويِي‌گَمپيرِ اَز غَصَّه بَمُرْدِ *** رُويِ وَ خويِ زِشْتِ با مالِکِ سِپُرْدِ^{۱۳}
شاهزادِه دِر تَعَجَّبِ مانَدِه بُوْد: *** «كَز مَن او عَقْلِ وَ بَصَرِ چونِ دِر رُبوْد؟!»

۱. نسخه قونیه: منتهای سیل‌هاست.

۲. بریتانیا (الف): هم به دریا شد نهایت.

۳. داهی: زیرک و تیزفهم. کران: طرف، جانب.

۴. مُسْتَخَفِّ: حقیر و خوار شده.

۵. سَحور: طعامِ سَحَرگاه، (زمانِ سَحَر).

۶. بازكاو: جست و جو کن. صُنْع: کار.

۷. راه داد: راه خلاصی داد، رهایی بخشید.

۸. با خویش آمد: به خود آمد.

۹. ذَقَن: چانه.

۱۰. آیین بستن: آیین بستن شهر هنگام جشن و سرور.

۱۱. نسخه قونیه: پُرفروز.

با فُروز: روشن.

۱۲. جُلاب: گلاب. که جُلاب...: حتی پیش سگان هم شربت گلاب می‌گذاشتند.

۱۳. جادویی‌گَمپير: پیرزن جادوگر. مالِک: فرشته دوزخ.

نو عروسی دید همچون شاهِ حُسن *** که همی زد بر مَلیحان راهِ حُسن^۱

گشت بیهوش و بهرو اندر فِتاد *** تا سه روز از جسم او گم شد فُواد^۲

سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت *** تا که خَلق از عَشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد به خُود *** اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن *** وز مَزح: «یاد آَر آن یارِ کُهن^۳

یاد آور زان ضَجیع و زان فِراش *** تا بدین حد بی وفا و مُر مباحش»^۴

گفت: «رو، من یافتم دارُ السُّرور *** و اَرهیدم از چِه دارُ الغُرور»

همچنان باشد، چو مؤمن راه یافت *** سوی نورِ حق، ز ظلمت روی تافت
مَخْلَص این قصّه برگفتم تمام *** تا بدانی مقصدِ خود، وَالسَّلَام

در بیان آنکه شهزاده آدمی زاده است،

پدرش آدم صَفیّ است خلیفه حق، و

کَمپیرِ کابلی دنیا است که آدمی بچه را از

پدر بُرید به سحر، و انبیا و اولیا آن طَبیبِ

تدارک کننده اند

ای برادر، دان که شهزاده ثوی *** در جهان کهنه، زاده از ثوی
کابلیّ ساجره دنیا است، کُاو *** کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت در این آلوده روز *** دم به دم می خوان و می دم: (قُلْ أَعُوذُ)^۵

تارهی زین جادویی و زین قَلق *** استعادت خواه از رَبُّ الفَلق^۶

زان، نبیّ دُنیا را سَحاره خواند *** کُاو به افسون خَلق را در چِه نشاند^۷

هین فُسون گرم دارد گنده پیر *** کرده شاهان را دِم گرمش اسیر

در درون سینه نَفّاتات اوست *** عَقده های سِحْر را اثبات اوست^۸

ساحره ی دنیا قوی دانا زنی ست *** حَلّ سِحْر او به پای عامه نیست
ور گشادی عَقِد او را عَقْل ها *** انبیا را کی فرستادی خدا؟!

۱. مَلیحان: نمکین ها.

۲. فُواد: دل.

۳. نسخه قونیه: ... / کای پسر یاد آر از آن یارِ کُهن.

مَزح: مزاح و شوخی.

۴. ضَجیع: هم خوابه، هم بستر. مُرّ: تلخ (بداخلاق).

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: آلوده زود.

سوره الفلق آیه ۱؛ «بگو پناه می برم به پروردگار فَلَق (چاهی در دوزخ)».

۶. قَلق: اضطراب و پریشانی. استعادت: پناه جویی. رَبُّ الفَلق: پروردگار

فَلَق (چاهی در دوزخ).

۷. احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۶۰؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

«اِحذَرُوا الدنیا فَاِنَّهَا اَسْحَرُ مِنْ هاروت و ماروت»؛ از دنیا بر حذر باشید

چرا که در جادوگری از هاروت و ماروت قوی تر است.

۸. نَفّات: دَمنده ها، جادوگران.

هین طلب کن خوش‌دَمی عُقده‌گشا *** رازدان ﴿يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ﴾^۱

همچو ماهی بسته اَسْتَت او به شَسْت *** شاهزاده مآند سالی و، تو شصت^۲

شصت سال از شَسْت او در مِحْنَتی *** نی خوشی، نی بر طریقِ سِنْتی

فاسقی بدبخت، نی دنیاتِ خوب *** نی رهیده از وبال و از دُنُوب

نَفْخِ او این عُقده‌ها را سخت کرد *** پس طلب کن نَفْخَهُ خَلَاقِ فرد^۳

تا ﴿نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي﴾ تو را *** وار هاند زین و گوید: «برتر آ»^۴

جز به نَفْخِ حق نسوزد نَفْخِ سِحْرِ *** نَفْخِ قَهْر است این و، آن دَمِ نَفْخِ مِهْرِ

رحمتِ او سابق است از قَهْرِ او *** سابقی خواهی؟ برو سابقِ بَجُو

تا رسی اندر «نُفُوسُ رُؤُوجَتِ»: *** «کای شَهِ مَسْحُورِ اینک مَخْرَجَتِ»^۵

با وجودِ زال، ناید آن حلال *** در شبیکه و در برت آن ذودلال^۶

نی بگفته‌ست آن سِرَاجِ اَمْتَانِ *** این جهان و آن جهان را ضَرَّتَانِ؟!^۷

پس وصالِ این، فِرَاقِ آن بُوَد *** صَحَّتِ این تن، سَقَامِ جان بُوَد^۸

سختِ چون آید فِرَاقِ این مَمَرِّ *** پس فِرَاقِ آن مَقَرِّ دان سخت‌تر^۹

چون فِرَاقِ نَقْشِ سخت آید تو را *** تا چه سخت آید ز نَقَّاشِ جدا!

ای که صبرت نیست از دنیایِ دُن *** چو نَتُّ صبرست از خدا ای دوست، چون؟!

۱. سوره ابراهیم آیه ۲۷؛ «خداوند اهل ایمان را با قول ثابت (عقیده محکم و اتصال به توحید و ولایت) در زندگانی دنیا و در آخرت استوار می‌دارد و

ستمکاران را گمراه می‌سازد، و خداوند هر چه بخواهد انجام می‌دهد.»

﴿يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ﴾: خداوند هر چه بخواهد انجام می‌دهد.

۲. شَسْت: دام و کمند.

۳. نَفْخ: دمیدن (جادوگرانه دنیا). نَفْخه: دم، دمیدن (خداوند متعال).

۴. سوره الحجر آیه ۲۹؛ «... و از روح خود در او (انسان) دمیدم ...»

۵. سوره التکویر آیه ۷؛ «و آنگاه که (در قیامت) نفوس (با قرینان خود) زوج و همنشین شوند.»

مَخْرَج: راه نجات و خلاصی.

۶. نسخه قونیه: ناید انحلال... و در بر آن پُر دلال (انحلال: رهایی از بند).

با وجود فریفتگی از پیر زال دنیا، تزویج با نفوس طاهره برای تو حلال نخواهد بود زیرا که تو در دام و کمند دنیا و در آغوش آن پُرکرشمه و عشوه گرفتاری.

۷. عوالی اللئالی ج ۴ ص ۱۱۴؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود:

«الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةُ ضَرَّتَانِ بِقَدْرِ مَا تَقَرَّبُ مِنْ إِحْدَاهُمَا تَبَعْدُ مِنَ الْآخِرِي؛ دنیا و آخرت هَبوی یکدیگرند، هراندازه که به یکی از آن دو نزدیک

شوی از دیگری دور می‌گرددی!»

سِرَاجِ اَمْتَانِ: چراغ هدایت امت‌ها، (پیغمبر اکرم

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ). ضَرَّتَانِ: دو هَبُو.

۸. سَقَام: بیماری.

۹. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: این مَقَرِّ.

مَمَرِّ: گذرگاه (دنیا). مَقَرِّ: دارُ القَرَارِ (آخرت).

چون که صبرت نیست زین آب سیاه *** چون صبوری داری از چشمه‌ی اِله؟!
چون که بی این شُرب گُم کردی سُکون *** چون ز ابراری جدا وَز (بِشَرَبون)؟!^۱

گر ببینی یک نَفْس حُسن و دود *** اندر آتش افکنی جان و وجود^۲

جیفه بینی بعد از آن این شُرب را *** چون ببینی گر و فَرّ قُرب را^۳

همچو شَهزاده رسی در یار خویش *** پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن، در بی خودی خود را بیاب *** زودتر، وَاللّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۴

هر زمانی -هین- مشو با خویش جفت *** هر زمان چون خر در آب و گل مِیفت

از قصور چشم باشد آن عَثور *** که نبیند شیب و بالا را ز دور^۵

بوی پیراهان یوسف گُن سَنَد *** ز آنکه بویش چشم روشن می کند

صورت پنهان و، آن نور جَبین *** کرده چشم انبیا را دور بین

نور آن رُخسار پُر هاند ز نار *** هین مشو قانع به نور مُسْتَعَار^۶

چشم را این نور حالی بین کند *** جسم و عقل و روح را گرگین کند^۷

صورتش نور است و در تحقیق نار *** گر ضیا خواهی، دو دست از وی بدار^۸

دم به دم بر رو فَنَد هر جا رُود *** دیده و جانی که حالی بین بُوَد^۹

دور بیند دور بین بی هنر *** همچنان که دور دیدن خواب در^{۱۰}

خفته باشی بر لب جو خشک لب *** می دوی سوی سراب اندر طلب

دور می بینی سراب و می دوی *** عاشق آن بینش خود می شوی

می زنی در خواب با یاران تو لاف *** که: «منم بینا دل و پرده شکاف

نک بدان سو آب دیدم، هین شتاب *** تا رَومِ آنجا» و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دور تر *** دَوَان سوی سراب با غَرر^{۱۱}

عین آن عَزَمَت حجاب آن شده *** که به تو پیوسته است و آمده

بس گسا عزمی به جایی می کند *** از مقامی کآن غرض در وی بُوَد

۱. سوره الإنسان آیه ۵؛ «به درستی که ابرار (نیکان) از کاسه‌هایی می آشامند که در آن کافور ریخته و ممزوج شده است.»

گم کردی سکون: بی تاب شدی.

۲. مونیخ (ب): جان را چو عود.

و دود: خداوند بسیار مهربان.

۳. جیفه: مردار. شُرب: نوشیدن (از آب دنیایی). کَر و فَر: جولان، شکوه و زیبایی.

۴. وَاللّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند از درستی آگاه تر است.

۵. عَثور: لغزش و افتادن.

۶. مُسْتَعَار: عاریه‌ای و مجازی.

۷. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: چشم و عقل. بریتانیا (الف): چشم عقل.

این نور: (نور مجازی دنیا). گرگین کند: مبتلا به بیماری گری و کچلی می سازد، (عاری از کمال می کند).

۸. نار: آتش.

۹. بریتانیا (الف): دیده جانی.

۱۰. بریتانیا (الف): دوربینی... در دویدن خواب در.

دور دیدن بی هنران دنیا دوربینی‌ای است مانند دور دیدن افراد خواب.

۱۱. دَو دَوَان: دَوَان دَوَان. با غَرر: فریبنده.

دید و لافِ خفته می‌ناید به کار *** جز خیالی نیست، دست از وی پِدار
خوابناکی؟ لیک هم بر راهِ خُشب *** اللهُ اللهُ بر رَه اللهُ خُشب
تا بُوَد که سالکی بر تو زند *** از خیالاتِ نُعاستِ بر گنْد^۱

خفته را گر فکر گردد همچو موی *** او از آن دَقّت نیابد راهِ کوی^۲
فکر خفته گر دو تا و گر سه‌تاست *** هم خطا اندر خطا اندر خطاست
□ و ر چه چشمش تیزبین و با ضیاست *** هم هُبا اندر هُبا اندر هُباست^۳
موج بر وی می‌زند بی احتراز *** خفته پویان در بیابانِ دراز^۴
خُفته می‌بیند عَطش‌های شدید *** آب «أَقْرَبُ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»^۵

حکایت آن زاهدی که در سالِ قحط،

خندان و شاد بود با مُفلسی و بسیاری

عیال، و خلق می‌مُردند از گرسنگی؛ گفتند

که: «هنگام تعزیت است، نه شادی!»، و

جواب او

همچنان کآن زاهد اندر سالِ قحط *** بوَد او خندان و، گریانِ جمله رَهط^۶
پس بگفتندش: «چه جای خنده است؟! *** قحطِ بیخِ مؤمنانِ برگنده است!
رحمت از ما چشم خود بردوخته‌ست *** ز آفتابِ تیز صحرای سوخته‌ست
کشت و باغ و رَز سیّه افتاده است *** در زمینِ نَم نیست، نی بالا نه پست^۷
خَلق می‌میرند زین قحط و عذاب *** دَه‌ده و صدصد، چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم؟! *** مؤمنان خویشند و یک تن، شَحْم و لَحْم^۸

۱. نُعاس: خواب‌آلودگی.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: از آن رِقّت.
دَقّت: ظرافت (و دَقّت فکر).

۳. با ضیاء: دارای نور. هُبا: چون خاکستر، (تباه).

۴. مونیخ (ب): تشنه او اندر بیابان دراز.

۵. سوره ق آیه ۱۶؛ «... و ما نسبت به او از رگ گردن او به او نزدیک‌تریم»
أَقْرَبُ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ: از رگ گردن به او نزدیک‌تر است.

۶. رَهط: قوم.

۷. رَز: درخت انگور.

۸. مسند احمد ج ۳۰ ص ۳۲۳؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
فرمود: «مَثَلُ الْمُؤْمِنِينَ فِي تَوَادِهِمْ، وَ تَرَاحُمِهِمْ وَ تَعَاطُفِهِمْ مَثَلُ الْجَسَدِ،
إِذَا اشْتَكَى مِنْهُ شَيْءٌ، تَدَاعَى لَهُ سَائِرُ الْجَسَدِ بِالسَّهْرِ وَالْحَمَى؛ مثال

مؤمنان در محبت و مهرورزی و عطوفتشان نسبت به هم بمانند بدن واحد
است که چون عضوی از او را دردی فراگیرد، سایر اعضای آن بدن در
شب‌بیداری و تب با او همدردی می‌کنند.»
شَحْم و لَحْم: از لحاظ پیه و گوشت.

رنج یک جزوی ز تن، رنج همهست *** گر دم صلح است یا خود مَلَحَمَهست^۱
گفت: «در چشم شما قحط است این *** پیش چشم چون بهشت است این زمین
من همی بینم به هر دشت و مکان *** خوشه‌ها انبئه، رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا *** بر بیابان سبزتر از گندنا^۲
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم *** دست و چشم خویش را چون برگم؟!
یار فرعون تنید ای قوم دون *** زان نماید مر شما را نیل خون^۳
یار موسی خرد گردید زود *** تا نماید خون و بینید آب رود»^۴

از پدر با تو جفایی چون رود *** آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست، تأثیر جفاست *** که چنان رحمت نظر را سگ‌نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم *** چون که اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی، خشم رفت *** آن سگی شد، گشت بابا یار زفت^۵

**بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل
است، چون با عقل کل کثر روی، صورت
عالم تو را غم فزاید اغلب احوال؛ چنان که
دل با پدر بد کردی، صورت پدر تو را غم
فزاید و نتوانی او را دیدن، با آنکه او را**

نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کل است *** گاوست بابای هر آن گاهل (قل) است^۶
چون کسی با عقل کل کفران فرود *** صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر، عاقی بهل *** تا که فرش زر نماید آب و گل^۷
پس قیامت نقد حال تو بود *** پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

«من که صلحم دائماً با این پدر *** این جهان چون جنت استام در نظر^۸
هر زمان نو صورتی و نو جمال *** تا ز نو دیدن فرومیرد ملال

۱. دم: گاه، زمان. ملحمه: جنگ بسیار سخت.

۲. گندنا: تره، سبزی معروف.

۳. مونیخ (ب): تشنه او اندر بیابان دراز.

۴. بریتانیا (الف): باز موسی.

۵. نسخه قونیه: یار تفت.

شد: رفت. یار زفت: یار بسیار نزدیک.

۶. اهل (قل): اهل خطاب حضرت حق.

۷. عاقی بهل: عاق بودن و نافرمانی را رها کن.

۸. چون جنت استام: مرا چون بهشت است.

من همی‌بینم جهان را پُر نَعیم *** آب‌ها از چشمه‌ها جوشان مُقیم^۱
 بانگِ آبش می‌رسد در گوش من *** مست می‌گردد ضمیر و هوش من
 شاخ‌ها رقصان شده چون ماهیان *** برگ‌ها کَفْ زَن، مثالِ مُطربان^۲
 برقِ آیینَه‌ست لامِع از نَمَد *** گر نماید آینه، تا چون بُوَد؟!^۳
 از هزاران من نمی‌نگویم یکی *** ز آنکه آکنده‌ست هر گوش از شکی
 پیش و هم این گفتِ مژده‌دادن است *** عقل گوید: «مژده چه؟ نقد من است!»»

قصهٔ فرزندان عَزیر

[علی نبینا و آله و] علیه السلام که از پدر

حال پدر می‌پرسیدند، گفت: «آری، از

عقب می‌آید»، بعضی که شناختندش

بیهوش شدند، و آنان که شناختند شاد

شدند

همچو پوران عَزیر اندر گذر *** آمده پُرسان ز احوالِ پدر
 گشته ایشان پیر و باباشان جوان *** پس پدرشان پیش آمد ناگهان
 پس بپرسیدند از او: «کای رهگذر *** از عَزیر ما عجب داری خبر؟!
 که کسی مان گفت: «کامروز آن سَنَد *** بعدِ نومیدی ز بیرون می‌رسد»»
 گفت: «آری، بعد من خواهد رسید» *** آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
 بانگ می‌زد: «کای مُبَشِّر، باش شاد» *** و آن دگر بشناخت، بیهوش اوفتاد^۴
 که: «چه جای مژده است ای خیره‌سَر *** که: «در افتادیم در کانِ شِگر»؟!»^۵

و هم را مژده‌ست و، پیشِ عقلِ نقد *** ز آنکه چشمِ و هم شد مَحجوبِ فَعَد
 کافران را درد و، مؤمن را بَشیر *** لیک نقدِ حال در چشمِ بَصیر
 ز آنکه عاشق در دم نقد است مست *** لاجرم از کفر و ایمان برتر است^۶
 کفر و ایمان هر دو خودِ دربانِ اوست *** کاوست مغز و، کفر و دینِ او را دو پوست
 کفَر قَشِرِ خشکِ روبر تافته *** باز ایمانِ قَشِرِ لَدَت یافته^۷

۱. نَعیم: نعمت. مُقیم: پایدار.

۲. نسخهٔ قونیه: رقصان شده چون تائبان.

مُطربان: نوازندگان.

۳. بریتانیا (الف): خود چون بود.

لامِع: درخشنده. تابش آینه از پشت نمد هم هویدا است، حال اگر آینه از پشت نمد بیرون آید چه خواهد شد؟!

۴. مُبَشِّر: بشارت‌دهنده.

۵. نسخهٔ قونیه: ای بی‌خبر.

۶. فاتح: دم به دم نقد است مست.

۷. قَشِر: پوست، ظاهر.

قَشْرَ هَايِ خَشِكٍ رَا جَا اَتَشِ اسْتِ *** قَشْرٍ پِيوسْتِه بَه مَغْزِ جَانِ خَوْشِ اسْتِ^۱
 مَغْزُ خَوْدِ اَز مَرْتَبَهٔيِ خَوْشِ بَرْتَرِ اسْتِ *** بَرْتَرِ اسْتِ اَز خَوْشِ؛ كِه لَدَّتْ گَسْتَرِ اسْتِ
 اَيْنِ سَخْنِ پَايَانِ نَدَارْدِ، بَا زْگَرْدِ *** تَا بَرَا رَدِّ مَوْسِيْ اَمِ اَز بَحْرُ گَرْدِ^۲
 دَر خَوْرِ عَقْلِ عَوَامِ اَيْنِ كَفْتِه شُدِ *** اَز سَخْنِ بَاقِيِ اَنِ بِنَهْفْتِه شُدِ
 زَرِّ عَقْلَتِ رِيْزِه اسْتِ اِي مَثَمَمِ *** بَر قُرَا ضِه مَهْرِ سَكِه چَوْنِ نَهَمِ؟!^۳
 عَقْلِ تُو قَسْمَتِ شُدِه بَر صَدِّ مَهْمِ *** بَر هَزَارَانِ اَرْزُو وِ طَمِّ وِ رَمِّ^۴

جمع باید کرد اجزا را به عشق *** تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
 جُو جَوِيِ چَوْنِ جَمْعِ گَرْدِ زِ اَشْتَبَاهِ *** پَسِ تَوَانِ زِدِ بَرِ تُو سَكِهٔيِ پَادِشَاهِ
 وِرْ زِ مَثَقَالِيِ شَوِيِ اَفْزَوْنِ تُو خَامِ *** اَزِ تُو سَا زِدِ شَهْ يَكِيِ زَرِّيْنِه جَامِ
 پَسِ بَرِ اَوْ هَمِ نَامِ وِ هَمِ الْقَابِ شَاهِ *** بَاشْدِ وِ هَمِ صَوْرَتَشِ اِيِ وِصْلِ خَوَاهِ
 تَا كِه مَعْشَوْقَتِ بُوْدِ هَمِ نَانِ وِ اَبِ *** هَمِ چِرَاغِ وِ شَاهِدِ وِ نُقْلِ وِ شِرَابِ
 جَمْعِ كُنِ خَوْدِ رَا، «جَمَاعَتُ رَحْمَتِ اسْتِ» *** تَا تَوَانِمِ بَا تُو كَفْتَنُ اَنْچِه هَسْتِ^۵

ز آنکه گفتن از برای باوری ست *** جان شيرک از باوری حق بَرِي ست^۶

جان قسمت گشته در جَوِ فَلَکِ *** در میان شصت سودا مُشْتَرِكِ^۷

پس خَمَوْشِيِ بَه دِهْدِ اَوْ رَا ثُبُوْتِ *** پَسِ جَوَابِ اِحْمَقَانِ اَمْدِ سَكُوْتِ^۸

این همی دانم، ولی مستی من *** می گشاید بی مُرَادِ مَن دَهْنِ

آن چنان کز عطسه و از خامیاز *** این دهان گردد به ناخواه تو باز^۹

بیان حدیثِ «إِنِّي لَأَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي فِي كُلِّ

۱. بریتانیا (الف): جان آتش است.

۲. برآرد موسی ام از بحر گرد: تا موسی علیه السلام برای من دریا را خشک سازد (و راه عبور را برای من مهیا گرداند).

۳. قراضه: ریزه های طلا و نقره یا درهم و دینار.

۴. طم و رم: دریا و خشکی، تر و خشک.

۵. الجامع الصغیر (سیوطی) ج ۱ ص ۵۶۱؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ وَ الْفُرْقَةُ عَذَابٌ؛ اجتماع (مردم) مایه رحمت و برکت است و جدایی و افتراق مایه عذاب.» جمع کن خود را: جمعیت خاطر پیدا کن. جماعت رحمت است: جمعیت خاطر مایه نزول رحمت و برکات است.

۶. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: یاوری ست... یاوری حق.

۷. نسخه قونیه: حَشْوِ فَلَکِ.

۸. امالی المفید ص ۱۱۸؛ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «لَا عَوْقِبَ

الْأَحْمَقُ بِمِثْلِ السُّكُوتِ عَنْهُ؛ احمق هرگز به چیزی بهتر از سکوت مجازات نشده است!». غرر الحکم ص ۶۲؛ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود:

«السُّكُوتُ عَلَيِ الْأَحْمَقِ أَفْضَلُ جَوَابِهِ؛ سکوت در پاسخ احمق بهترین

جواب اوست». و نیز ضرب المثل مشهوری است که: «جَوَابُ الْأَحْمَقِ السُّكُوتُ عَنْهُ؛ جواب ابلهان خاموشی است».

۹. خامیاز: خمیازه.

يَوْمِ سَبْعِينَ مَرَّةً^۱

همچو پیغمبر ز گفتِ دُرِ نثار: *** «توبه آرَم رُوژ مَن هفتاد بار»

لیک آن مستی بُوَد توبه‌شکن *** مُنسی است این مستی تن، جامه گَن^۲

حکمتِ اظهارِ تاریخِ دراز *** مستی‌ای انداخت بر دانای راز^۳

رازِ پنهان با چنین طبل و عَلم *** آبِ جوشان‌گشته از «جَفَّ الْقَلَمُ»^۴

رحمتِ بی‌حد روانه هر زمان *** خفته‌اید از درکِ آن ای مردمان

جامه خفته خورد از جویِ آب *** خفته اندر آبِ جویایِ سراب

□ می‌رود: «کأنجائی بویِ آب هست» *** زین تفکرِ راه را بر خویش بست^۵

چون‌که «آنجا» گفت، زین‌جا دور شد *** بر خیالی از حقی مَهجور شد^۶

دوربینان‌اند و بس خفته‌روان *** رحمتی آریدشان ای رهروان

من ندیدم تشنگی خواب آورد *** خوابِ آرد تشنگی بی‌خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا به گور پیش نبیند،

و در باقی مقلدِ انبیاست

خودِ خرد آن است گاو از حق چرید *** نی خرد کآن را عطارد آورید

پیش‌بینی خرد تا گور بود *** و آن صاحب‌دل به نفخ صور بود

این خرد از خاکِ گوری نگذرد *** وین قدم عرصه‌ی عجائب نسپرد^۷

۱. السنن (ترمذی) ج ۵ ص ۲۲۱؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «إِنِّي لَأَسْتَغْفِرُ اللَّهَ فِي الْيَوْمِ سَبْعِينَ مَرَّةً؛ به تحقیق که من در هر روز هفتاد مرتبه استغفار می‌نمایم و از خداوند درخواست بخشش و غفران می‌کنم.»

۲. مُنسی: موجب فراموشی، فراموشی آورنده.

۳. مونیخ (ب): حکمت و اظهار.

۴. مسند احمد ج ۱۱ ص ۲۲۰؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ ثُمَّ أَلْقَى [در بعض مصادر

دیگر: رَشَّ] عَلَيْهِمْ مِنْ نورهِ يَوْمِنِذٍ فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ نورهِ يَوْمِنِذٍ اهْتَدَى وَ مَنْ أَخْطَأَهُ ضَلَّ فَلِذَلِكَ أَقُولُ جَفَّ الْقَلَمُ عَلَى عِلْمِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ؛ همانا

خداوند عزوجلّ خلائق را در ظلمت و تاریکی آفرید، سپس در آن هنگام از نور خویش بر آنان فرو پاشید؛ پس هرکسی که از نور خداوندی در آن روز به او رسیده است هدایت یافته است و هرکسی که آن نور به او اصابت نکرده است گمراه گشته؛ و بدین جهت است که من می‌گویم: قلم تقدیر در علم خداوندی خشک شده است (و هرآنچه از پیش تقدیر شده است همان اتفاق خواهد افتاد).»

طبل و عَلم: (افشای اسرار).

۵. الحاقی از قسطنطنیه (ب) و قاهره (الف)

۶. مَهجور شد: دور افتاد.

۷. بریتانیا (الف): گورِ خاکی.

زین قدم وین عقل رو بیزار شو *** چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب *** سُخره استاد و شاگرد کتیب؟!^۱

زین نظر وین عقل ناید جز دوار *** پس نظر بگذار و بگزین انتظار^۲
از سخن‌گویی مجوید ارتفاع *** منتظر را به ز گفتن استماع
منصبِ تعلیم نوع شهوت است *** هر خیالِ شهوتی در ره بُت است^۳
گر به فضلش پی بُردی هر فضول *** کی فرستادی خدا چندین رسول؟!
عقلِ جزوی همچو برق است و درخش *** در درخش کی توان شد سوی و خش؟!^۴
نیست نور برق بهر رهبری *** بلکه امر است ابر را که: «می‌گری!»
برقِ عقلِ ما برای گریه است *** تا بگرید نیستی در شوق هست^۵
عقلِ کودک گفت: «بر کُتابِ تن!» *** لیک نتواند به خود آموختن^۶
عقلِ رنجور آردش سوی طبیب *** لیک نبود در دوا عقلش مُصیب^۷
نک شیطاین سوی گردون می‌شدند *** گوش بر اسرار بالا می‌زدند^۸
می‌بودند اندکی زان رازها *** تا شهب می‌راندیشان زود از سما^۹
که: «روید آنجا رسولی آمده‌ست *** هرچه می‌خواهید از او آید به‌دست
گر همی‌جوید دُر بی‌بها *** ”ادخلوا الأبیات من أبوابها“^{۱۰}
می‌زن آن حلقه‌ی در و بر باب ایست *** کز سوی بام فلک‌نان راه نیست

نسپرد: سپری نمی‌کند، طی نمی‌کند.

۱. جیب: گریبان، یقه.

۲. دوار: سرگیجه، حیرت.

۳. اصلاح‌شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: منصبِ تعلیم نوع
شهوتی ست / هر خیالی، شهوتی در ره بُتِ ست.

۴. درخش: درخشش. و خش: شهری در ماوراءالنهر در کنار رود جیحون،
(مقصد دور، عالم حقیقت و وطن اصلی).

۵. اصلاح‌شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: برق ابر ما.

۶. بر کُتابِ تن: به مکتب‌خانه پیداز.

۷. مُصیب: اصابت‌کننده به واقع، راهگشا.

۸. سوره الصافات آیه ۶ الی ۱۰؛ «ما آسمان دنیا را با ستارگان بیاراستیم، [تا
هم زینت باشد] و نیز از هر شیطان سرکش حفظ نماید، آنان نمی‌توانند به
اسرار اهل عالم بالا گوش فرادهند و از هر سو مورد هدف (شهاب‌های
آسمانی) قرار می‌گیرند، تا با خفت و خواری دور شوند و آنان را غذایی
همیشگی خواهد بود، [نمی‌توانند از عالم بالا خبر یابند] مگر آن [شیطان]
که با سرعت خبری بر باید پس گلوله‌ای [آتشین و] اصابت‌کننده در پی او
خواهد بود.»

نک: اینک، بلکه.

۹. سما: آسمان.

۱۰. سوره البقره آیه ۱۸۹؛ «... نیکی آن نیست که به خانه‌ها از پشت [دیوار]
آنها وارد شوید بلکه نیکی آن است که تقوا پیشه سازید و در خانه‌ها از
درهای آنها وارد شوید...»

نیست حاجتتان بدین راه دراز *** خاکی‌ای را داده‌ایم اسرار راز^۱
پیش او آید اگر خائن نه‌اید *** نیشکر گردید از او گرچه نی‌اید»

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل *** نیست کم از سُم اسبِ جبرئیل^۲

سبز گردی، تازه گردی از نُوی *** گر تو خاک اسبِ جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کآن را سامری *** کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او *** آن‌چنان بانگی که شد فتنه‌ی عدو
گر امین آید سوی اهلِ راز *** و از هید از سرِ کُله مانند باز
سرکلاه چشم‌بندِ گوش‌بند *** که از او باز است مسکین و نژند^۳

ز آن، کُله مر چشمِ بازان را سد است *** که همه میلش سوی جنسِ خود است^۴

چون بُرید از جنس و، با شه گشت یار *** برگشاید چشم او را بازدار^۵

راند دیوان را حق از مرصادِ خویش *** عقلِ جزوی را ز استبدادِ خویش^۶

که: «سری کم کن؛ نه‌ای تو مُستَبِدِّ *** بلکه شاگردِ دلی و مُستَعِدِّ^۷

زو بر دل رو؛ که تو جزو دلی *** هین که بنده‌ی پادشاهِ عادل^۸

بندگی او به از سلطانی است *** که (أنا خیر) دمِ شیطانی است^۹

فرق بین و برگزین تو ای خسیس *** بندگیِ آدم از کبرِ بلیس^{۱۰}

گفت آن‌که هست خورشیدِ ره او *** حرف: «طوبی هر که دَلَّتْ نَفْسُهُ»^{۱۱}

۱. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: حاجت تا.

۲. سوره طه آیه ۹۶.

۳. باز است مسکین و نژند: باز شکاری از آن درمانده و افسرده گردد.

۴. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: ز آن کُله بر چشمِ بازِ اوّل
شده است.

کُله مر چشمِ بازان را سد است: بدین جهت چشمِ باز شکاری را می‌بندند
که ...

۵. باز دار: مربّی باز شکاری.

۶. دیوان: شیاطین. مرصاد: کمینگاه. استبداد: خودکامگی.

۷. اصلاح شده براساس ن قو. میرخانی: شاگرد ولیّ مستعد.

سری: ریاست و سروری.

۸. نسخهٔ قونیه: رو.

زو: از او، (از استبداد خویش).

۹. سوره زخرف آیه ۵۲؛ «[فرعون گفت:] من بهترم ...». سوره ص آیه

۷۶؛ ﴿ابلیس﴾ گفت: من از او (آدم) بهترم؛ چراکه مرا از آتش آفریده‌ای و

او را از گِل!

۱۰. نسخهٔ قونیه: حبیس (محبوس زندان طبیعت).

خسیس: پست و فرومایه. بلیس: ابلیس.

۱۱. نوادر الأصول (ترمذی) ج ۱ ص ۲۴۲؛ رسول خدا

سایه طوبی ببین و خوش بخرسب *** سر بینه، در سایه سرکش بخرسب^۱
ظِلِّ «ذَلَّتْ نَفْسُهُ» خوش مَضَجَعِ ست *** مُسْتَعِدَّانِ صفا را مَهَجَعِ ست^۲
گر از این سایه روی سوی مَنَى *** زود طاغی گردی و ره گم کنی^۳

بیان آیه کریمه: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا

تَقَدَّمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ﴾ چون نبی

نیستی، ز اَمَّت باش * چون که سلطان**

نه ای، رعیت باشپس رو خامشان خامش

باش * وز خودی رأی زحمتی مَتراش^۴**

پس برو خاموش باش از انقیاد *** زیر سایه شیخ و امر اوستاد
□ پس رو و صامت شو و خاموش باش *** از وجود خویش والی کم تراش^۵
ورنه، گرچه مُسْتَعِدَّ و قابلی *** مسخ گردی تو ز لافِ کاملی^۶
هم ز استعداد و امانی، اگر *** سر کشی ز استادِ رازِ باخبر^۷

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «**طوبی لمن ذلّ (ظ: ذلت) نفسه من غير منقصة**؛ خوشا به حال کسی که نفس خویش را خوار و حقیر نماید بدون اینکه [در ظاهر] نقصانی داشته باشد...».

۱. نسخه قونیه: در سایه بی سرکش.

سرکش: سرفراز، بلند مقام. بخرسب: بخواب.

۲. ظِلُّ «ذَلَّتْ نَفْسُهُ» خوش مَضَجَعِ ست: سایه خواری نفس، خوابگاهی خوش است. مَهَجَع: خوابگاه، محل خواب.

۳. منی: منیت و خودبینی. طاغی: سرکش، طغیانگر.

۴. سوره الحجرات آیه ۱؛ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید بر خدا و رسولش [در هیچ امری] پیشی نگیرید و تقوای الهی را پیشه سازید که به تحقیق خداوند شنوا و داناست.»

۵. فاتح و نسخ چایی: پس رو عارفان و خامش باش / از خودی رأی و زحمتی مَتراش. نسخه قونیه: وز خودی رأی و زحمتی مَتراش.

این دو بیت برگرفته از حذیقة الحقیقة و شریعة الطریقة (سنایی)، ص ۲۰۴ می‌باشد.

پس رو: دنباله رو.

۶. صامت: ساکت. والی: صاحب و متولی امور.

۷. لافِ کاملی: ادعای کمال.

۸. نسخه قونیه: استادِ رازِ باخبر.

راد: نجیب و آزاده.

صبر کن در موزه‌دوزی و بسوز *** و ر شوی بی‌صبر، مانی پاره‌دوز^۱
 کهنه‌دوزان گر بُدی‌شان صبر و حلم *** جمله نُدوزان شدندی هم به علم
 بس بکوشی و به آخر از گلال *** خود به خود گویی که: «الْعَقْلُ عِقَالٌ»^۲
 همچو آن مردِ مُفَلِّسِفِ روزِ مرگ *** عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ^۳
 بی‌غرض می‌کرد آن دَمِ اعتراف: *** «کز ذکاوت رانندیم اسب از گزاف
 از غروری سرکشیدیم از رجال *** آشنا کردیم در بحر خیال»^۴
 آشنا هیچ است، اندر بحر روح *** نیست آنجا چاره جز کشتی نوح
 این‌چنین فرمود آن شاه رُسل *** که: «منم کشتی در این دریای کُل»^۵
 یا کسی کُاو در بصیرت‌های من *** شد خلیفه‌ی راستین بر جای من»
 کشتی نوحیم در دریا که تا *** رو نگردانی ز کشتی ای فِتی^۶
 همچو گنغان سوی هر کوهی مرو *** از نُبی (لا عاصِمَ الْیَوْمَ) شنو^۷
 می‌نماید پست این کشتی ز بند *** می‌نماید کوهِ فکرت بس بلند
 پست منگَر - هان و هان! - این پست را *** بَنگَر آن فضلِ خداپیوست را
 در عُلو کوهِ فکرت کم نگر *** که یکی موجش کُند زیر و زبر^۸
 گر تو کنعانی، نداری باورم *** گر دو صد چندین نصیحت آورم

۱. موزه: کفش.

۲. تحف العقول، ص ۱۵؛ قال رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلّم: «**إِنَّ الْعَقْلَ عِقَالٌ مِنَ الْجَهْلِ، وَ النَّفْسُ مِثْلُ أَخْبَثِ الدَّوَابِّ فَإِنْ لَمْ تُعَقَّلْ حَارَتْ فَالْعَقْلُ عِقَالٌ مِنَ الْجَهْلِ**»؛ همانا عقل بند و ریسمانی است که انسان را از جهل باز می‌دارد، و همانا نفس همچون پلیدترین جانوران است، اگر آن را بندی نزنند به بیراهه می‌رود و سرگردان می‌شود پس عقل همچون مهار و بندی است برای نفس از نادانی!»
 کلال: خسته و ناتوان شدن.

۳. مُفَلِّسِفِ: اهل فلسفه، فلسفه‌باف.

۴. سرکشیدیم: نافرمانی کردیم. رجال: (اهل معرفت و اولیای الهی). آشنا: شنا.

۵. کتاب سلیم بن قیس ج ۲ ص ۹۳۷، و المعجم الأوسط (طبرانی) ج ۵ ص ۳۵۵؛ رسول خدا صَلَّى الله عليه و آله و سلّم فرمود: «**مِثْلُ أَهْلِ بَيْتِي *** فِي أُمَّتِي مِثْلُ سَفِينَةِ نُوحٍ، مَنْ رَكِبَهَا نَجَا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ**»؛ مثال اهل بیت من در میان ائمتّم مثال کشتی نوح است که هر کس در آن سوار شود نجات می‌یابد و هر کس از سوارشدن خودداری کند غرق می‌گردد.»

۶. فِتی: جوانمرد.

۷. سوره هود آیه ۴۳؛ «[پسر حضرت نوح] گفت: به زودی به کوهی پناه می‌برم که مرا از این آب پناه دهد. [حضرت نوح] گفت: امروز در امر خداوند هیچ پناه‌دهنده‌ای نیست مگر کسی که [خدا بر او] رحم کند. و موج میان آن دو حایل شد و [پسر نوح] از غرق شدگان گردید.»
 نُبی: قرآن.

۸. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: در بلندی کوه.

گوش کنعان کی پذیرد این کلام؟! *** که بر او مَهرِ خدای است و خِتام^۱

کی گذارد موعظه بر مَهرِ حق؟! *** کی بگرداند حَدَثِ حُکْمِ سَبَقِ؟!^۲

لیک می‌گویم حدیثِ خوش‌پی‌ای *** بر امید آنکه تو کنعان‌نهای
اخر این اقرار خواهی کرد، هین! *** هم ز اوّل روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را؛ مکن *** چشمِ اَخرِ بیّنَت را کور و کُهن
هر که اَخرِ بیّن‌تر او مَسعودوار *** نبودش هر دم به ره رفتنِ عِثار^۳

گر نخواهی هر دمی این خُفت و خیز *** کُن ز خاکِ پایِ مردی چشمِ تیز^۴

کُحلِ دیده سازُ خاکِ پاش را *** تا بیندازی سرِ اوباش را^۵

که از این شاگردی و زین اِفْتِقار *** سوزنی باشی، شوی تو ذوالْفَقار^۶

سرمه کن تو خاکِ این بُگزیده را *** کآن بسوزد هم بسازد دیده را^۷

□ چشمِ روشن کن ز خاکِ اولیا *** تا ببینی ز ابتدا تا انتها

قصهٔ شکایتِ اَستَر با شتر که: «من بسیار

در رو می‌افتم در راه رفتن، و تو کم

می‌افتی، چون است؟»، و جوابِ شتر

چشمِ اُشتر زان بود بس نور بار *** که خورد از بهر نور چشمِ خار
□ خارِ خور؛ تا گل برویاند تو را *** چشم تو روشن شود، جانِ باصفا
□ خار را از چشمِ دل گر برگنی *** چشمِ جان را حق ببخشد روشنی

اُشتری را دید روزی اَستری *** چون که با او جمع شد در آخوری^۸

گفت: «من بسیار می‌افتم به‌رو *** در کریوه و راه، در بازار و کو^۹

□ کز چه در رو می‌فتم بسیار من *** در ره هموار و ناهموار من؟

خاصه از بالای گه تا زیر کوه *** در سر آیم هر زمانی از شکوه^{۱۰}

کم همی‌افتی تو در رو، بهر چیست؟ *** یا مگر خودِ جانِ پاکت دولتی‌ست؟^{۱۱}

۱. خِتام: مَهر.

۲. کی بگرداند حَدَثِ حُکْمِ سَبَقِ: موجود حادث چگونه می‌تواند حکم موجود سابق و ازلی را نقض کند و باطل سازد؟!

۳. مَسعودوار: مانند اهل سعادت، (نه مانند اهل شقاوت که واژگونه می‌روند). عِثار: لغزش و زمین خوردن.

۴. نسخهٔ بدل قسطنطنیه (ب): پای مردم.

۵. مردی: (یک ولیِ الهی). اوباش: (نفسِ اماره).

کُحل: سرمه. دیده: چشم. بیندازی سرِ اوباش را: سرِ نفس را قطع نمایی.

۶. افتقار: فقر و خاکساری.

۷. نسخهٔ قونیه: هر بُگزیده را.

۸. اَستَر: قاطر.

۹. کریوه: گردنه. کو: کوی، محله.

۱۰. در سر آیم: با سر بر زمین می‌افتم. شکوه: ترس و هراس.

۱۱. بریتانیا (الف): تو در ره.

در سر آیم هر دم و، زانو زخم *** پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کز شود پالان و، رختم بر سزم *** وز مکاری هر زمان زخمی خورم»^۱

همچو کم عقلی که از عقل تباه *** بشکند توبه به هر دم در گناه
سخره ابلیس گردد در زمن *** از ضعیفی رأی آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب آنگ *** که بود بارش گران و، راه سنگ^۲
می خورد از غیب بر سر زخم او *** از شکست توبه آن اِدبار خو^۳
باز توبه می کند با رأی سُست *** دیو در دم باز توبهش را سُگست^۴
ضعف اندر ضعف و، کبرش آن چنان *** که به خواری بُنگرد در واصلان^۵

«ای شتر که تو مثال مؤمنی *** کم فتی در رو و، کم بینی زنی^۶
تو چه داری که چنین بی آفتی *** بی عثاری و، کم اندر رو فتی؟»^۷
گفت: «گرچه هر سعادت از خداست *** در میان ما و تو بس فرق هاست
سر بلند من، دو چشم من بلند *** بینش عالی امان است از گزند
از سر که من ببینم پای او *** هر گو و هموار را من توبه تو»^۸

همچنان که دید آن صدر آجل *** پیش کار خویش تا روز آجل^۹
آنچه خواهد بود بعد شصت سال *** داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن مُتقی *** بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم دلش سازد سکن *** بهر چه سازد؟ پی حُب الوطن^{۱۰}

۱. مکاری: کسی که چارپایان را به کرایه می دهد.

۲. گران: سنگین.

۳. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: آن تدبیر جو.

ادبار خو: بخت برگشته.

۴. نسخه قونیه: دیو یک تف کرد و توبهش را سُگست.

سُگست: گسست، جدا کرد، (شکست).

۵. واصلان: اولیای کامل الهی که به سرچشمه حقیقت رسیده اند.

۶. فتی: می افتی.

۷. بی عثار: بدون لغزش.

۸. گو: گودال.

۹. صدر آجل: آن سرور والا مقام.

۱۰. شکوی الغریب عن الأوطان إلى علماء البلدان رساله ۵ صفحه ۴۸، سفینه

البحار ج ۸ ص ۵۲۵، تفسیر ابن عربی ج ۲ ص ۳۲۹؛ رسول اکرم صلی الله

علیه و آله و سلم فرمود: «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ؛ عشق به وطن (و منزل

حقیقی) از ایمان است.»

سازد سکن: منزل گزیند. حُبُّ الْوَطَنِ: عشق به وطن حقیقی.

همچو یوسف گاو بدید اول به خواب *** که سجودش کرد ماه و آفتاب^۱
از پس ده سال بلکه بیشتر *** آنچه یوسف دیده بُد، بر کرد سر
نیست آن «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» گزاف *** نور ربّانی بود گردون شکاف^۲

«نیست اندر چشم تو آن نور، رو *** هستی اندر حسّ حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا *** تو ضعیف و، هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را *** گاو ببیند جای را، ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن ترست *** دیگر آنکه خلقت من اَطهر است^۳

ز آنکه من هستم ز اولادِ حلال *** نی ز اولادِ زنا و اهلِ ضلال^۴
تو ز اولادِ زنا بی گمان *** تیر کز پرّد چو کز باشد کمان»

تصدیق کردنِ اَستَرِ جوابِ اُشترِ را و

اقرار آوردن به فضلِ او بر خود، و

استعانت خواستن و پناه گرفتن، و نواختنِ

شترِ او را و راه نمودن

گفت اَستَر: «راست گفتم ای شتر» *** این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست، در پایش فتاد *** گفت: «ای بُگزیده رَبُّ الْعِبَادِ
چه زیان دارد گر از فرخندگی *** درپذیری تو مرا در بندگی؟!
□ فضلِ تو بر من فزون است از شمار *** هم به فضلِ خود مرا معذور دار»
گفت: «چون اقرار کردی پیش من *** رو؛ که رستی تو ز آفاتِ رَمَن
دادی انصاف و رهیدی از بلا *** تو عَدو بودی، شدی اهلِ وِلا^۵

خوی بد در ذاتِ تو اصلی نبود *** کز بد اصلی نیاید جز جُحود^۶

آن بدِ عاریتی باشد که او *** آرد اقرار و شود او توبه جو^۷

۱. سوره یوسف آیه ۴؛ «[بیاد آور] زمانی را که یوسف به پدرش عرض کرد: ای پدر، من در خواب دیدم که یازده ستاره و نیز خورشید و ماه در برابرم به سجده افتادند.»

۲. سنن ترمذی، ج ۴، ص ۳۶۰؛ رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلّم: «**اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ، - ثُمَّ قَرَأَ: -** ﴿إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّلْمُتَوَسِّمِينَ﴾؛ از فراست و هوشیاری مرد مؤمن غافل نباشید، چرا که او پیوسته با نور خدا می نگرد - سپس این آیه را تلاوت فرمود: - ﴿همانا در آن، نشانه هایی است برای اهل بصیرت﴾.»

گردون شکاف: شکافنده آسمان.

۳. اَطهر: پاک تر.

۴. ضلال: گمراهی.

۵. وِلا: دوستی.

۶. جُحود: انکار.

۷. عاریتی: عارضی، غیر ذاتی.

همچو آدم زَلَنش عاریّه بود *** لاجرم اندر زمان توبه نمود^۱
 چون که اصلی بود جُرْم آن بلیس *** ره نبودش جانبِ توبه‌ئی نفیس^۲
 رو؛ که رستی از خود و از خویِ بَد *** از زبانه‌ئی نار و از دندانِ دَد^۳
 رو؛ که اکنون دست در دولت زدی *** درفکندی خود به بختِ سَرمدی^۴
 ﴿أَدْخَلِي﴾ تو ﴿فِي عِبَادِي﴾ یافتی *** ﴿أَدْخَلِي فِي جَنَّتِي﴾ در یافتی^۵
 در عبادش راه کردی خویش را *** رفتی اندر خُلد از راهِ خَفَا^۶
 ﴿إِهْدِنَا﴾ گفتی ”صِرَاطِ مُسْتَقِيم“ *** دستِ تو بگرفت و بُردت تا نَعِيم^۷
 نار بودی، نور گشتی ای عزیز *** غوره بودی، گشتی انگور و مویز
 آختری بودی، شدی تو آفتاب *** شاد باش؛ «اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ»^۸

ای ضیاء الحقِّ حُسامُ الدِّین، بگیر *** شَهْدِ خویش اندر فِکَن در حوضِ شیر
 تا رَهْد آن شیر از تغییرِ طعم *** یابد از بحرِ مَزَه تکثیرِ طعم
 متّصل گردد بدان بحرِ اَلست *** چون که شد دریا، ز هر تغییرِ رست^۹
 مَنفَذی یابد در آن بحرِ عسل *** اَفْتی را نبود اندر وی عمل^{۱۰}
 غُرّه‌ای کن شیروار ای شیرِ حق *** تا رود آن غُرّه بر هفتمِ طَبَق^{۱۱}
 چه خبر جانِ مَلولِ سیر را؟! *** کی شناسد موشنِ غُرّه‌ئی شیر را؟!^{۱۲}
 بر نویس احوالِ خود با آبِ زر *** بهر هر دریادلی عالی‌گُهر
 آبِ نیل است این حدیثِ جان‌فزا *** یا رَبِّش، در چشمِ قِبْطی خونِ نما^{۱۳}

۱. زَلت: لغزش. عاریّه: عارضی، غیر ذاتی و اصلی. اندر زمان: فوری.
۲. بلیس: ابلیس. دَد: درندگان.
۳. نار: آتش. دَد: درندگان (تمثّل صفاتِ رذیلهٔ نفسانی).
۴. دولت: اقبال. سرمدی: جاودانه.
۵. اصلاح شده بر اساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: در عبادی... در تافتی.
- سوره الفجر آیه ۲۹ و ۳۰؛ ﴿پس [ای نفسِ مطمئنّه] در زمرهٔ بندگان من وارد شو و در بهشت من داخل شو!﴾
- در یافتی: آمیختی.
۶. خَفَا: مخفی، پنهان، (از طریق قلب).
۷. سوره الفاتحه آیه ۶؛ «[پروردگارا،] ما را به راه راست هدایت فرما!»
 نَعِيم: بهشت.
۸. اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خداوند به درستی (و حقیقت امر) آگاه‌تر است.
۹. بحرِ اَلست: دریای عالم توحید.
۱۰. مَنفَذ: راه نفوذ و ورود.
۱۱. غُرّه: غُرّش.
۱۲. مَلول: خسته و بی‌میل (نسبت به عالم حقیقت).
۱۳. یا رَبِّش: ای پروردگار او. قِبْطی: مردم مصر (قوم فرعون). سِبْطی: امت حضرت موسی علیه‌السلام.

لا به کردن قِبْطی سِبْطی را، که: «یک ظرف
 به تیت خویش از نیل پُر کن و بر لب من
 نه، تا بخورم به حق دوستی و برادری؛ که
 شما چون برمی دارید آبِ صاف است و
 چون ما برمی داریم خونِ صاف است.»^۱

می شنیدم که در آمد قِبْطی ای *** از عَطَشِ اندر وُثاقِ سِبْطی ای^۲

گفت: «هستم یار و خویشاوند تو *** گشته ام امروز حاجتمند تو
 ز آنکه موسی جادویی کرد و فُسون *** تا که آبِ نیلِ ما را کرد خون

سِبْطیان ز آن، آبِ صافی می خورند *** پیشِ قِبْطی خون شد آب از چشم بند^۳

قِبْطیانِ نَک می مُرند از تشنگی *** از پیِ اِدبارِ خود یا بَدِرگی^۴

بهر خود یک طاس را پر آب کن *** تا خورد از آبت این یارِ کُهن^۵

چون برای خود کُنی این طاسِ پُر *** خون نباشد، آب باشد پاک و حُر^۶

مَنْ طُفیلِ تو بنوشم آب هم *** که طُفیلی در تَبَعِ بَجْهَدِ ز غم»

گفت: «ای جان جهان، خدمت کنم *** پاس دارم ای دو چشمِ روشنم

بر مُرادِ تو روم، شادی کنم *** بنده تو باشم، آزادی کنم»

طاس را از نیلِ او پُر آب کرد *** بر دهان بنهاد نیمی را بَخورد

طاس را کز کرد سویِ آب خواه *** که: «بخور تو هم»، شد آن خون سیاه

باز آن سو کرد کز، خونِ آب شد *** قِبْطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بَنُشت تا خشمش بَرَفَت *** بعد از آن گفتش که: «ای صَمصامِ زَفَت^۷

ای برادر، این گِره را چاره چیست؟» *** گفت: «این را آن خورد کُاو مُتقی ست

مُتقی آن است کُاو بیزار شد *** از ره فرعون و، موسی وار شد

قومِ موسی شو، بخور این آب را *** صلح کن با مه، ببین مهتاب را»^۸

صد هزاران ظلمت است از خشم تو *** بر عِبَادِ الله اندر چشم تو

خشم بَنُشان، چشم بَگشا، شاد شو *** عبرت از یاران بگیر، استاد شو

کی طُفیلِ من شوی در اِعْتِراف؟! *** چون تو را کفری ست همچون کوهِ قاف^۹

۱. قِبْطی: مردم مصر (قوم فرعون). سِبْطی: امت حضرت موسی علیه السلام.

۲. عطش: تشنگی. وُثاق: خانه، اتاق.

۳. چشم بند: جادو.

۴. می مُرند:؟؟؟؟. اِدبار: بخت برگشتگی، (شقاوت). بَدِرگی: بد ذاتی و خُبث طینت.

۵. طاس: کاسه، طشت.

۶. حُر: آزاد، (زالال و صاف).

۷. صَمصامِ زَفَت: شمشیر برنده و بزرگ.

۸. بریتانیا (الف): بخواه این آب را.

۹. اِعْتِراف: با کف دست آب خوردن.

کوه در سوراخ سوزن کی رود؟! *** جز مگر آن کوه برگ که شود^۱
کوه را که گن به استغفار خوش *** جام مغفوران بگیر و خوش بکش^۲
تو بدین تزویر چون نوشی از آن؟! *** چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر، تزویر تو را *** کی خرد ای مُفترِی مُفترِی؟!^۳
آل موسی شو که حیلست سود نیست *** حیلهاست باد نُهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد *** گردد او، با کافران آبی کند؟!^۴
یا تو پنداری که تو نان می خوری؟! *** زهر مار و کاهش جان می خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند *** کاو دل از فرمان جانیده برگند؟!^۵
یا تو پنداری که حرف مثنوی *** چون بخوانی، رایگانش بشنوی؟!
یا کلام حکمت و سیر نهان *** اندر آید سهل در گوش کِهان؟!^۶
اندر آید، لیک چون افسانه‌ها *** پوست بنماید، نه مغز دانه‌ها^۷
در سر و در رو کشیدی چادری *** رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو *** همچنان باشد که قرآن از عُنو^۸
فرق آنکه باشد از حق و مجاز *** که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پُشک و مُشک پیش اُخشمی *** هر دو یکسان است چون نبود شمی^۹
خویشتن مشغول کردن از ملال *** باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و عُصّه را *** زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن *** آب پاک و بؤل یکسان شد به فن^{۱۰}

۱. نسخه قونیه: ... / جز مگر کان رشته یکتا شود.

سوره الأعراف آیه ۴۰؛ ﴿کسانی که تکذیب آیات ما را بنمایند و از قبول آن استکبار و بلندمنشی ورزند، درهای آسمان به روی آنان باز نخواهد شد و داخل در بهشت نمی گردند تا آن وقتی که شتر در سوراخ سوزن داخل شود، و این طور ما مجرمان را جزا خواهیم داد!﴾
که: کاه.

۲. نسخه قونیه: استغفار و خوش.

مغفوران: بخشودگان.

۳. مُفترِی مُفترِی: تهمت زننده. مُفترِی: افتراء (مصدر).

۴. آب که به امر خدا [به خون] تبدیل می شود آیا جرأت دارد که برای کافران آب باشد؟!
آب باشد؟!
که: کاه.

۵. نسخه قونیه: فرمان جانان. قاهره (الف): جان کجا.

۶. نسخه قونیه: اندر آید زغوه در گوش و دهان. (حکمت به آسانی - مانند موش که راحت وارد لانه می شود - داخل در گوش و دهان شود). بریتانیا (الف): اندر آید رُعبه در گوش و دهان.

کِهان: کوچک و فرومایه گان.

۷. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مغز و دانه‌ها.

۸. عُنو: استکبار.

۹. پُشک: پشکل. اُخشم: کسی که حس بویایی اش ضعیف است. شَم: بویایی.

۱۰. شاندن: نشاندن. بؤل: ادرار. یکسان شد به فن: یک کار را انجام می دهد.

آتش و سواس را این بؤل و آب *** هر دو بِنشانند همچون حَمَر و خواب
 لیک گر واقف شوی زین آب پاک *** که کلام ایزد است و رَوَحناک^۱
 نیست گردد و سوسه کُلّی ز جان *** دل بیابد ره به سوی کُلّستان^۲
 زآنکه در باغی و در جویی پَرَد *** هر که از سِرِّ صُحُف بویی بَرَد^۳
 یا تو پنداری که روی انبیا *** آن چنان که هست می بینیم ما؟!^۴
 در تعجّب مانده پیغمبر از آن: *** «چون نمی بینند رویم مُنکران؟!^۵
 چون نمی بینند نورِ رومِ خَلق *** که سَبَق بُرَدَه ست بر خورشیدِ شرق؟!
 و ر همی بینند، این حیرت چراست؟!» *** تا که وحی آمد که: «آن رو در خفاست^۶
 سوی تو ماه است و، سوی خَلق ابر *** تا نبیند رایگان روی تو گبر
 سوی تو دانه است و، سوی خَلق دام *** تا ننوشد زین شرابِ خاصِ عام»
 گفت یزدان که: (ثَرَاهُم یُنظَرُونَ) *** نقشِ حَمّامند، (هُم لایبِصِرُونَ)^۷
 می نماید صورت - ای صورت پرست - *** کآن دو چشمِ مرده او ناظر است^۸
 پیش چشمِ نقش می آری ادب *** که: «چرا پاسم نمی داری؟ عجب!
 از چه بس بی پاسخ است این نقش نیک *** که نمی گوید سلامم را علیک؟^۹
 می نَجَبانَد سر و سَبَلت ز جود *** پاس آنکه کردمش من صد سُجود؟»^{۱۰}
 حق اگر چه سر نَجَبانَد بُرون *** پاس آن، ذوقی دهد در اندرون
 که دو صد جُنَبانَدن سَر آرزد آن *** سر چنین جُنَبانَد آخر عقل و جان
 عقل را خدمت کُنّی در اجتهاد *** پاس عقل آن است گافزاید رَشاد^{۱۱}
 حق نَجَبانَد به ظاهر سَر تو را *** لیک سازد بر سران سَرور تو را
 مر تو را چیزی دهد یزدان نِهان *** که سجود تو کنند اهل جهان
 آن چنان که دادِ سنگی را هنر *** تا عزیز خَلق شد، یعنی که زر

۱ . بریتانیا (الف): و روح پاک.

رَوَحناک: حیات بخش.

۲ . اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: و سوسه ی کُلّی.

کُلّی: به طور کُلّی.

۳ . صُحُف: صحیفه ها، کتاب های آسمانی.

۴ . نسخه قونیه: روی اولیا.

۵ . اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: رویم مؤمنان. نیکلسون:

رویم مؤمنان.

۶ . سوره الأعراف آیه ۱۹۸؛ «و اگر آنان را به سوی هدایت فرا خوانید

نمی شنوند. آنان را می بینی که به سوی تو می نگرند ولی [بصیرت ندارند و

حقیقت تو را] نمی بینند.»

۷ . سوره الأعراف آیه ۱۹۸.

۸ . بریتانیا (الف): صورت و صورت پرست. قاهره (الف): صورت

صورت پرست.

می نماید صورت: صورت فقط برای جلوه گر است. کآن: زیرا.

۹ . نسخه قونیه: از چه پس.

۱۰ . سَبَلت: سبیل.

۱۱ . رَشاد: هدایت، رستگاری.

قطرهٔ آبی بیابد لطفِ حق *** گوهری گردد، بَرَد از زرِ سَبَق^۱

جسمِ خاک است و، چو حق تائیش داد *** در جهانگیری چو مه شد اوستاد^۲

هین طلسم است این و، نقشِ مرده است *** احمقان را چشم از ره بُرده است^۳

می‌نماید آنکه چشمی می‌زند *** ابلهان سازیده‌اند آن را سَنَد^۴

درخواستنِ قِبْطیِ دعای خیر و هدایت از سِبْطی، و دعا کردنِ سِبْطیِ قِبْطی را به خیر، و مُسْتَجَاب شدنِ آن دعا از اَکْرَمُ الْأَکْرَمین^۵

حق تعالی^۶

گفت قِبْطی: «تو دعایی کن که من *** از سیاهی دل ندارم آن دهن

تا بُوَد که قُفْلِ این در و اشود *** زشت را در بزمِ خوبان جا شود^۵

از تو مَسْخی صاحبِ خوبی شود *** یا بلیسی بازِ کَرَوْبی شود^۶

یا به فَرِّ دستِ مریم، بوی مُشک *** یابد و، تَرّی و میوه شاخِ خُشک^۷

سِبْطی آن دم در سجود افتاد و گفت: *** «کایِ خدایِ عَالِمِ جَهْر و نهفت^۸

□ سِبْطی و قِبْطی همه بنده‌ئی توآند *** عاجز امر توآند و مُسْتَمَنَد

جز تو پیش که برآرد بنده دست؟! *** هم دعا و هم اجابت از تو است

هم ز اوّل تو دَهِی میلِ دعا *** تو دَهِی آخِرِ دعاها را جزا

اوّل و آخر تویی، ما در میان *** هیچِ هیچی که نیاید در بیان^۹

این‌چنین می‌گفت تا افتاد طشت *** از سر بام و، دلش بیهوش گشت

باز آمد او به هوش اندر دعا *** (لَیْسَ لِإِنْسَانٍ إِلَّا مَا سَعَى)^۹

۱. بَرَد از زرِ سَبَق: از آن جلو می‌افتد، گران‌بها تر می‌شود.

۲. بریتانیا (الف): چشمِ خاک است.

تائیش داد: شعاع و پرتوی از عنایت خویش بر او افکند.

۳. مونیخ (ب): جسمش از ره برده است.

۴. چشمی می‌زند: پلک می‌زند.

۵. نسخهٔ قونیه: این دل و اشود.

۶. مَسْخی: شخصِ مَسْخ شده، کسی که از خلقت اولیهٔ خود به شکل حیوان

درآمده باشد. بلیس: ابلیس. کَرَوْبی: فرشتهٔ مَقْرَب.

۷. سوره مریم آیه ۲۵؛ «و [ای مریم] تنهٔ درخت خرما را به سوی خویش

بجنبان تا خرما ی تازه بر تو بیفکند.»

فَرّ: شکوه و طراوت و تازگی.

۸. اصلاح شده بر اساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: سرّ و نهفت.

جَهْر: آشکار.

۹. سوره النجم آیه ۳۹؛ «و برای انسان نیست مگر آنچه [برای آن] سعی

نموده است.»

در دعا بود او که ناگه نعره‌ای *** از دل قِبْطی بَجَسْت و غُرّه‌ای^۱
 که: «هَلَا، بَشْتَاب و ایمان عرضه کن *** تا بِرِّم زود زُنَّار کُهن^۲
 آتشی در جان من انداختند *** مر بلیسی را به جان بُنواختند
 دوستی تو ز حُبِّ نَاشِگِفْت *** حَمْدُ لَهِ عاقبتِ دستم گرفت^۳
 کیمیایی بود صحبت‌های تو *** کم مَبَاد از خانه دل پای تو
 تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خُلْد *** چون گرفتم، او مرا تا خُلْد بُرد^۴
 سیل بود آن‌که تنم را در رُبود *** بُرد سیل‌ام تا لب دریای جود
 من به بوی آب رفتم سوی سیل *** بحر دیدم، دُر گرفتم کیل کیل»^۵
 طاس آوَرْدش که: «اکنون آب گیر» *** گفت: «رو، شد آب‌ها پیشم حقیر
 شربت‌ی خوردم ز (اللَّهُ اشْتَرِي) *** تا به مَحْشَر تشنگی ناید مرا^۶
 آن‌که جوی و چشمه‌ها را آب داد *** چشمه‌ای اندر درون من گشاد
 این جگر که بود گرم و آب‌خوار *** گشت پیشِ هَمَّتِ او آبِ خوار»

کافِ کافی آمد او بهر عِبَاد *** صِدْقِ وَعْدَه‌ی (کَهيعص)^۷
 کافی‌ام، بَدْهَم تو را من جمله خیر *** بی‌سبب، بی‌واسطه‌ی یاری غیر
 کافی‌ام، بی‌نان تو را سیری دَهَم *** بی‌سپاه و لشکرت میری دَهَم
 کافی‌ام، بی‌دارویت درمان کنم *** کوه را و چاه را میدان کنم^۸
 بی‌کتاب و اوستا تلقین دَهَم *** بی‌بهارت نرگس و نسرين دَهَم
 موسی‌ای را دل دَهَم با یک عصا *** تا زند بر عالمی شمشیرها
 دستِ موسی را دَهَم یک نور و تاب *** که تپانچه می‌زند بر آفتاب^۹
 چوب را ماری کنم من هفت سر *** که نزاید ماده‌ماز او را ز نر
 خون نیامیزم در آب نیل من *** خود گنم خون عین آبش را به فن
 شادیت را غم کنم چون آب نیل *** که نیابی سوی شادی‌ها دلیل
 باز چون تجدید ایمان بر تنی *** باز از فرعون بیزاری کنی^{۱۰}

۱. غُرّه: غرّش، فریاد.
۲. هَلَا: آلا، به‌هوش. زُنَّار: صلیب. زُنَّار بُریدن: (از کفر برگشتن و ایمان آوردن).
۳. نسخه قونیه: دوستی تو و از تو نَاشِگِفْت.
۴. حُبِّ نَاشِگِفْت: محبت بی‌دریغ از سوی تو که از سوی تو هیچ تعجبی ندارد.
۵. خُلْد: بهشت جاودان.
۶. کیل کیل: پیمانانه پیمانانه.
۷. سوره التوبه آیه ۱۱۱؛ ﴿به‌درستی که خداوند جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت (جاویدان) از ایشان خریده است...﴾.
۸. نسخه قونیه: صدق و عده.
۹. سوره مریم آیه ۱.
- کافِ کافی: یک کاف که برای بندگان کافی و بس است. ﴿کَهيعص﴾:
- حروف مقطعه که کاف آن مظهر اسم کافی حضرت حق است.
۱۰. نسخه قونیه: گور را و چاه را.
۹. تپانچه: سیلی.
۱۰. بر تنی: بیافی، (استوار و محکم نمایی).

موسی رحمت ببینی آمده *** نیلِ خونِ بینی از او آبی شده^۱

چون سر رشته نگهداری درون *** نیلِ ذوقِ تو نگردد همچو خون^۲

«من گمان بُردم که ایمان آورم *** تا از این طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند *** در نهادِ من، مرا نیلی کند
سوی چشمِ خودِ یکی نیلم روان *** برقرارم پیش چشمِ دیگران»

همچنان که این جهان پیش نبی *** غرقِ تسبیح است و، پیش ما اُبی^۳

پیش پیغمبرِ جهان پُر عشق و داد *** پیش چشمِ دیگرانِ مرده و جَماد^۴
پست و بالا پیش چشمش تیزرُو *** از کلوخ و سنگ او نکته‌شِنو
با عوامِ این جمله پست و مرده‌ای *** زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای^۵

گورها یکسان به پیش چشم ما *** روضه و حُفره به چشم انبیا^۶
عامه گفتندی که: «پیغمبرِ تُرُش *** از چه گشته‌ست و شده‌ست او ذوق‌کش؟»
خاصه گفتندی که: «پیش چشمِ تان *** می‌نماید او تُرُش ای اُمّان
یک زمان در چشم ما آید تا *** خنده‌ها ببینید اندر (هَلْ اُتی)»^۷

از سر اَمرو دُبُنِ بُنماید آن *** منعکس‌صورت، به زیر آ ای جوان^۸
آن درختِ هستی است اَمرو دُبُنِ *** تا در آنجایی، نماید نُو کُهَن
تا در آنجایی، ببینی خارزار *** پُر ز کژدم‌های خشم و پُر ز مار
چون فرود آیی، ببینی رایگان *** یک جهان پُر گُل‌رُخان و دایگان^۹
□ چون فرود آیی، فرود آید تو را *** در درونِ اسرارِ فیضِ کبریا

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت:

۱. بریتانیا (الف): سوی رحمت هر که بینی.

۲. نسخه قونیه: نگردد هیچ خون.

۳. نسخه قونیه: پیش ما غبی. (غبی: کودن)

اُبی: ابا کننده (از افشای اسرار).

۴. جَماد: بی جان.

۵. نسخه قونیه: بسته و مرده‌ای.

۶. نسخه قونیه: به چشم اولیاء.

احیاء العلوم ج ۱ ص ۵۴۸؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود:
«الْقَبْرِ إِمَّا حُفْرَةٌ مِنْ حُفْرِ النَّارِ أَوْ رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ؛ قبر یا گودالی

از گودال‌های دوزخ است یا باغی از باغ‌های بهشت.»

۷. «هَلْ اُتی»: (مژده‌های بهشتی در سوره‌الإنسان).

۸. بریتانیا (الف): ننماید.

از بالای درخت گلابی صورت‌ها برعکس دیده می‌شود، پس ای جوان از
بالای درخت به زیر بیا تا حقیقت امر برای تو منکشف گردد.

۹. فرود آیی: (از مرکب دنیابینی پایین بیایی). دایگان: دایه‌ها، (مادران
مهربان).

«این خیالات از سر آمدن می نماید،
 فرود آ تا آن خیالات برود». و اگر کسی
 گوید که: «آنچه مرد می دید خیال نبود»،
 جواب آن است که این مثال است نه مثل،
 و همین کافی است.

آن زنی می خواست تا با مول خود *** برزند در پیش شوی گول خود^۱
 پس به شوهر گفت زن: «کای نیکبخت *** من برآیم میوه چینم از درخت»
 چون برآمد بر درخت آن زن، گریست *** چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
 گفت شوهر را که: «ای مآبون ردّ *** کیست آن لوطی که بر تو می فتد^۲
 تو به زیر آن چو زن بغنوده ای *** ای بعا، تو خود مَحْنَت بوده ای؟»^۳
 گفت شوهر: «نی، سَرَت گویی بگشت *** ورنه اینجا نیست غیر من به دشت»
 زن مکرر کرد: «کای با بَرطُله *** کیست بر پشتت فرو خفته، هله؟»^۴
 گفت: «ای زن، هین فرود آ از درخت *** که سرت گشت و خَرَف گشتی تو سخت»^۵
 چون فرود آمد، برآمد شوهرش *** زن کشید آن مول را اندر بَرَش
 گفت شوهر: «کیست این ای روسپی *** که به بالای تو آمد چون کپی؟»^۶
 گفت زن: «نی، نیست اینجا غیر من *** هین سرت برگشته شد، هرزه مَنَن»^۷
 او مکرر کرد بر زن آن سُنْجَن *** گفت زن: «این هست از آمدن
 از سر آمدن من همچنان *** کز همی دیدم که تو، ای قَلْتَبان^۸
 پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست *** این همه تخیل از آمدن است»^۹

هَزَلِ تعلیم است؛ آن را جدِ شِنو *** تو مشو بر ظاهر هَزَلش گِرو^{۱۰}
 هر جدی هَزَل است پیش هازلان *** هَزَلها جدّ است پیش عاقلان^{۱۱}
 کاهلان آمدن جویند، لیک *** تا بدان آمدن راهی ست نیک

۱. مول: معشوق زن غیر از شوهر خودش. گول: نادان و احمق.
۲. مآبون: مَحْنَت، زن نما، مفعول. ردّ: طرد شده از درگاه الهی. لوطی: لواط کار.
۳. غنودن: خوابیدن. بعا: بد کردار، فاسد. مَحْنَت: زن نما، مفعول.
۴. بَرطُله: کلاه قرمز. هله: هلا، حرف تنبیه، آهای ...
۵. خَرَف: پیر و کند ذهن.
۶. روسپی: زن بدکاره. کپی: میمون.
۷. سرت برگشته شد: سرگیجه گرفته ای. هرزه مَنَن: یاوه مگو.
۸. قَلْتَبان: (بی غیرت).
۹. آمدن: آمدن، درخت گلابی.
۱۰. هزل: مزاح، شوخی.
۱۱. هازل: مزاح کننده، (اهل مزاح و شوخی و هرزگی).

نقل کن رَ امرودبُن؛ اکنون بر او *** گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
 این منی و هستی اوّل بوَد *** که بر او دیده کز و احوّل بوَد^۱
 چون فرود آیی از این امرودبُن *** کز نماید فکرت و چشم و سُخُن
 یک درختِ سخت بینی گشته این *** شاخ او بر آسمان هفتمین^۲
 چون فرود آیی، از او گردی جدا *** مُبدلش گرداند از رحمت خدا^۳
 راست‌بینی گر بُدی آسان چنین *** مصطفیٰ کی خواستی از رَبِّ دین^۴

گفت: «بِنَمَا جُزْوَ جُزْوَ از فوق و پست *** آن‌چنان‌که پیش تو آن جزو هست»^۵
 زین تواضع گر فرود آیی، خدا *** راست‌بینی بخشد آن چشم تو را
 بعد از آن بَر رو بر آن امرودبُن *** که مُبدل گشت و سبز از امرِ کُن^۶
 چون درختِ موسوی شد آن درخت *** چون سوی موسی کشانیدی تو رخت^۷
 آتش او را سبز و خرّم می‌کند *** شاخ او (إِنِّي أَنَا اللَّهُ) می‌زند^۸
 زیر ظلّش جمله حاجاتت روا *** این چنین باشد الهی‌کیمیا^۹
 آن منی و هستی‌ات باشد حلال *** که در او بینی صفاتِ ذوالجلال
 شد درختِ کز مُقَوّم، حق‌نما *** (أَصْلُهُ ثَابِتٌ وَ فَرَعُهُ فِي السَّمَاءِ)^{۱۰}

۱. *** اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: که از او. احوّل: دویین.

۲. نسخه قونیه: یک درختِ بخت.

۳. مُبدل گرداند: تبدیل نماید.

۴. نسخه قونیه: راست‌بینی گر بُدی آسان و زب / مصطفیٰ کی خواستی آن را ز رَبِّ؟ (زب: مفت و آسان)

۵. رسائل الشریف المرتضیٰ ج ۲ ص ۲۶۱؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم این چنین دعا می‌فرمود: «رَبِّ أَرِنِي الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ؛ پروردگارا، اشیاء و موجودات را همان‌طور که هست به من بنما و نشان بده!». عوالی اللثالی ج ۴ ص ۱۳۲؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم این چنین دعا می‌فرمود: «اللَّهُمَّ أَرِنَا الْحَقَائِقَ كَمَا هِيَ، خداوندا حقایق را همان‌طور که هست به ما بنما و نشان بده!»

۶. امرِ کُن: امر نافذ حضرت حق که به یک اراده از او واقع می‌شود.

۷. چون (۱): مانند. چون (۲): آن‌گاه که.

۸. سوره القصص آیه ۳۰؛ «چون موسیٰ نزد آن نور آمد از کرانه آن وادی مبارک از بُقعة مبارکه، از جانب درخت به او ندایی آمد که: ای موسیٰ، به درستی که منم الله، پروردگار جهانیان!»
 می‌زند: ندا می‌دهد.

۹. ظلّ: سایه. الهی‌کیمیا: کیمیا الهی.

۱۰. سوره ابراهیم آیه ۲۴؛ «آیا ندیدی که خداوند چگونه مثال زد که کلمه طیبّه (و روح پاک که ظهور پروردگار است) همچون درختی است پاکیزه و طیب که اصل و ریشه‌اش ثابت و پابرجاست و فرع و شاخه‌اش در آسمان!»
 مُقَوّم: صاف و بدون اعوجاج و کجی.

باقی قصهٔ موسیٰ علیه الصَّلَاةُ و السَّلَام

آمدش پیغام از وحی مُهم *** که: «کژی بُگذار اکنون، فاستَقِم»^۱

این درخت تن عصای موسیٰ است *** گامرش آمد که: «ببندازش ز دست»
تا ببینی خیر آن و شرّ او *** بعد از آن برگیر آن را ز امر هو
پیش از افکندن نبود آن غیر چوب *** چون به امرش برگرفتی، گشت خوب
اوّل آن بُد برگ‌افشان برّه را *** گشت مُعجز آن گروه غرّه را^۲

گشت حاکم بر سر فرعونیان *** ایشان خون کرد و کف بر سر زنان^۳

از مزار عشان برآمد قحط و مرگ *** از ملخ‌هایی که می‌خوردند برگ

تا برآمد بی‌خود از موسیٰ دعا *** چون نظر افتادش اندر مُنتهی:^۴

«کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست *** چون نخواهند این جماعت گشت راست؟!»

امرش آمد: «کاتباع نوح کن *** ترک پایان‌بینی مشروح کن^۵

منگر آخر؛ که تو داعی رهی *** امر (بَلِّغ) هست، آن نبود نُهی^۶

کمترین حکمت، کز این الحاح تو *** جلوه گردد آن لجاج و آن عُتُو^۷

تا که ره بنمودن و اضلال حق *** فاش گردد بر همه‌ی اهل فریق^۸

چون که مقصود از وجود اظهار بود *** بایدهش از پند و اغوا آزمود»^۹

۱. سوره الشوریٰ آیه ۱۵؛ «پس برای این [امر] دعوت کن، و همان‌طور که

دستور یافته‌ای پایداری نما، و از هوی و هوس آنان پیروی مکن...»

فاستَقِم: پس استقامت و رز، پایداری نما.

۲. بُد برگ‌افشان برّه را: برای افشاندن برگ برای گوسفندان بود. غرّه: فریفته.

۳. کف: دست.

۴. مُنتهی: عاقبت کار.

۵. پایان‌بینی مشروح: پرداختن به جزئیات در عاقبت‌اندیشی.

۶. قسطنطنیه (ب): امر بلّغ نیست.

سوره المائده آیه ۶۷؛ «ای رسول ما! تبلیغ کن و برسان به مردم آنچه را که از جانب پروردگارت به تو نازل شده است! و اگر چنین نکنی، رسالت او را تبلیغ نکرده‌ای، و خداوند تو را از مردم حفظ می‌نماید».

داعی: دعوت‌کننده.

۷. الحاح: اصرار، (در دعوت). لجاج: لجاجت، (سرسختی نمودن مردم).
عُتُو: سرکشی و نافرمانی.

۸. سوره فاطر آیه ۸؛ «آیا کسی که اعمال زشت و قبیحش در نظرش زینت داده شده و آن‌ها را نیکو پنداشت (همانند کسی است که ایمان آورده و اعمال صالح انجام داده؟!)). پس به تحقیق خداوند هر که را خواهد گمراه می‌نماید و هر که را بخواهد هدایت می‌کند. پس تو [ای پیامبر] جان خود را در حسرت آنان تباه مساز که خدا از اعمال آنان به‌خوبی آگاه است».

اضلال حق: گمراه‌کنندگی خداوند.

۹. از: به‌وسیله. اغوا: گمراه نمودن.

دیوِ إلیح غوایت می‌کند *** شیخِ إلیح هدایت می‌کند^۱

□ بازگرد و قصهٔ قبطی بگو *** گردِ کفر از باطن خود زود شو^۲

سخت شدن کارِ قبطیان، و شفاعت کردن

فرعون

چون پیایی گشت آن امرِ شُجون *** نیل می‌آمد سراسر جمله خون^۳
تا به نفسِ خویش فرعون آمدش *** لایه می‌کرد و دو تا گشته قدش:
«کآنچه ما کردیم - ای سلطان - مکن *** نیست ما را روی ایرادِ سُخُن^۴

پاره‌پاره گردمت فرمان‌پذیر *** من به عزّت خوگرم، سختم مگیر^۵

هین بجنبان لب به رحمت ای امین *** تا ببندد این دهان آتشین^۶

گفت: «یا رَبِّ، می‌فریبید او مرا *** می‌فریبید او فریبنده‌ی تو را^۷

بشنوم؟ یا من دهم هم خُده‌اش *** تا بداند اصل را آن فرغ‌کش؟^۸

گاصل هر مکرّی و حیلت پیش ماست *** هرچه بر خاک است، اصلش بر سماست»
گفت حق: «آن سگ نیرزد هم بدان *** پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاک‌ها *** وادهد هرچه ملخ کردش هُبا^۹

۱. دیو: شیطان. إلیح: اصرار بر. غوایت: گمراهی.

۲. شو: بشوی (فعل امر از شستن).

۳. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: امرِ شُجون.
شُجون: پر اندوه.

۴. سوره الأعراف آیه ۱۳۴؛ «و چون بلا بر آنان واقع شد به موسی گفتند: از خدا به آن عهدی که با تو نهاده بخواه تا این عذاب و بلا را از ما دور کند؛ که اگر بلا را از ما رفع نمودی به تو ایمان می‌آوریم و بنی اسرائیل را به همراهی و متابعت تو می‌فرستیم.»

۵. قرائت نیکلسون از نسخهٔ قونیه: کژدمت.

۶. نسخهٔ قونیه: دهانه‌ی آتشین.

۷. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: فریبیده‌ی تو را. (آن‌که مفتون و مجنون توست).

فریبندهٔ تو: آن‌کسی که وسیلهٔ اجرای مکر و خُده توست (حضرت موسی علیه‌السلام). (اشاره به سوره آل عمران آیه ۵۴: «و آنان مکر انگيختند و خداوند نیز با ایشان مکر انگيخت و خداوند بهترین مکرانگیزان است.»)
فریبیدهٔ تو: مفتون و مجنون تو.

۸. فرغ‌کش: آن‌کسی که به‌جای اصل به دنبال فرع برود، (ظاهربین).

۹. نسخهٔ قونیه: کردش فنا

کردش هُبا: تبدیل به گرد و غبار نمود، از بین برد.

و آن ملخ‌ها در زمان گردد سیاه *** تا ببیند خَلْقُ تبدیلِ إله^۱

که سبب‌ها نیست حاجت مر مرا *** آن سبب بهر حجاب است و غِطَا^۲

تا طَبِيعِي خویشت بر دارو زند *** تا مُنَجِّمِ رو به استاره کند^۳

تا منافق از حَرِیصی بامداد *** سوی بازار آید از بیم گسَد
بندگی ناگرده و ناشسته رو *** لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جو»

اَكِل و مَأْكُول آمد جانِ عام *** همچو آن بَرّه‌ئِ چرنده از حُطام^۴

می‌چرد آن بَرّه و، قِصَابِ شاد *** که: «برای ما چَرَدِ برگِ مُراد»^۵

کار دوزخ می‌کُنی در خوردنی *** بهر او خود را تو فربه می‌کُنی
کار خود کُن، روزی حکمت بَخور *** تا شود فربه دل با کَر و فَر
خوردنِ تَنْ مانع این خوردن است *** جانِ چو بازرگان و، تَنْ چون رهن است
شمع تاجر آنکه است افروخته *** که بُوَد رهنِ چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش *** که تو آن هوشی و، باقی هوش‌پوش
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بَنگ *** پردهٔ هوش است و، عاقل زوست
دَنگ^۶

خَمَر تنها نیست سرمستیِ هوش *** هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
□ ترکِ شهوت کن اگر خواهی تو هوش *** ز آنکه شهوت باز بندد چشم و گوش^۷

آن پلیس از خمر خوردن دور بود *** مست بود او از تکبَر و ز جُحود
مست آن باشد که آن ببند که نیست *** زر نماید آنچه مِس و آهنیست

دعا کردن موسیٰ

[علیٰ نبیٰنا و آله و] علیه السّلام و سبزشدن

گشت

این سخن پایان ندارد؛ «موسیا *** لب بَجْنان تا بُرون آید گیا»
همچنان کرد و، هم اندر دم زمین *** سبزش گشت از سُنبل و حَبِّ ثَمین^۸

اندر افتادند در لوٲ آن نفر *** قحط‌دیده، مرده از جوعِ البَقَر^۹

چند روزی سیر خوردند از عطا *** آن دَمی و آدمی و چارپا^{۱۰}
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند *** و آن ضرورت رفت، طاعی آمدند

۱. در زمان: فی الحال، فوراً.

۲. غِطَا: پوشش، حجاب.

۳. طَبِيعِي: مادی‌گرا.

۴. اَكِل و مَأْكُول: خورنده و خورده‌شده. عام: عامهٔ مردم. حُطام: ریزهٔ گیاه خشک‌شده، علف.

۵. برگِ مُراد: برگ گیاه که با خوردن آن مراد ما حاصل می‌شود.

۶. خَمَر: شراب. بَنگ: شاهدانه، مادهٔ مخدر. دَنگ: احمق و بیهوش.

۷. باز بندد: می‌بندد.

۸. اندر دم: فی الحال، فوراً. حَبِّ ثَمین: دانهٔ باارزش گیاهان.

۹. لوت: غذا، طعام. قحط‌دیده: قحطی‌زده. جوعِ البقر: گرسنگی گاو، بیماری‌ای که هرچه غذا بخورند سیر نمی‌شوند.

۱۰. دَمی: خونی، (۱- دشمن خونی، فرعون؛ ۲- جنین در شکم مادران).

نفس فرعونیست، هان سیرش مکن *** تا نیارد یاد ز آن کُفر کُهن
بی تَف آتش نگرده نفس خوب *** تا نشد آهن چو آخگر، هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کُنان *** آهن سرد است می کوبی، بدان^۱

ور بنالد، ور بگرید زار زار *** او نخواهد شد مسلمان، هوش دار
او چو فرعون است؛ در قحط آن چنان *** پیش موسی سر نهد لابه کُنان
چون که مُستغنی شد او، طاعی شود *** خر چو بار انداخت، اسکیزه زند^۲

پس فراموشش شود چون رفت پیش *** کار او از آه و زاری های خویش
سال ها مردی که در شهری بود *** یک زمان کیش چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پُر نیک و بد *** هیچ در یادش نیاید شهر خود
که: «من آنجا بوده ام، این شهر نو *** نیست آن من، در اینجایم گرو»
بَل چنان داند که خود پیوسته او *** هم در این شهرش بدهست ابداع و خو^۳
چه عجب گر روح موطن های خویش *** که بدهست اش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد؛ کاین دنیا چو خواب *** می فروپوشد، چو اختر را سحاب^۴

□ چند نوبت آزمودی خواب را *** خواب دنیا را همان بین ز ابتلا^۵

خاصه چندین شهرها را کوفته *** گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا *** دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز *** اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول به اقلیم جماد *** وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد *** وز جمادی یاد ناورد از نبرد^۶
وز نباتی چون به حیوان اوفتاد *** نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن *** خاصه در وقت بهار و ضیمران^۷
همچو میل کودکان با مادران *** سیر میل خود نداند در لیان^۸

همچو میل مفرط هر نومرید *** سوی آن پیر جوان بخت مجید^۹
جزو عقل این، از آن عقل کُل است *** جنبش این سایه، ز آن شاخ کُل است
سایه اش فانی شود آخر در او *** پس بداند سیر میل و جست و جو
سایه شاخ دگر - ای نیکبخت - *** کی بجنبد گر نجنبد این درخت؟!
باز از حیوان سوی انسانی اش *** می کشد آن خالق که دانی اش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت *** تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت^{۱۰}

۱. مجاعت: گرسنگی، قحطی.

۲. اسکیزه: جفتک.

۳. ابداع: آفرینش، (تولد). خو: عادت و خو گرفتن.

۴. چو اختر را سحاب: همچنان که ابر ستارگان را می پوشاند.

۵. خواب دنیا را همان بین ز ابتلا: دنیا را همان خواب بدان که محل آزمایش ماست.

۶. نبرد: (تلاش و کوششی که در طی این مسیر از جمادی به نباتی سیر نموده است).

۷. ضیمران: ریحان، سبزی.

۸. لیان: شیر.

۹. مفرط: بسیار.

۱۰. زفت: بزرگ و ستبر.

عقل‌های اولینش یاد نیست *** هم از این عقلش تحوّل کردنی‌ست
تا رَهْدَ زین عقلِ پُر حِرس و طلب *** صد هزاران عقل ببیند بوالعَجَب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش *** کی گذارندش در آن نِسیانِ خویش؟!^۱

باز از آن خوابش به بیداری کِشند *** که گُند بر حالت خود ریشخند^۲
که: «چه غم بود اینکه می‌خوردم به خواب؟! *** چون فراموشم شد احوال صَوَاب^۳
چون ندانستم که آن غم و اعتلال *** فعلِ خواب است و فریب است و خیال»^۴
همچنین دنیا که حُلْمِ نائم است *** خفته پندارد که این خود قائم است^۵
تا برآید ناگهان صبحِ أَجَلِ *** و ارَهْدَ از ظلمتِ ظَنِّ و دَغَلِ^۶
خنده‌اش گیرد از آن غم‌های خویش *** چون ببیند مُسْتَقَرَّ و جای خویش^۷
هرچه تو در خواب بینی نیک‌و بد *** روزِ مَحْشَرِ یک‌به‌یک پیدا شود
آنچه کردی اندر این خوابِ جهان *** گَرَدَدت هَنگامِ بیداری عیان
تا نپنداری که این بَد کردنی‌ست *** اندر این خواب و، تو را تعبیر نیست^۸
بلکه این خنده، بَوَد گریه و نَفیر *** روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر^۹
گریه و درد و غم و زاریِ خود *** شادمانی دان به بیداریِ خود
ای دریده پوستینِ یوسُفان *** گَرگِ بر خیزی از این خوابِ گِران
گشته گرگان یک‌به‌یک خواهی تو *** می‌دراند از غَضَبِ اعضای تو
خون نَخْسَبد بعدِ مرگت در قِصاص *** تو مگو که: «میرم و یابم خلاص»^{۱۰}
این قِصاصِ نَقْدِ حیلَت‌سازی است *** پیش زخمِ آن قِصاصِ این بازی است^{۱۱}

۱. ناسی: فراموش‌کار. نسیان: فراموشی.

۲. فاتح: بر رأیِ عالم ریشخند.

۳. صَوَاب: واقعیت امر.

۴. اعتلال: بیماری و رنج.

۵. احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۷۷؛ رسول خدا صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ و آلِهِ و سَلَّمَ فرمود: «الدُّنْیَا حُلْمٌ و أَهْلُهَا عَلَیْهَا مُجَازُونَ و مُعَاقِبُونَ؛ دنیا [همچون]

خواب است، و اهل دنیا نسبت به آن مجازات و عقاب می‌شوند.»

احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۷۹؛ رسول خدا صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ و آلِهِ و سَلَّمَ فرمود: «النَّاسُ نِیَامٌ إِذَا مَاتُوا انْتَبَهَوْا؛ مردم همه در خوابند، چون بمیرند بیدار

می‌شوند.»

حُلْمِ نائم: خواب دیدنِ شخص خفته. قائم: پابرجا.

۶. ظَنِّ: گمان، (تیرگی پندار). دَغَلِ: (فریب دنیا و اهل دنیا).

۷. مُسْتَقَرَّ: محل استقرار ابدی، جایگاه ابدی.

۸. بریتانیا (الف): «و» را حذف کرده است.

۹. نَفیر: ناله و فریاد و زاری.

۱۰. نسخه قونیه: که مُردم.

میرم: خواهم مرد.

۱۱. قِصاصِ نَقْدِ: (قصاص دنیایی). حیلَت‌سازی: (برای رهایی از قِصاصِ

آخرت است؛ یا اینکه: برای تدبیر و نظام امور دنیا است که مردم جرأت بر قتل نیابند).

زین (لَعِب) خوانده‌ست دنیا را خدا *** کاین جزا لَعْبی‌ست پیش آن جزا^۱

این جزا تَسکینِ جنگ و فتنه است *** آن چو إحصاء است و، این چون ختنه است^۲

بیان آنکه خَلقِ دوزخِ گرسنگان و نالانند و

از حق خواهان که: «روزی‌های ما را فربه

کن و به ما برسان!»

این سخن پایان ندارد؛ «موسیا *** هین رها کن این خران را در گیا
تا همه ز آن خوش‌علف فربه شوند *** هین که گرگانند ما را، خشم‌مند^۳

نالۀ گرگان خود را موقنینم *** این خران را طعمۀ ایشان کنیم^۴

این خران را کیمیای خوش‌دمی *** از لب تو خواست کردن آدمی^۵
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود *** آن خران را طالع و روزی نبود

پس فروپوشان لحافِ نعمتی *** تا بردشان زود خوابِ غفلتی^۶

تا چو بجهند از چنین خوابِ این رده *** شمع مرده باشد و، ساقی شده^۷

داشت طغیانشان تو را در حیرتی *** پس بنوشند از جزا هم خسرتی
تا که عدلِ ما قدم بیرون نهد *** وز جزا هر زشت را درخور دهد

کآن شهی که می‌ندیدندی‌ش فاش *** بود با ایشان نهران اندر معاش^۸

چون خرد با توست مُشرف بر تَنّت *** گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن -ای فلان- *** از سکون و جُنُبشت در امتحان^۹

۱. سوره الحديد آیه ۲۰؛ ﴿بدانید که زندگی دنیا در حقیقت نیست مگر بازی و سرگرمی و زینت‌دادن (برای متاع بی‌ارزش دنیا) و فخرفروشی شما به یکدیگر و افزون‌خواهی در اموال و فرزندان...﴾.

لَعِب: بازی.

۲. إحصاء: اخته کردن.

۳. گرگانند ما را، خشم‌مند: ما گرگانی (در آخرت) داریم که خشمناکند (و در انتظار مُعاندان هستند).

۴. موقنین: باورمند، یقین‌کننده.

۵. از لب تو کلام کیمیاواری می‌خواست این خران را آدم کند.

۶. لحافِ نعمتی...: لحافی از نعمت‌های دنیوی بر آنان پوشان تا دچار غفلت شوند.

۷. رده: گروه. شمع مرده باشد...: شمع خاموش شده باشد و ساقی رفته باشد، (فرصتشان فوت شده باشد).

۸. سوره الزمر آیه ۵۶؛ «[مراقب باشید تا مبادا در آن روز] کسی بگوید: ای حسرت و ندامت برای من بر آنچه من در پیشگاه خدا کوتاهی کردم.»
معاش: زندگانی.

۹. دیدن خرد در سکون و جنبش تو ممکن است و مشکل نیست.

چه عجب گر خالق آن عقل نیز *** با تو باشد چون نه‌ای تو مُسْتَجِیز^۱
از خِرَدِ غافل شود، بر بد تند *** بعد از آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقلت، عقل نی *** کز حضور آستش ملامت‌کردنی^۲
گر نبودی حاضر و، غافل بُدی *** در ملامت کی تو را سیلی زدی؟!
وَر از او غافل نبودی نفس تو *** کی چنان کردی جُنون و تَفَس تو؟!^۳
پس تو را عقلت چو اُسْطُرلاب بود *** ز آن بدانی قُربِ خورشید وجود^۴
قُربِ بی‌چون است عقلت را به تو *** نیست از پیش و پس و سِفْل و عُلو^۵
قربِ بی‌چون چون نباشد شاه را؟! *** که نیابد بحثِ عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اِصْبَع تو راست *** پیش اِصْبَع یا پشش یا چپ و راست^۶
وقتِ خواب و مرگ از وی می‌رود *** وقت بیداری قَرینش می‌شود
از چهره می‌آید اندر اِصْبَعَت؟ *** که اِصْبَعَت بی او ندارد مَنفَعَت^۷
نور چشمِ مردمک در دیده‌ات *** از چه راه آمد به غیر شش جهت؟^۸
بی‌جهت دان عالمِ امر و صفات *** عالمِ خلق است باسوی و جهات
بی‌جهت دان عالمِ امر ای صَنَم *** بی‌جهت‌تر باشد اَمْر لاجرم^۹
بی‌جهت دان عقل و، عَلامُ البیان *** عقل‌تر از عقل و، جان‌تر هم ز جان^{۱۰}
بی‌تَعْلُق نیست مخلوقی بدو *** آن تَعْلُق هست بی‌چون ای عمو^{۱۱}
ز آنکه فصل و وصل نبُود در روان *** غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی‌بر از دلیل *** لیک پی‌بردن نیندیشد غلیل^{۱۲}

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: آن قوم نیز.

مُستَجِیز: آن که امری را جایز می‌داند.

۲. عقل نی...: اما عقل از تو غافل نمی‌شود چراکه تو را ملامت می‌کند.

۳. تَفَس: گرمی و حرارت.

۴. بریتانیا (الف): ندانی.

اُسْطُرلاب: وسیله‌ای برای مشاهده وضع ستارگان و تعیین ارتفاع آن‌ها، (دلیل و راهنما).

۵. بی‌چون: مافوق چگونگی و کیفیت است، (مادّی نیست). سِفْل: پایین. عُلو: بالا، بلندی. قُرب بی‌چون است عقلت را به تو: میزان نزدیکی عقل به تو، کیفیت‌بردار نیست و مادّی نمی‌باشد.

۶. اِصْبَع: انگشت. نیست جنبش...: حرکتی که در انگشت است خارج از آن نیست و در جلو یا عقب یا چپ و راست آن قرار ندارد (و با آن عینیت دارد).

۷. که: از این رو که.

۸. نسخه قونیه: نور چشم و مردمک.

۹. صَنَم: عزیز من. عالمِ امر: عالم ملکوت که امر عوالم مادون از آن نشأت می‌گیرد. اَمْر: خداوند.

۱۰. عَلامُ البیان: خداوند که دانای بیان است و بیان یعنی حقایق مکشوفه عوالم وجود.

۱۱. بی‌تَعْلُق: بی‌ربط. هست بی‌چون: کیفیت ندارد، مادّی نیست.

۱۲. نسخه قونیه: نیندیشد غلیل. (غلیل: آنکه تشنگی شدید دارد)

پی‌پیایی می‌بر آر دوری ز اصل *** تا رگِ مَرَدِی ت آرَد سوی وصل
 این تعلق را خَرَد چون پی برد؟! *** بسته فصل است و وصل است این خرد
 زین وصیّت کرد ما را مصطفیٰ: *** «بحث کم جوید در ذات خدا»^۱
 آن‌که در ذاتش تفکر کردنی است *** در حقیقت آن نظر در ذات نیست
 هست آن پندار او؛ زیرا به راه *** صد هزاران پرده آمد تا إله
 هر یکی در پرده‌ای موصول جوست *** و هم او آن است کآن خود عینِ اوست^۲
 پس پیمبر دفع کرد این و هم از او *** تا نباشد در غلط سودا پز او^۳
 زآنکه کرد از و هم او ترکِ ادب *** بی‌ادب را سرنگونی داد رَبّ
 سرنگونی آن بود گاو سوی زیر *** می‌رود پندارد او گاو هست چیر^۴
 زآنکه حدّ مست باشد این‌چنین *** که نداند آسمان را از زمین^۵
 در عجب‌هایش به فکر اندر روید *** از عظیّمی و مهابت گم شوید^۶
 چون ز صنّعش ریش و سبّلت گم کنید *** حدّ خود دانید، آنگه تن زَنید^۷
 جز که «لا اُحصی» نگوید او ز جان *** کز شمار و حدّ بُرون است این بیان^۸
 □ چون بیانش بی حد است ای بوالهوس *** بحث کم کن، پیش او کم زن نفس!^۹

رفتن ذوالقرنین به کوه قاف، و

دلیل: پیر و استاد راه. علّیل: معلول و ناتوان.

۱. احياء العلوم ج ۶ ص ۷۸؛ رسول خدا صَلَّى الله عليه و آله و سلّم فرمود:
«تَفَكَّرُوا فِي خَلْقِ اللَّهِ وَلَا تَتَفَكَّرُوا فِي ذَاتِ اللَّهِ تَعَالَى»؛ در خلق خدا تفکر

نمایید ولی در ذات خداوند متعال تفکر نکنید!

۲. نسخه قونیه: موصول خوست... عینِ هو ست.

۳. سودا پز: خیال پرداز.

۴. سوره الکهف آیه ۱۰۳ و ۱۰۴؛ «بگو ای پیغمبر آیا شما را آگاه کنیم به آن
 کسانی که کردارشان از همه زیان بخش تر است؟ و نابودتر و بی‌مقدارتر
 است؟ ایشان کسانی هستند که سعی و کوشش آنها در زندگی پست و حیات
 حیوانی دنیوی گم و نابود شده است و خودشان چنین می‌پندارند که
 کردارشان نیکو و پسندیده بوده است.»

چیر: مسلط.

۵. حدّ: تعریف و صفت.

۶. مهابت: هیبت و عظمت.

۷. نسخه قونیه: سبّلت گم کند/ حدّ خود داند ز صانع تن زند.

تن زَنید: خودداری کنید.

۸. مسند احمد ج ۲ ص ۱۴۷؛ از دعای پیامبر صَلَّى الله عليه و آله و سلّم:
«لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ، أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَيَّ نَفْسِي»؛ (خداوندا) من

نمی‌توانم ثنایی از تو بر شمارم و مدحی از تو بنمایم، تو همان‌گونه هستی که
 خود از مدح خویش بر شمرده‌ای و ثنای خویش نموده‌ای!

۹. کم زن نفس: کم اظهار وجود کن.

درخواست کردن که: «ای قاف، از عظمتِ حق تعالی شمه‌ای با ما بگو»، و جواب او که: «صفت عظمت حق تعالی به تقریر در نیاید»، و لابه‌کردن ذوالقرنین که: «از آنچه توان گفت و به خاطر داری شمه‌ای با من بگو!»

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف *** دید که را کز زمرّد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط *** ماند حیران اندر آن خلق بسیط^۱
گفت: «تو کوهی، دیگرها چیستند *** که به پیش عظم تو باز ایستند؟!»^۲
گفت: «رگ‌های من اند آن کوه‌ها *** مثل من نبوند در فرّ و بهاء^۳
من به هر شهری رگی دارم نهان *** بر عروقم بسته اطراف جهان^۴
حق چو خواهد زلزله‌ی شهری، مرا *** امر فرماید که: «جُنْبَانُ عِرْقِ رَا»
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر *** که بدان رگ متصل بوده‌ست شهر
چون بگوید: «بس!»، شود ساکن رگم *** ساکنم، وز روی فعل اندر تگم^۵
همچو مَرَهْمُ ساکن و بس کارکن *** چون خرد ساکن، وز او جُنْبَانُ سُخُنْ
نزد آن کس که نداند عقلش این *** زلزله هست از بخارات زمین»
□ این بخارات زمین نبود، بدان *** ز امر حق است و از آن کوه گران

بیان آنکه موری بر کاغذ می‌رفت، نوشتن

قلم دید، قلم را ستایش کرد. موری دیگر

که تیز چشم‌تر بود گفت: «ستایش

انگستان کن که این هنر از ایشان بینم».

موری دیگر که از هر دو تیز چشم‌تر بود

گفت: «ستایش بازو کن؛ که انگستان فرع

۱. نسخه قونیه: حلقه گشته.

بسیط: گسترده.

۲. عظم: عظمت.

۳. فرّ و بهاء: شکوه و زیبایی.

۴. عروق: رگ و ریشه‌ها.

۵. تگ: دویدن، (تکاپو).

وی اند». [إلی آخره].^۱

مورکی بر کاغذی دید او قلم *** گفت با مور دیگر این راز هم
که: «عجایب نقش‌ها آن کِلک کرد *** همچو ریحان و چو سوسن‌زار و وَرَد»^۲
گفت آن مور: «إصْبَع است آن پیشهور *** وین قلم در فعل فرع است و اثر»^۳
گفت آن مور سَوْم: «از بازو است *** کِاصِبَع لاغر ز زورش نقش بست»^۴
همچنین می‌رفت بالا تا یکی *** مهتر موران فِطِن بود اندکی^۵
گفت: «کز صورت مَبینید این هنر *** کَانَ به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا *** جز به عقل و جان نَجُنبد نقش‌ها»
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد *** بی ز تَقْلِبِ خدا باشد جَماد^۶
یک زمان از وی عنایت برگذ *** عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا

بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

چون که کوه قاف دُر نَطُق سَفَت *** چوئش ناطق یافت ذوالقرنین، گفت:^۷
«کای سخن‌گوی خَبیر رازدان *** از صفات حق بِکُن با من بیان»^۸
گفت: «رو؛ کَانَ وصف از آن هایل‌تر است *** که بیان بر وی تواند بُرد دست»^۹
یا قلم را زهره باشد که به سر *** بر نویسد بر صَحایف زان خبر»^{۱۰}
گفت: «کمتر داستانی بازگو *** از صنایع‌هاش، ای حِبْر نکو»^{۱۱}
گفت: «اینک دشت سیصدساله‌راه *** کوه‌های برف پُر کرده‌ست شاه
کوه بر کُهِ بی‌شمار و بی‌عدد *** می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری *** می‌رساند برف سردی بر تری»^{۱۲}
کوه برفی می‌زند بر کوه برف *** دم‌به‌دم ز انبار بی‌حد و شِگَرَف

-
۱. الحاقی از نسخه قونیه.
 ۲. کِلک: قلم. وَرَد: گل.
 ۳. إصْبَع: انگشت.
 ۴. کِاصِبَع لاغر...: زیرا انگشت لاغر و ناتوان از زور آن بازو است که می‌تواند نقش بزند.
 ۵. فِطِن: زیرک.
 ۶. تَقْلِب: تصرف و تدبیر.
 ۷. دُر نَطُق سَفَت: سخن نغز و بدیع گفتن. ناطق: سخن‌گو، بیان‌کننده.
 ۸. خَبیر: آگاه و مطلع.
 ۹. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: از آن عالی تر است.
 - هایل: باعظمت و هولناک، مهیب.
 ۱۰. صَحایف: اوراق، دفاتر.
 ۱۱. فاتح: از صنایع‌های حق ای حِبْر گو.
 - صنایع: عجایب. حِبْر: عالم، دانشمند.
 ۱۲. تری: تری، خاک، زمین.

گر نبودی این چنین وادی شها *** تَفِّ دوزخ مَحَو کردی مر مرا»^۱

غافلان را کوه‌های برف دان *** تا نسوزد پرده هر رازدان^۲
گر نبودی عکس جهل برف باف *** سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ای ست *** بهر تهدید لئیمانِ دره‌ای ست^۳
با چنین دوزخ که بر وی فائق است *** بَرِدِ لطفش بین که بر وی سابق است^۴
سَبَقِ بی‌چون و چگونه و مَعْنَوِی *** سابق و مَسْبُوقِ دیدی بی دُوی؟!^۵
گر ندیدی، این بود از فهم پست *** که عقولِ خَلْقِ از آن کان یک جو است^۶
عیب بر خود نه، نه بر آیات دین *** کی رسد بر چرخ دین مرغِ گلین؟!^۷
مرغ را جو لانگه عالی هوست *** زآنکه نشو او ز شهوت وز هوی است^۸
پس تو حیران باش بی لا و بلی *** تا ز رحمت پیشت آید مَحْمِلِ^۹

۱. وادی: سرزمین. تَفِّ: حرارت.

۲. نسخه قونیه: پرده‌های عاقلان

۳. لئیم: پست فطرت و فرومایه. درّه: شلاق.

۴. نسخه قونیه: با چنین قهری که زَفَت و فائق است. قسطنطنیه (ب): برد لطفش هم بر آتش سابق است.

مسند احمد ج ۱۴ ص ۵۱۹؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود:

«لَمَّا قَضَى اللهُ الخَلْقَ كَتَبَ كِتَاباً عِنْدَهُ: «غَلَبَتْ - أَوْ قَالَ سَبَقَتْ - رَحْمَتِي

عُضْبِي» فَهُوَ عِنْدَهُ فَوْقَ العَرْشِ؛ چون خداوند متعال خلایق را آفرید

رقعه‌ای نوشت که نزد اوست بر فوق عرش: «رحمت من بر غضب من غالب

است!» یا اینکه فرمود: «بر غضب من پیشی گرفته است.»

فائق: چیره، مسلط. بَرِدِ لطف: خنکای رحمت و عطوفت. بین: ببین. وی:

دوزخ، (غضب).

۵. سَبَقِ: پیشی گرفتن. بی‌چون و چگونه: بدون مانند و بدون کیفیت.

مَسْبُوقِ: آنچه بر آن سبقت گرفته‌اند. دُوی: دوئیت؛ (یعنی برخلاف تمام

سَبَقِها، رحمت و غضب الهی دوئیت بر نمی‌دارد یعنی غضب حضرت حق

عین رحمت است، آیا چنین سَبَقِی را که بدون دوئیت است ادراک کرده‌ای).

۶. مونیخ (ب): گر ندیدی آن ز نقصان تو است. بریتانیا (الف): از وهم

پست.

۷. مرغِ گلین: پرنده‌ای که به واسطه گل سنگین شده و نمی‌تواند پرواز کند،

(روح انسان که به واسطه تعلق به عالم ماده قدرت صعود به عوالم ملکوت

را ندارد).

۸. جو لانگه عالی هوست: نهایت سیر و عروج او تا آسمان دنیای مادی

است. نشو: رشد و نمو.

۹. بی لا و بلی: بدون چو و چرا (در مورد آیات و احکام الهی). مَحْمِلِ:

چون ز فهم این عجایبِ کودنی *** گر «بلی» گویی، تَکَلُّف می‌کُنی
ور بگویی: «نی»، زَنَد «نی» گردنت *** قهر بر بندد بدان نی روزنات
پس همین، حیران و واله باش و بس *** تا درآید نَصْر حق از پیش و پس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا *** با زبان حال گفتی: «اهدنا»^۱

زَفَتِ زَفَتِ است و چو لرزان می‌شوی *** می‌شود آن زَفَتِ نرم و مُسْتَوی^۲

زانکه شکلِ زَفَتِ بهر مُنْکِر است *** چون که عاجز آمدی، لطف و پَر است^۳

نمودن جبرئیل خود را به مصطفیٰ

علیه السّلام به صورت خویش؛ و از

هفتصد پَر او چون یک پَر ظاهر شد و افق

را بگرفت، آفتابُ مَحْجُوب شد

مصطفیٰ می‌گفت پیش جبرئیل *** که: «چنان که صورت توست ای جلیل
مر مرا بِنمای محسوسِ آشکار *** تا ببینم من تو را نَظَّارِ هوار»^۴

گفت: «نَتوانی و طاقْتِ نَبُودت *** حِسْ ضعیف است و تَنُک، سخت آیدت»^۵

گفت: «بِنمای، تا ببیند این جسد *** تا چه حَدْ حِسْ نازک است و بی‌مدد»

مرکب و کجاوه (که تو را به آسمان عروج دهد).

۱. سوره الفاتحه آیه ۶؛ «[پروردگارا] ما را به راه راست هدایت فرما!»

۲. نهج البلاغه (صبحی صالح) ص ۳۳۷ خطبه ۲۲۰؛ امیرالمؤمنین

علیه السلام در وصف سالک طریقِ اِلَی اللّهِ چنین می‌فرماید: «**قَدْ أَحْيَا عَقْلَهُ**

وَ أَمَاتَ نَفْسَهُ حَتَّى دَقَّ جَلِيلُهُ وَ لَطَفَ غَلِيظُهُ وَ بَرَقَ لَهُ لَامِعٌ كَثِيرُ الْبَرَقِ

فَأَبَانَ لَهُ الطَّرِيقَ وَ سَلَكَ بِهِ السَّبِيلَ وَ تَدَافَعَتْهُ الْأَبْوَابُ إِلَى بَابِ السَّلَامَةِ

وَ دَارَ الْإِقَامَةِ وَ ثَبَّتَتْ رِجْلَاهُ بِطَمَآنِينَةٍ بَدَنِهِ فِي قَرَارِ الْأَمْنِ وَ الرَّاحَةِ بِمَا

اسْتَعْمَلَ قَلْبَهُ وَ أَرْضَى رَبَّهُ؛ همانا عقل خویش را زنده ساخته و نفسش را

میرانده، تا آنجا که درشتی وجودش به نرمی مبدل گشته و زمختی‌اش به

لطافت، و نوری در نهایت فروزندگی برای او درخشید که راه را برای او

روشن ساخت و به وسیله آن نور او را در راه به حرکت در آورد؛ و درهای

سعادت یکی یکی [بر او باز شده و] او را به سرای امن و سلامت و راحت

و قرار می‌رساند و قدم‌هایش همراه آرامش تن در جایگاه امن و راحت

محکم و استوار قرار می‌گیرد، چرا که او قلب خویش را [نمیراند و آن را]

به کار گرفت و پروردگارش را خشنود ساخت.»

زَفَت: درشت و سِتبر و محکم. لرزان می‌شوی: (در مقابل حضرت حق

تسلیم گردی و اظهار عجز و لابه‌نمایی). مُسْتَوی: بدون اعوجاج و کژی.

۳. بر: احسان و نیکی.

۴. نَظَّارِ هوار: تماشاگرانه.

۵. تَنُک: نازک و ناتوان.

آدمی را هست حِسِّ تَنْ سَقِيم *** لیک در باطنِ یکی خُلُقِ عَظِيم
بر مثالِ سنگ و آهن این تَنه *** لیک هست او در صفتِ آتَشِ زَنه^۱

سنگ و آهن مَوْلِدِ اِیْجَادِ نَار *** زَادِ آتَشِ بر دو والدِ قَهْرِبَار^۲

باز آتَشِ دَسْتِکَارِ وَصْفِ تَنْ *** هست قاهر بر تَنْ او و شعله‌زن^۳

باز در تَنْ شعله ابراهیم‌وار *** که از او مقهور گردد بُرْجِ نَار^۴

□ گر بر آری از درونت آتشی *** آتشت گردد مُطِيع و دلخوشی
لا جَرَمِ گفَتِ آن رسولِ ذُو فُنُونِ *** رمز «نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ»^۵

ظاهر این دو به سِنْدَانِی زَبُونِ *** در صفت از کوه آهن‌ها فُزُونِ^۶

پس به صورتِ آدمی فرع جهان *** در صفتِ اصلِ جهان، این را بَدَانِ
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ *** باطنش باشد محیطِ هفت چرخ

چون که کرد الحاحِ بَنَمُودِ اندکی *** هیبتی که گُه شود زان مُنْدَکِی^۷

شَهْرِی بَگَرَفْتَه شَرَقِ و غَرَبِ رَا *** از مَهَابَتِ گشت بی‌هشِ مُصْطَفِی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید *** جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مَهَابَتِ قَسْمَتِ بیگانگان *** وین تَجَمُّشِ دوستان را رایگان^۸

هست شاهان را زمان بَرَنَشْتِ *** هَوْلِ سَرَهَنگان و صارم‌ها به دست^۹

دورباش و نیزه و شمشیرها *** که بلرزند از مَهَابَتِ شیرها^{۱۰}

۱. تنه: تن، بدن.

۲. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: زین دو والدِ قَهْرِبَار.

مولد: ایجادکننده. نار: آتش. زاد: زاییده شده.

۳. دستکار: کار دست، مصنوع.

۴. باز در تَنْ شعله ابراهیم‌وار: همچنین در تَنْ شعله دیگری نیز هست مانند ابراهیم علیه السلام است.

۵. صحیح بخاری ج ۲ ص ۱۵۷، بحار الأنوار ج ۸۵ ص ۲۳۲؛ رسول خدا

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «... نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ يَوْمَ

الْقِيَامَةِ؛ ما در پس [امت‌های گذشته] آمده‌ایم ولیکن در روز قیامت از

همگان پیشی می‌گیریم.»

۶. به سِنْدَانِی زَبُونِ: شبیه سِنْدَانِی حقیر است (که آهنگر با پتک بر روی آن

می‌کوبد.)

۷. مُنْدَکٍ: متلاشی.

۸. تَجَمُّشِ: عشق‌ورزی و اظهار لطف و عنایت.

۹. بَرَنَشْتِ: سوارشدن و نشستن بر روی اسبان. سرهنگان: فرماندهان

لشکر. صارم: شمشیر بُرَّان. هَوْلِ سرهنگان...: ترس فرماندهان لشکر و

شمشیرزنان بر همگان حاکم می‌گردد.

۱۰. دورباش: نیزه دوشاخه‌ای که در قدیم پیشاپیش پادشاه می‌برده‌اند تا

مردم آن را ببینند و از سر راه دور شوند؛ فرمان‌دورشدن. مَهَابَتِ: ترس.

بانگِ چاووشان و آن چوگان‌ها *** که شود سُست از نَهبِش جان‌ها^۱
از برای خاص و عام رهگذر *** که کُنْدشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شُکوه *** تا کلاه کِبَر بَنهند آن گروه^۲
تا من و ماهای ایشان بشُکند *** نَفْسِ خودبیینِ فتنه و شرِّ کم کند
شهر از آن ایمن شود کآن شهریار *** دارد اندر قَهْر زخم و گیرودار
پس بمیرد آن هوس‌ها در نُفوس *** هیبتِ شه مانع آید ز آن نُحوس^۳
باز چون آید بهسوی بزمِ خاص *** کی بُوَد آنجا مَهابت یا قصاص؟!
جلم بر جلم است و رحمت‌ها به جوش *** نشنوی از غیرِ چنگ و نیِ خُروش^۴
طبل و کوس و هُوَل باشد وقتِ جنگ *** وقتِ عِشرت با خِواصِ آواز چنگ
هست دِیوانِ مُحاسِبِ عام را *** و آن پَری‌رویانُ گرفته جام را^۵
آن زره و آن خُود در جنگ و وَغا *** وین شراب و نُقل در بزمِ صفا^۶
جوشن و خود است مر چالیش را *** وین حریر و بُردُ مر تَعْرِیش را^۷
این سخن پایان ندارد ای جواد *** ختم کن، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ^۸
اندر احمد آن حِسی کُاو غارب است *** خفته این‌دم زیر خاکِ یَثرب است^۹
و آن عَظِیمُ الخُلُقِ او کُاو صَفَدَر است *** بی‌تَغییرُ مَقَعِدِ صِدْقِ اندر است^{۱۰}
قابلِ تَغییرِ اوصافِ تن است *** روحِ باقیِ آفتابِ روشن است
اوست بی‌تَغییر؛ (لَا شَرِیقِیَّةً) *** بی‌ز تَبَدِیلی؛ که (لَا غَرَبِیَّةً)^{۱۱}

۱. چاووش: پیشرو لشکر و کاروان‌ها. نَهب: فریاد بلند برای ترساندن.
۲. نسخه قونیه: کلاه کِبَر نَهند. (کلاه تکبَر بر سر نگذارند).
- کلاه کِبَر بنهند: (تکبَر را از سر بیرون کنند).
۳. نُحوس: شومی، (نابسامانی).
۴. نسخه قونیه: حلم در حلم.
۵. نسخه قونیه: پَری‌رویانِ حریفِ جام را.
- دِیوان: عدالت‌خانه، دادگاه؛ جمع دِیو، زشت‌رویانِ کریم‌المنظر. عام را: برای عامه مردم.
۶. خود: کلاه‌خود. وَغا: خروش و غوغا و آشوب.
۷. این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه این‌گونه آمده است: آن زره و آن خود، مر چالیش راست / وین حریر و رود مر تَعْرِیش راست.
- چالیش: چالش و جنگ. رود: نوعی تار، آلت موسیقی. تَعْرِیش: سایبان از چوب، سایبان و بزم شاهانه.
۸. وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ: و خداوند به راه رشد و سعادت آگاه‌تر است.
۹. حِسی کُاو غارب: حسی که غروب‌کننده است.
۱۰. سوره القمر آیه ۵۵؛ ﴿پرهیزگاران در جایگاه راستی و درستی، و در جوار فرمانروایی مقتدر قرار دارند.﴾
- صَفَدَر: جنگاور و صف‌شکن. بی‌تَغییر... بدون هیچ تغییری در جایگاه صدق نزد حضرت حق باقی است.
۱۱. سوره النور آیه ۳۵؛ «... آن چراغ از [روغن] درخت مبارک زیتون است که نه شرقی است و نه غربی...»

آفتاب از ذره کی مدهوش شد؟! *** شمع از پروانه کی بیهوش شد؟!^۱

جسمِ احمد را تعلقُ بُد بدان *** آن تعییرُ آن تن باشد، بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد *** جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود ننانم، وَر بگویم وصفِ جان *** زلزله افتد در این کون و مکان
روبَهِش گر یکدمی آشفته بود *** شیر جانِ مانا که آن دم خفته بود^۲

خفته بود آن شیر کز خواب است پاک *** اینت شیر نرمسارِ خشمناک^۳

خفته سازد شیرِ خود را آن چنان *** که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم که را زهره بُدی *** گاو ربودی از ضعیفی تُر بُدی؟!^۴

نقش احمد زان نظر بی هوش گشت *** بحر او از مهر کف پرجوش گشت^۵

مه همه کف است، مُعطی نورپاش *** ماه را گر کف نباشد، گو مباحش
احمد ار بُگشاید آن پَر جلیل *** تا ابد مدهوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره مرصدش *** وز مُقام جبرئیل و از حدش^۶

گفت او را: «هین پیر اندر پی ام» *** گفت: «رو، رو، که حریف تو نی ام»
□ باز گفتا: «کز پی ام آی و مایست» *** گفت: «رو، زین پس مرا دستور نیست»
باز گفت او را: «بیا، ای پردهسوز *** من به اوج خود نرفته ستم هنوز»
گفت: «بیرون زین حد ای خوش فرّ من *** گر ز من پری بسوزد پَر من»

حیرت اندر حیرت آمد این قِصص *** بی هُشی خاصگان اندر اُخص^۷

بی هُشی ها جمله اینجا بازی است *** چند جان داری؟ که جان پردازی است^۸

﴿لا شَرْقِيَّةٍ و لا غَرْبِيَّةٍ﴾: (روح باقی رنگی از تعلقات دنیا نمی گیرد).

۱. مونیخ (ب): شمع از پروانه کی در جوش شد.

۲. مانا: همانا.

۳. نرمسار: بردبار و حلیم.

۴. تُر بُدی: ریشه گیاهی است که تو خالی است، (شیء سبک و ناچیز).

۵. نسخه قونیه: کف احمد زان نظر مَخدوش گشت / ... نیکلسون: کف

احمد زان نظر مَخدوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت.

۶. مناقب (ابن شهر آشوب)، ج ۱، ص ۱۷۹؛ فَلَمَّا بَلَغَ إِلَى سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى

فَانتَهَى إِلَى الْحُجْبِ، فَقَالَ جَبْرَائِيلُ: تَقَدَّمَ يَا رَسُولَ اللَّهِ، لَيْسَ لِي أَنْ أُجُوزَ
هَذَا الْمَكَانَ لَوْ دَنَوْتُ أَنْمَلَةً لَأَحْتَرَقْتُ!؛ چون رسول اکرم

صلی الله علیه و آله و سلم به سدره المنتهی و سپس به حجاب های (تجلیات

اطلاقی ذات حق) رسید جبرئیل عرضه داشت: ای رسول خدا جلو برو، من

اجازه (و توان) عبور از اینجا را ندارم و هرآینه اگر به اندازه سر انگشتی

نزدیک شوم می سوزم!

مرصد: کمینگاه، (مرتبه و مقام). مقام: محل اقامت، رتبه.

۷. قِصص: حکایات. خاصگان: بندگان خاص، (مانند حضرت جبرائیل

علیه السلام). اُخص: خاص تر، گزیده تر و والاتر از بندگان خاص، (اولیای

الهی مانند پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم).

۸. جان پردازی: جان فشانی، (فنا از خودیّت).

جبرئیلا، گر شریفی وَر عزیز *** تو نه‌ای پروانه آن شمع نیز^۱
شمع چون دعوت کند وقتِ فُروز *** جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیثِ مُنْقَلَب را گورِ کُن *** شیر را بر عکس، صید گور کُن^۲
بند کُن مَشکِ سخن‌پاشی‌ت را *** و امکن انبانِ قُلماشیت را^۳
آن‌که بر نگذشته اجزاش از زمین *** پیش او معکوس و قُلماشیت این
لا تُخَالِفُهُمْ حَبِیبِی، دارهم! *** یا غَرِیباً نازلاً فی دارهم^۴
أعط ما شاءوا و راموا و ارضهم *** یا طَعِیناً ساکناً فی ارضهم^۵
تارسیدن در شنه و در ناز خوش *** رازیا، با مرغزی می‌ساز خوش^۶
موسیا، در پیش فرعون زَمَن *** نرم باید گفت؛ (قَوْلَا لَیْنًا)^۷
آب اگر در روغن جوشان کُنی *** دیگدان و دیگ را ویران کنی^۸
نرم گو، لیکن مگو غیر صَوَاب *** و سوسه مفروش در لَیْنُ الخِطَاب^۹
وقتِ عصر آمد؛ سخن کوتاه کن *** ای که عَصرت عصر را آگاه‌کن^{۱۰}
گویی مر گل‌خواره را که: «قند به» *** نرمی فاسد مکن، طَیْنِش مده^{۱۱}
نطق جان را روضه جانی‌ستی *** کز حروف و صوت مُسْتَعْنِی‌ستی
این سرِ خَر در میان قندزار *** ای بسا کس را که بُنْهاده‌ست خار^{۱۲}

۱. نسخه بدل میرخانی: شمع تیز.

۲. سخن از نهایت سیر و منزلگاه آخر را رها کن و این اسرار را در گور مدفون ساز، شیر وجود خویش را معکوس ساز و صید گوره‌خر بنما.

۳. نسخه قونیه: سخن شاشی‌ت را. (پرگویی).

قُلماشی: بیهوده‌گویی.

۴. ای حبیب من (ای دل من)، با آنان (با مردم) مخالفت نکن و مدارا کن، ای غریبی که در خانه آنان فرود آمده‌ای. (مناسب حال مردم سخن بگو و اسرار غیبی را که مُنْکِرند برایشان مگو!)

۵. ای کوچ‌کننده‌ای که به سرزمین آنان فرود آمده‌ای، آنچه می‌خواهند و مقصود خویش قرار میدهند به آنان بده و ایشان را راضی ساز.

۶. رازی: منسوب به شهر ری. مرغزی: مروزی، منسوب به مرو.

۷. سوره طه آیه ۴۴؛ ﴿و با او (فرعون) به نرمی سخن بگوید...﴾.

۸. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: آب را در.

۹. صواب: درستی. و سوسه مفروش در لَیْنُ الخِطَاب: ولیکن با نرمی سخن او را به و سوسه نینداز (که تو بر باطلی و برای همین با مدارا با او سخن می‌گویی).

۱۰. ای که عَصرت عصر را آگاه‌کن: ای آن‌که سخن تو در این زمانه، [مردم] زمانه را آگاه‌کننده است.

۱۱. طین: گل.

۱۲. سرِ خر: (به عنوان مترسک). بُنْهاده‌ست خار: (مانع ورود آنان به مزرعه شده است).

ظَنُّ بُرْدِ از دور: «كَانَ آن است و بس» *** چون فُجَّ مَغْلُوبِ و امی رفت پس^۱

صورتِ حرفِ آن سرِ خَرِ دَانُ یَقینِ *** در رَزِ مَعْنَى و فردوسِ بَرین^۲

ای ضیاءِ الحَقِّ حُسامِ الدِّینِ، برآرِ *** این سرِ خَرِ را از این بَطِیخِ زار^۳

تا سرِ خرِ چون بُمُردِ از مَسَلَخِه *** نَشُوِ دیگرِ باشدش زین مَبَطَخِه^۴

هین ز ما صورتگری و، جان ز تو *** نی، غلط، هم این ز تو هم آن ز تو

□ مثنوی صورت بود، جانش تویی *** هم جهت هم نور و ارکانش تویی

بر فلکِ محمودی - ای خورشید - فاش *** بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمایی بلند *** یکدل و یکقبله و یکخوشوند

تفرقه برخیزد و شرک و دوی *** وحدت است اندر وجود معنوی

چون شناسد جانِ من جانِ تو را *** یاد آرد اتحادِ ماجرا

موسی و هارون شوند اندر زمین *** مُختلط، خوش، همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندک او، مُنکر شود *** منکرش اش پرده سائر شود

پس شناسایی بگردانید رو *** خشم کرد آن مه ز ناشکری او

زین سببِ جانِ نبی را جانِ بد *** ناشناسا گشت و پشت پای زداین همه خواندی،

فروخوان: (لم یکن) *** تا بدانی لَجَّ آن گبرِ کُهن^۵

پیش از آنکه نقشِ احمدِ قَرَّ نمود *** نَعَتِ او هر گبر را تعویذ بود^۶

«کاین چنین کس هست» تا آید پدید *** از خیالی روشن دلشان می‌تپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از

بعثت در شأن جناب پیغمبر علیه

[و آله] الصَّلَاة و السَّلَام، و نام او را

حِرْزِ جانِ کردن، و ظهورش را

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ظَنُّ بُرْدِ از دور: «کاین آب است و بس».

در آن زمان که آن قوچ از مزرعه فاصله می‌گرفت گمان کرده بود که واقعا یک خر در مزرعه است، (شخص جاهل با دیدن ظاهر این حروف و الفاظ به آن‌ها بسنده کرده و وارد مزرعه و قندزار حقایق نمی‌شود).

۲. رَز: درخت انگور، (باغ معنوی و بهشت اعلیٰ).

۳. بَطِیخِ زار: کشت‌زار خربزه و هندوانه و غیره.

۴. مَسَلَخِه: سَلَاخِ خانه، قَصَّابی. مَبَطَخِه: کشت‌زار خربزه.

۵. سوره البینه آیه ۱؛ «کافران از اهل کتاب و مشرکان [از آیین خود] جدا نمی‌شدند تا آنکه دلیل روشن برای آنان بیاید. [آن دلیل روشن] فرستاده‌ای از سوی خداوند [است] که صحیفه‌های پاک و مطهر را برای ایشان تلاوت می‌کند.»

لَجَّ: لجاجت.

۶. بریتانیا (الف): نفس احمد.

تعویذ: دعا و وسیله‌ای برای حفظ از بلا و آفات.

خواهان بودن^۱

سجده می‌کردند: «کای رَبِّ بَشْر! *** در عیان آرایش هرچه زودتر»^۲

تا به نام احمد از (یَسْتَفْتِحُونَ) *** یاغیانشان می‌شدند سرنگون^۳

هر کجا حَرَبِ مَهُولی آمدی *** غَوِّثشان کَرّاری احمد بُدی^۴

هر کجا بیماری‌ای مُزِمِن بُدی *** یادِ او شان داروی شافی شدی^۵

نقش او می‌گشت اندر راهشان *** در دل و در گوش و در أفواهِشان^۶

نقش او را کی بیاید هر شغال؟! *** بلکه فرغ نقش او، یعنی خیال؟!!

نقش او بر روی دیوار اوفتد *** از دلِ دیوارِ خونِ دل چکد

آن چنان فَرخِ بُوَدِ نَفَشش بَر او *** که رَهْدِ درحالِ دیوار از دو رو

گشته با یکرویی اهلِ صفا *** آن دورویی عیبِ مَرِ دیوار را

□ این همه انکار و کُفرانِ زایشان *** چون در آمد سیدِ آخِرِ زمان^۷

۱. تفسیر منسوب به امام حسن عسکری علیه‌السلام ص ۳۹۳ و تفسیر برهان

ج ۱ ص ۲۷۳؛ «امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى أَخْبَرَ رَسُولَهُ**

بِمَا كَانَ مِنْ إِيْمَانِ الْيَهُودِ بِمُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ قَبْلَ ظُهُورِهِ،
و مِنْ اسْتِفْتَا حِهِمْ عَلَى أَعْدَائِهِمْ بِذِكْرِهِ وَ الصَّلَاةِ عَلَيْهِ وَ عَلَى آلِهِ...؛

همانا خداوند [در آیه ۸۹ از سوره البقره] رسول خویش را از ایمان یهود به

پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ خبر داده است که پیش از بعثتش به او

ایمان داشته‌اند و با توسّل به او و یاد او بر دشمنان خویش پیروزی

می‌جستند. خداوند در زمان حضرت موسی و پس از او به یهود امر نمود که

چون مشکل بزرگ و بلای عظیمی بر ایشان فرود آید خداوند عزوجل را به

حق محمّد و خاندان پاکش بخوانند و با توسّل به ایشان [از خدا] یاری

بجویند، و یهود نیز چنین کردند، تا جایی که یهود در مدینه سال‌های مدید

قبل از ظهور پیامبر این کار را می‌کردند و بلا و مصیبت‌های عظیم را از

خویش دور می‌ساختند.»

۲. آرایش: آری‌اش، آن را بیاوری.

۳. سوره البقره آیه ۸۹؛ «و چون از پیشگاه خداوند کتابی (قرآن) به سوی آنان

آمد که آنچه نزد ایشان بود را تصدیق می‌کرد، و حال آنکه پیش‌تر به وسیله

همان (قرآن) بر کافران پیروزی می‌جستند؛ چون (قرآن) به سوی آنان آمد که

(با توجه به نشانی‌های تورات) آن را شناخته بودند، به آن کافر شدند. پس

لعنت خدا بر کافران باد.»

یَسْتَفْتِحُونَ: به وسیله آن [بر دشمن خویش] پیروزی می‌جستند.

۴. حَرَب: جنگ. مَهُول: هولناک، مَخُوف. غَوِّث: فریادرس. کَرّاری:

یورش، حمله‌کنندگی.

۵. شافی: شفادهنده.

۶. أفواهِ: دهان‌ها، بر زبان‌ها.

۷. زایشان: توشه آنان بود.

آن همه تعظیم و تَفخیم و وَداد *** چون بدیدندش به صورت، بُرد باد^۱

قَلْبُ آتَش دید، در دَم شد سیاه *** قَلْب را در قَلْبِ کِی بوده ست راه!^۲

قَلْب می زد لافِ اَشْوَاقِ مَحَكَّ *** تا مُریدان را در اندازد به شَک^۳

افتد اندر دامِ مَکَرش ناگسی *** این گمان سر بر زند از هر خَسی:

«کاین اگر نه نَقْدِ پاکیزه بُدی *** کِی به سنگِ امتحان را غِب شدی؟!»

□ هیچ او لافِ مَحَكَّ دیدن زدی؟! *** یا به سنگِ امتحان شوقش بُدی؟!»

او مَحَكَّ می خواهد اَمّا آن چنان *** که نگردد قَلْبِی او ز آن عِیان

□ گر بگویم تا قیامت زین کلام *** صد قیامت بُگذرد وین ناتمام

آن مَحَكَّ که او نهان دارد صِفَت *** نی مَحَكَّ باشد، نه نور معرفت

آینه کُاو عیبِ رو دارد نهان *** از برای خاطر هر قَلْتَبان^۴

آینه نَبُود، منافق باشد او *** این چنین آینه را هرگز مَجو

آینه جو راستگویی بی نفاق *** ختم کن، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالْوِفاق^۵

□ تا که عینِ آینه ت سازد خدا *** که نمایی عرش را همچون سَمّا

□ عرش چه و فرش چه ای ذو لُبّاب؟! *** فهم کن، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّواب^۶

۱. تَفخیم: گرامی داشت. وَداد: عشق و علاقه.

۲. قَلْب (۱) و (۲): آنچه تَقَلُّبِی است. قَلْب (۳): دل. در قَلْبِ کِی بوده ست راه: چگونه محبوب دل واقع می شود.

۳. قَلْب: تَقَلُّبِی. اَشْوَاق: شوق بسیار.

۴. قَلْتَبان: (بی غیرت).

۵. وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالْوِفاق: و خداوند از سازگاری و موافقت [نفوس] آگاه تر است.

۶. ذو لُبّاب: صاحب عقل. وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّواب: و خداوند به درستی امر آگاه تر است.